

شماره ثبت کتاب ۶۱۸۶۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: طبیات دیوان ناصح الملک

مؤلف: ...

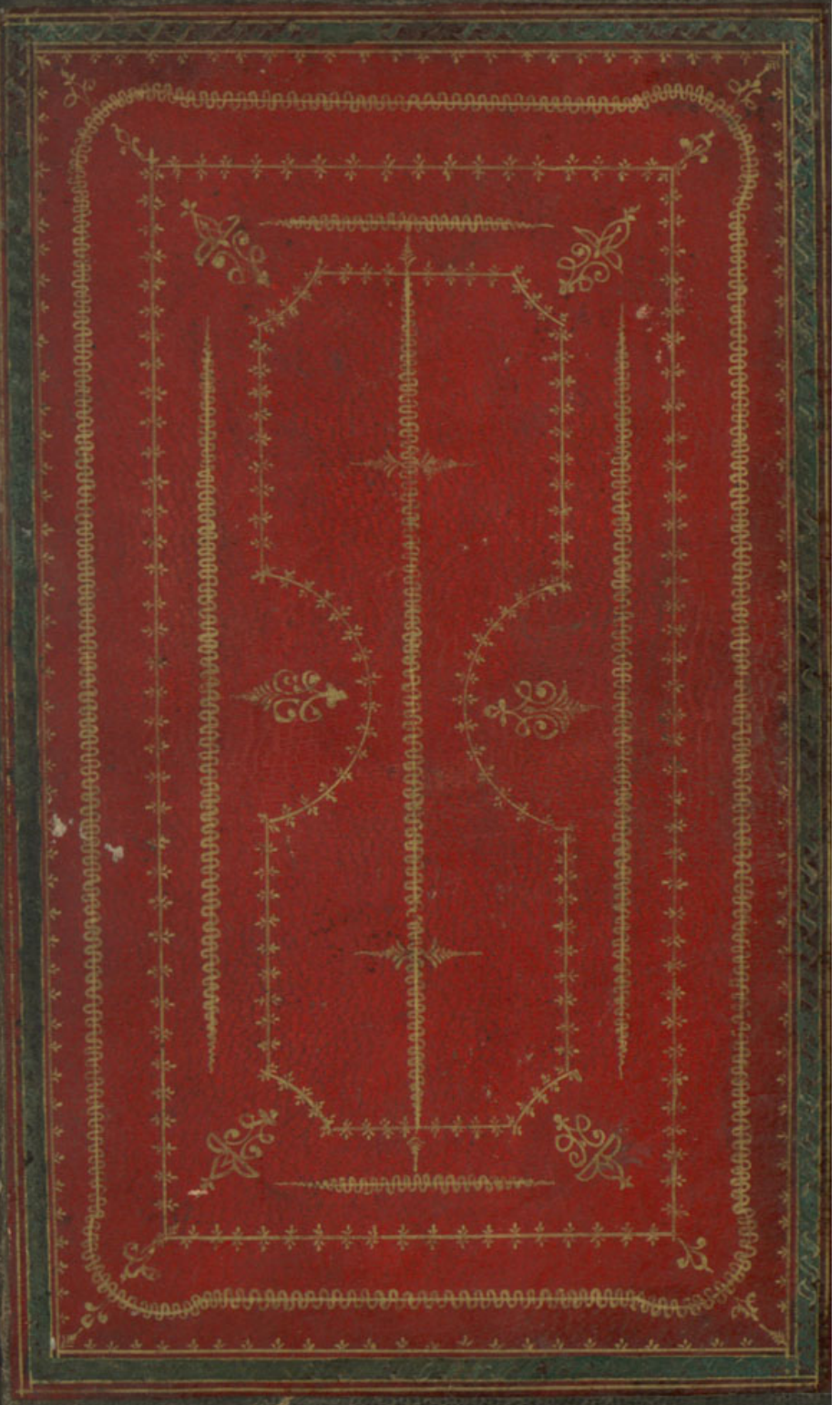
موضوع: ...

بازدید شد ۱۳۸۱

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

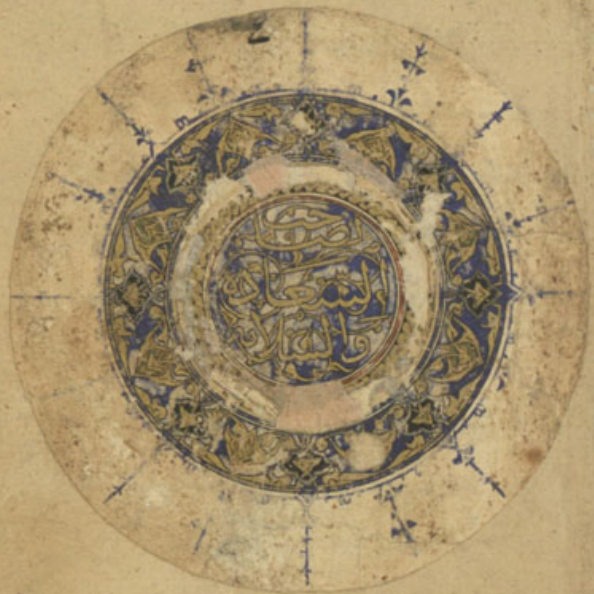
بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

خطی - فهرست شده  
۲۶۱۲





کتابخانه  
مجلس شورای عالی  
تاسیس ۱۳۰۲





بسم الله الرحمن الرحيم

من بچان سود از ده سر کردانم  
 من و تو حید تو هیسهات دلم می لرزد  
 که کار را ملکا پادشها دیا نا  
 نظری کن ز مر لطف که غریب کن  
 با هر سر جودی و قیوم وجودی  
 همگی کرد سوالی که بگو حق بگیاست  
 که قبول کنی از لطف و کرم یک نفسی  
 من بی سامان صفات تو بجا ره یابم  
 همه جا از همه روری تو ز جلی که  
 جند و زبیت که قاسم ز تو ما مدت جدا

تو محبوب جانی و جان حسی  
 فدای تو صد سر و صد زندگانی

سور هدایت چراغ زمینی  
 علیه صلواتی علیه سلا می  
 تو سلطان جودی و شاه وجودی  
 جو شوق تو دیدم فراگوش کردم  
 تو ساقی حقی که جان و جگر ناز  
 ز میر و سلوک تو جریبل و اما ند  
 امان دیاری شریعت و ثاری  
 شریعت جلوه حقیقت جودید  
 جمیلی جویلی که شیشه کفیلی  
 برفت فزون تر ز هفت آسمانی  
 امین ز سینه امان زمانی  
 بنور جبین رهبر کار و آئی  
 جمال جوانی سماع آغائی  
 ز فیض تو باشد شراب معانی  
 که با تو نیارد کیسه سم خفائی  
 طریقت تو داری حقیقت تو دانی  
 معانی المبادی جوادی المصافی  
 توافقی سینه بنی جودانی

بسم الله الرحمن الرحيم

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا  
 من بنی آن باده نام که دما دم  
 از عشرین مادر خمخانه بنیستی  
 از کعبه و بتخانه مگوید بی عشق  
 امروز اگر فرد شوی مرد خدا کیسه  
 دست در فیتقان که ره دور و ارزست  
 آن حسن چه حسنت تقدس و تعالی  
 در هر نفسی تان کند جودت ما را  
 جان بنی حسین تو زنی حسین ما را  
 از جنت و زردوس مگویمت لقا را  
 فردا سطلب نسیمه مگو عاشق و فرود  
 از کور چه مقصود بیازار عفت





در کوی تو بستیم زهی منصب عالی	باروی تو بستیم زهی مقصد اقصا
چون نسبت ما با تو درست نکویم	دیگر سخن از مرتبه آدم و حوا
ای مادی جان و دل و دین رحمت	بر قاسم پجان ز لطف تو بخشا

**در بیان اقصای کجاست**

بس بساجد شدیم مگر تو لا	مسجد اقصا کجاست مسجد اقصا
مسجد اقصای مات بلع طیب	مسجد اقصای ماد فی قدلی
مسجد اقصا ظهور قدش تجلی	مسجد اقصا حضور مولی و مولا
مسجد اقصای مات که معانی	مسجد اقصای مات خاطر دانا
ای دل اگر طالبی و ره رورا می	عشق طلب کن مگو حدیث تنای
گر تو کلیمی کجاست قدرت موی	و رتو میسجی کجاست صفوت احیا
مست جهان بجز لیک بجز باشد	خود نبود بجز جز بواسطه ما
دم زن از کفر و دین گم شد و حجاب	فقد بسوزان مگو حدیث مصلا
قاسمی آن یار ظاهرست جو خورا	دین پناکرات دین پنا

**در بیان اقصای کجاست**

طلوع پر تو حسنت در جهان اما	خلاف مذنب و دین جیت معنی اسما
-----------------------------	-------------------------------

کجان

بجان تو هزاران هزار فرسنگ	ز شهر عالم صورت ملک او ادا فی
جوان برت این آفتاب عالم تاب	کجاست طلعت خورشید و چشم نابینا
ز شوق پستی عشق تو کف زمان کویم	تن تن تن تن تن تلالا تلالا
خطا ز فعل خدایت راه جمل پرو	ز جین ابروی خود او قناده بخطا
بجبهه ز خدا آدای فقیه مزج	خلاف مذنب حق نیت عشق بازی ما
پس دولت وصل تو قاسمی وارث	ز قفس سایه طوسین و وجه الماوی

**در بیان اقصای کجاست**

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را	بیاد داد و رتقای درس و فتوی را
ز عاصفات تضایق مهر موجی زد	نهنگ عشق زو برد طول و موسی را
غرامت نظر بر مهوای سیه که ندید	میان جلوه صورت جمال معنی را
بغیر دین مجنون کیس نیار دتاب	اشعه لمعات جمال لیلے را
پسپی از سر زلفت و زید در عالم	سوی خلد برین داد دار دینی را
سواد زلف ز رخسار بر فشان و بگو	با هتآب جرحا جت شب بچلی را
بلای عشق بدعوی قدم کان کرد دست	که داشتیم همه سر این تنی را
اگر جزار و زارم ولی بدولت عشق	کسی چون نکشید این کان دعوی را
بر پیش قاسمی از زهد رندی او لیترا	کجا چلی شوان کرد ترک او سیه را



داستان

دما دم میدهد ساقی لبالب ساعشر جانزا واسامان شیشاری نخواهد بود حمد الله رقیب ما مسلمان شد بنوا مانع داند اگر خواهی بر اندازی ز عالم کشیم تقوی چه محرومی و مجوری که از راه یقین دور خوشت این باغ و این بیتان خوشت این کبند پای ساقی مهرش پاران جام براتش در آردادی این ترس از جیل دشمن از آن شهر شد شیطان بلختهای جاوید نه خاقان پی و قیصر نه فغفور نه اسکندر مکو نقل مین دارم مکو عقل مین دارم تو ترسا شو اگر خواهی که نفست رو بدین مکوس از غریب خاص آن سلطان بسطام عهد ارواح مکتوبند از آن عالم بدین عالم ز قاسم شنوای مقبل بر او پای خود از کل	ملک یکدم برقص آرد سبک روحان سرفانزا که مست باد و وحدت نه سردانند سامانزا بدین باور میدارند قول تو موپسلمانزا برقص آو بر افشان طس زلف بریشا ذرو باهی میدای کمال شیر مردانزا جانانزا خوشت این دل خوشت این جان کجیم جان ز رویت شعشعانی کن سبجهای ایانزا ز فرعونان جرم باشد دل موسی عمرانزا که خالی دید از مردان حق میدان سلطانزا بغزبال اریه پیزی خاک ایرانزا و تورانزا یقین دان مردم دانا نباشد سحر شیطانزا مگر نشیند هر سر که خدیت پر صنعا نزا جو طیفوری نمی یابی طلب کن شاه قرقانزا تو مکتوب خداوندی طلب کن مر عنوانزا در این وادی مکن منزل بین این موج طوفانزا
---	--

داستان

وقت آن شد کمی ناب دمی ستانزا قدحی چند روان کن کجگر تا نشسته است شیشه خالی و سرفیان هم محمورانند در میخانه جوپستند به جامی چند کلیموم هوفی شان صفت سلطنت جان من کشته آن غس مستانه است تایسمی زاهد دارد دو کخانه اقطاع	خاصه من پیدل شویرم سرگردانزا تا ز خود دور کنم این سرو این سامانزا مگر از سایه جان و اطمین تا وانزا تا بهم در شکم این درو این در بانزا گر شوی واقف امر اربدانی شانزا چه محل باشد در حضرت جانان جانانزا می نوشید و بسی طعنه زند مستانزا
--	---

داستان

مست از شراب عشق کن این عقل دور اندیش ای نورایان روی تووی جلا احسان خوبی دست و دلی دارم تهی و ز نارغ خوام ای جملد طهارش تو افتاده مر پایش تو ای سرد و عالم جود تووی نفس ماخسود ای شاهنورد احدوی مالک ملک ابد	از تو کلامی میکند چری بی درویش را ای کعبه جان کوی تو چری بی درویش را درویشم و شیلهی چری بی درویش را ای جان مازوش تو چری بی درویش را ای بود ماز بود تو چری بی درویش را ایمید میدارد خود چری بی درویش را
--	---



دل با تو دارد حال غم خواهد زد و صلتش	بر جان او نهستی چیزی بده در روش را
غایت ندارد آن کرم قاسم کد اشک لا بزم	ای پادشاه محترم چیزی بده در روش را

**در بیان غم**

هر صدمه پیغام خود کویم بر باری باد را	تا عرض حال دل کند آن سر و حوری زاده
پیش درکش افتاد ام بر خاک ره چون بندگان	زین باب دیدم شرف اسباب پیش افتاد را
گرفت اشکم در زمین از تریتهای غمش	اگر بسایند این دلم تا آسمان زیاد را
خواهم که بر پیاد دل پیاد صبری افکنم	عشقش بهم بریزد پیاد این بنیاد را
تا ذکر آن لب و ردم شد میان سخن	شیرین و خوب و محض میخوام این او را در
دم ز در آل لعل او چشم با ثبات نسب	اود کواه اندر نظر این اشک مردم زاده را
از چشم مستش قاسمی ارددی در موج خون	رحمی نشد بر صید خود آن دل سینه صیاد را

**در بیان غم**

از حد گذشت قصه درد نهان ما	ترسم که ناله فاش کند راز جان ما
جایی رسید ناله که از آسمان گذشت	با او هیچ جان رسید این نغان ما
ما کم شدیم طلب حقی لایموت	از سالکان ره ندهد پدکس نشان ما
نادیده کرد هر نفس از لطف عیبش	چندین جفا که دید ز ما دلستان ما

خی همی

نی عمدی خوشت که ناروز رسیخ	بدرستان حدیث کند داستان ما
در آتش تو مشط آب رحمت	سایقه پار جام می ارغوان ما
نی حکمتی غریب و حدیثی عجیب	شادی یک زمان و غم جاودان ما
ممت نکر که از همه عالم فرغند	دردی کشتان کویچه دیر معان ما
بسیار فکر کرده و ندانست شمت	در لطف آن دهان فزوده دان ما
کتم که قاسمی جگست ای مراد جان	کشا که رند زنده دل کس میدان ما

**در بیان غم**

ای چشم تو در شوخی سرفند دوراها	خط خوش و رخسارت رشک کل در جانها
از زکس محورت و زلف بریشات	سرمه صفادها اشقه غم جانها
کتم که نلودم وصف دهنمت گفتی	در قصه جان مانندی باد عوی سر فاهنا
در مسجد و میخانه هر جا که روم بنیم	از درد تو زاریها و ز شوق تو افغانها
گفتی همه تیر خود بر جان تواند از م	ای عهد شکن باری کوان همه پیمانها
از غایت مشتاق باشد دل و جام	باجور تو راحتها و ز درد تو در ماخنا
شوق تو ز جان من که میطلبی شایه	چون کج طلب کردن رسمت زویرانها

گفتی دل قاسم را از جور بسوزانم  
دل غرق خجالت شد از کثرت احسانها



فدا صفا

هزار بار نکر ریخت بر جانت ما	بیشو پای ملاحظت ز می ملاحظت ما
زدست جو ز سلطان دل خلاص گشت تمام	ز سیهما که غمش کرد «حجایت ما
هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم	خلل پذیر نشد «ارادت ما
پاکه با تو جواب حیات شیرینیت	هزار تیغ ستم گز شود حوالت ما
اگر سوال کند آفت دل و دین کیت	بخشم مست تو باشد همه اشارت ما
تویی که شاه هدجایی با اول و آخر	همین بود پس آخرین شهادت ما
جو بر حسن تو شد کشف جان قاسم گفت	که فاش شد بحسبان قصه کرامت ما

بیت

نون گفت و قلم گفت تعوس و تعالا	اجال ز تفصیل برهن شد و پید ا
تفصیل جیاشد گذر قطره بهامون	اجمال جیاشد سفر قطره بدریا
با قطره خطابی که ز تفصیل برون شو	با بحر عانی که ز اجمال برون آ
با ابر خطابت که بر اوج سما شو	با قطره باران که بر این اوج کمن جا
با باده خطاب اسکر و با جام ادر بود	با خم و صراحی سخن مویله و مولا
با بگردم از قطره زدن راه رشاد	با جام و صراحی سخن عشق و تولا

رو دیده دل

رو دیده دل باز کشتا تا که به	دل بیت جام آمد و جان مسجد اقصا
از جام می عشق تو جان مست فرا	احسنت ز می جام ز می جودت صمها
قاسم شب و روز همه حیرت و عشقت	زان روی دل آفر و زوزان زلف من سا

بیت

تا بریشان نلند زلف تو اباد صبا	مصور نشود حالت جمعیت ما
موکشان برد و عاشق ز مسجد	الله الله چه تفاوت ز کجا تا کجا
هر چه در وصف تو گفتند ز ما می	سخنی بود بنسبت ز سمک تا بسما
دانت ناید بقلم کرد و حسان شرح دهند	ما قیامت صفت عشق من و حسن ترا
شاهد جان منی پیش جمالت چون شرح	دارم امشب هوس سوختن از تر تا با
دوش گشتی که «آینه رخساره من	بخدای نری گشت آری بخدا
دل قاسم ز سر جان کرامی برخاست	بهواداری حسن تو ز می چسب و وفا

بیت

ایها الصابرون فی البلوی	هر قواطر قوا الی المولی
راه نزدیک و یار نزدیک	قطع شد قصه بیابانها
یار با ماست یا نصیب ای دل	الله الله ز دیده بینا



دین حق را بجو علی التقلید	راه حق را و علی العینا
هدای عشق پادی و مهدی	پله ای سمر میله و مولا
هم تو یی منبع حیوة ازل	هم توئی اصل مقصد اقتضا
بامید تو فایسمی زندت	سیدی رنبا تو کلنا
<b>ربنا اصبحتنا</b>	
عقل ز عقیده خیزد عشق از جنون سودا	یار بده چاره باشد این درد را مداوا
عقلت در نظر عشقت در تبحر	این عقل در تدبر آن عشق در علا
عقلت در تکلف عشقت در تالف	عقلت در تمنا عشقت در تو لا
عقل استناد جوید عاشق معاد جوید	عقل اجتهاد جوید عاشق رفیق اعلا
ای جان بجا جانها سرمایه عیانها	ای معدن اما نهامم لا تو یی هم الا
ای عشق بس و دودی اصل زیان سود	سرمایه شهودی بگری ولی مصفا
زان غم غمای قان زان شیو طای شیرین	چیران شیدم چیران شیداشیدم شیدا
از جام گل خرب مستند اهل عالم	مستت جان قاسم از جام حق تعالا
<b>ربنا اصبحتنا</b>	
زمی شوق زمی شوق زمی عشق و تمنا	زمی عشق جها نسوز زمی حسن نولا

زمی الغن

زمی

زمی لطف و کرامت زمی خوش قد و قامت	زمی روز قیامت زمی نور تجللا
زمی یار زمی یار زمی شمس اجوار	زمی معدن اسرار زمی منصب اعلا
زمی نور زمی نور زمی رایت منصور	زمی آیت مشهور تقدس و تعالا
زمی طالع مسعود زمی حامد و محمود	زمی واجد و موجود زمی حضرت والا
زمی ذات معللا زمی نور مرزیکه	زمی روح مصفا زمی مولی و مولا
زمی سوز تو کجا بیم سراز سوز نتا بیم	بیم مست خرابیم از آن جام مصفا
زمی فتنه بر اینکه زمی شهد شکر ریز	زمی روی دلاویز زمی زلف سخن سا
کمی فتنه جان کمی شور جفا یینه	کمی امن و امانی کمی کان خطر چا
کمی قاضی قهسری کمی شحنة قهسری	کمی چشمه و قهسری کمی موجی و دریا
تویی کاشف اسرار تو یی قاسم انوار	تویی سس سالک الهوار تو یی اسم و سیمما
<b>ربنا اصبحتنا</b>	
ای سیلای ایسا سر کشته چون ما جوا	ز ما پیوشان راز خود با ما بیان کن ما جوا
دربخ خود خندان در دور خود ذرانه	از ما جهاداری خبر کز ما برقصی دایما
از کان جدامانندی جدا زان در نیفری ای	با ما بگوی ای جو الوفا از قصهای امضا
داری سلوک بس عجب در حالت وجد و طرب	در یک نفس طی میکنی از میندانا منتها
آزاب دارد جان ما در رقصها چون ایسا	ای عقل و ورنیش ما آخر کجارقی پیا







الا ای عشق سلطان و شکر اجمالی و تفصیلی  
 محمد را همان بر کف رخسار احسان  
 تو بنام روی میمون را بر افشان <sup>میگردد</sup>  
 اگر از اسم قهار تجلی میکند باری  
 ترا اول ذات را بشناس و صاف <sup>اللهم</sup>  
 بس آنکه عالم افعال و امارت پیوسته  
 عجب حسن یکنفای عجب موزون و زیاده  
 ز خورشید جمال و بهر وصفی که میگویم  
 بود این ذلتش کواهی میدیدم <sup>سردم</sup>  
 بهر سوئی که دیدم ترا دانستم و دیدم  
 جهان ستان عشق تو ز می دستان عشق تو  
 بیاید رفتن و خفتن حدیث عشق نهفتن  
 بر پشت خمر و خوفان شود یا خاک <sup>کسان</sup>  
 پیا ای جان خوش سودا بین نور تجلی را  
 مگوانی بر سر از منع لن در عالم معنی  
 دعا خوانان او را دی و او اتد در عالم  
 گران جانان لاجم در دطلت تاریکی

تویی حکمت تویی قدرت تویی زیبا <sup>از ریاض</sup>  
 شراب از جام سبحان بر که سبحان الذی <sup>سبح</sup>  
 کمی یایم ز بوی او نسیم جنة المأوی  
 بین کرد اقراری نشان طائفة البری  
 که این و صاف <sup>اللهم</sup> فذلک باشد از <sup>منا</sup>  
 ز می حکمت ز می قدرت تعالی ریا <sup>عل</sup>  
 عجب شاه دل را ای ز می یکنای <sup>تمنا</sup>  
 همه ذرات میگویند شهید نا بعد آشنا  
 اگر خورشید اگر زخا اگر اعلی اگر ادنی  
 ز می چش ز می احسان ز می ماه <sup>جفا</sup>  
 همه حیران عشق تو اگر والی اگر والا  
 کجا شاید سخن گفتن ز اوصافی که <sup>لا</sup>  
 اگر یک گوشه رخشان بدت <sup>از ریاض</sup>  
 خطاب مستطابی را بگو لیک ما <sup>اوجی</sup>  
 که غرق بجزیرت شد درین وادی دل <sup>سوی</sup>  
 ولی تری در باشد دعا را با دم <sup>عیسی</sup>  
 بسر بردن این رده را سیکر و جان <sup>بنا</sup>

ز بس  
 ۹

ولی بشنوز من مدی که پرون آبی از بند  
 تو در طلقات تن مانی در آن <sup>خوشنود</sup>  
 عجب و ابسته جسمی مستی <sup>استی</sup>  
 بصورت آدم و حوا بغایت <sup>دو شسته</sup>  
 اگر همشماره پنداری <sup>بین</sup> قدرت <sup>باری</sup>  
 اگر همشماره و اکاسی <sup>باش</sup> از مردم <sup>لا</sup>  
 الا ای احمد سل جاع مسجد و <sup>مبشر</sup>  
 شریعت از تو روشن شد <sup>طریقها</sup> برهن <sup>شد</sup>  
 تویی مؤمن تویی یان تویی سر <sup>چشمه</sup> احسان  
 تو داری مقصد اقصا تو داری <sup>قرب</sup> او <sup>اوه</sup>  
 ز هر کامل که گمشد کالات تو <sup>پش</sup> آمد  
 پیا فاسم چه میگوی چه <sup>میجوی</sup>

کار معنی خرداری همان در لا و در <sup>الا</sup>  
 اگر دین و دلی داری <sup>نگویی</sup> سور <sup>ماتم</sup> را  
 جواهل عادت و رسم <sup>حکیم</sup> با تو ای <sup>رعنا</sup>  
 بعضی عقل و نفس کل <sup>مدان</sup> بر آدم <sup>و حوا</sup>  
 هزاران آدم و حوا <sup>زنا</sup> پیدا <sup>شد</sup> پیدا  
 مگو با عقل سر <sup>کردان</sup> حدیث <sup>عاشق</sup> شهیدا  
 تویی سید تویی سرور <sup>تویی</sup> مقصود <sup>ازا</sup>  
 حقیقتها <sup>بین</sup> شد ز می <sup>سین</sup> ز می <sup>طاه</sup>  
 تویی سلطان جاویدان <sup>تویی</sup> مقصد <sup>تویی</sup> <sup>طحا</sup>  
 همه درند و توصافی <sup>بوصاف</sup> تو <sup>وصاف</sup>  
 مثال کاملان با تو <sup>شال</sup> <sup>پشه</sup> با عنقا  
 اگر امروز با <sup>اویی</sup> مگوانی <sup>فنا</sup> <sup>فردا</sup>



سابقین آور قدح سپر <sup>مغنا</sup> ز <sup>زا</sup>  
 زان می که گذست <sup>زمین</sup> را <sup>اوز</sup> ما <sup>زنا</sup>  
 زان باد که او <sup>جلوه</sup> <sup>د</sup> <sup>موعین</sup> <sup>عیان</sup> <sup>زنا</sup>



زان باده که نابان شد از و طلعت خورشید	زان باده که سرمت کند پیر و جوان را
قومی که ازین باده چشیدند «این راه»	گفتند پستی همه اسرارها نرا
ما را سخن از یار قدیمت درین راه	زین پیش مگویند حدیث حدانرا
قاسم می یارت بخیزد در کز نیست	روشن بود این نکته حریف همه دانرا



کل من رام تف بوجه سنا	رجع التف بوجه ابدا
جدا زین جمل را پرستیدن	تا بکی شیء روی نفس و هوا
که تو مردی بلو که جزمین جیت	تفی پستان حق علی العیا
پادشاهان عشره ملکوت	شاهبازان قرب او ادینه
در محشر محیط کن فیلون	جان مقصود و مقصد اقصا
باده نوشان جام لم زبیلے	ماه رویان آیین الحسنی
رهبران خسرد برآه نجات	ساکنان طریق صدق و صفا
حدایت وصف این شاه	چرا عاقتا وار حننا
حیف باشد که باز نشناسی	چو سر جان ز صخره صما
نشناسد ز جمل زاهد شهر	مخبر غم ز لولوی لا لا
قاسمی سرجهست ارادت او	سیدی ربتا تو کلنا

زبان

ساقی پار باده و بنواز عود را	یکدم بلند کن نعمات سرود را
جای پیشگاه جمیع ابد رسان	بسی برزید زاهد خشک حسود را
شیطان حسود دشمن و رحمن این جا	از بهر آن حسود بخان و دود را
جنگه را کی و کما بخت ساجدی	بهر که میگذرد کوع و سجود را
برو حدت خدا هذرات شاهدند	بجز آن نصیب منکر کور کبود را
در مصطفی کز که در بای رحمت	بگذار باد سبوت عاد و ثمود را
هر که سرود عشق تو گویند عاشقان	قاسم روان گذرد و دیدع درود را



چند پرسی ز گجایی و گجایی و گجایی	از نهانخانه تجریم و از زیر قنا
تو جدل میکنی اما جگنی چون میکنی	گفت در حق تو حق اکثر شیء جدلا
زاهد ارجمت یقین باز کشاید پند	رخدا خوان بخدادان ز سمک تا بسما
صوفی از شیوع او را در صفایی دارد	لیک هرگز نرسد در صفت صفوت ما
بکار هر کس بصلاحی و صلوق موقوف	تضرع عاشق دل سوخته بر عین عطا
مجلس پیمانت خبر را بگذار	پنجر شو که هر پنجر اتند انچما



دفع منکر بخسرات شد و آخر کرد	جبر داد کرد و با ده زبیه مولانا
کرد می میل کنی جانب این مرستان	درد می زنج شوی از دم بجی الموقی
گفت محبوب که من مثل خودت کردم	ما اراد الملک الملک بهذا مثلا
بج و یقی نکلد دست علی رغ حسود	قا پی سے رائفسی یاد مکر اخیانا



ساق زکرم پر کن آن جام مصفا را	آن روح مقدس را آن جان معلی را
روزی که دیه می جای از بهر سرانجام	یک جرم تصدق کن آن واعظ رغانا
خواهی که برقص آید ذرات جریان با تو	در رقص بر افشای آن زلف جلیبا
گفتی که ز خود کم شوتا راه بخود یابنی	تفسیر می دامن این رزم و معمار
ناصح برووشین افسانه بخوان جزمین	از سر شوان بردن این علت سودار
هشربار که من مردم صد جان دگر بردم	احضا شوان کردن اعجاز مسیحارا
فاسم نشود عاشق هشربار که بهوای خود	لیکن جتوان کتن آن مالک دلهارا



هشربار آن بیرون از حد سگک تابمی	فاعلش را شوان کت که جونت و
نوبت هجر مطول شد و زانرازه کت	کردین حال جانند دل من و او بیلا

من ازین

من ازین آتش سوزنده که در سردارم	مجموشم سیمکه محو کند سرتاپا
آخوای یار دل افروز جیودت و شد	نظری کن بسوی بند خود اخیانا
نظرت که گویند حیوة طیب	نفس ت که گویند که بجی الموقی
تا بکی تیر ملامت رسد از سر سویه	تیر پندت ولی شت و کمان ناپیدا
قا پی سے راجه غ از مرزش دشمن و دوست	عشق بازی زازل کت نصیب دل ما



خوش خاطر م که یارم کت مر جا	ممراد م جات صفا در شیه صفا
صافی شدت شیشه دل از صفای عشق	ی لطف مر جای ترا جان و دل فدا
زاهد مگو محال که از عشق تو به کن	من درد عشق را بکنم چون برم دوا
تقلید کت تو به و تحقیق کت عشق	مغلوب شد حکایت تقلید غالب
چون شد تقین که غیر خذ اینت فاعلی	تلقین ما ریت بگو اذ ریت را
جام ز قصهای مکر مطول شد	ای جان پا باره تو جید و انسا
دل دولت وصال ترا ایگان یافت	از بارهای بس که کشیدت بارها
پرون ز شاه راه موحد سخن بگو	این بود ابتدا و میمنت اشها
چون واردیت نیست مگو قصه از کز ا	بر شاه راه عشق بخوان ز رفیل اقی
چندین مگو که خون دل از دین ریختم	فرزند حال باش و کز کن زامضا



قاسم سخن مگوی ز همسران جان کداز	ورظل عاشقی شو و بگذر ز ما حسرا
<b>بیت</b>	
ای دل و جان عاشقان چشته تیغ مر حبا	غلفه تو در سبک گو که تو بر سما
غیرت تو همسرار را برده بعالم فنا	بر سر کوی عاشقی کشته به تیغ ابتلا
باد و بویس و دم زن صید در حرم زن	لاف زبیش و کم زن بر در و بام کبریا
چونک بجز تش روی کر همه کهنه کرنوی	بال و برت قنکند بر تو نوز آن لقنا
کر تو بهار و گلشنی و رسمه چشم روشنی	یاد حبیب جان دهد آینه ترا صفا
نوه فل کیفی زدم جام می صفا زدم	چونک رسید از آن کرم جان و دم
قاسم اگر تو عاشقی جیت طریق صادق	تیغ خوردند بر قفا صبر کند در بلا
<b>بیت</b>	
بر افتان زلف مشکین را که خوش حالم ازین سودا	که می یام ز بوی او پیسم جده الماوی
دل و جازاتو مجبوزی همه طالب تو مطلق	زهی حسن و زهی خوبی تعالی ربا الاعلی
سلالت سکن زاهد سعادت ما من صادق	ملاکت شیوه عاشق محبت عروه و تقی
طریق زاهدان تقوی حدیث مفتیان قوی	مقام راهبان عفت میان عاشقان
ز هو جو سر چه میجوی که او دریا و تو جو	بخوان مطرب بر نیلکوی و لولاه لقا کما

و از آن باری

تو را فدای باش و ده میر و میان رده روان	که شد عالی تر از اعلی مقام قرب او ادنی
تو در عقل الجوج خود گرفتاری نمی بینی	میان مجلس زندان چه عشرتها چه دولتها
چو خورشید جمال او نقاب از رخ بر اندازد	پایانها منطوی کرد در عیان شد مقصد اتصا
سخن از عقل و شیساری مگو با قاسمی دیگر	که عیش جاویدان دازد مرستان ناپروا
<b>بیت</b>	
کر صفات خدا کینه بسزا	وصف او کوی ربا الاعلی
کر تو صدیق اکبری دایمی	صفت صدق جیت صدقنا
جز او نیست در سرای وجود	از خدا خواه دین بینا
کس ز مجنون سوال توان کرد	گفت اسری بعین لیلنا
عقل چند آنک جان سازی کرد	اگر سرمان رفت این سودا
دل بپردی و رو نهان کردی	با که گویم این شکایتها
قاسمی در خیال مغرورست	که نداند صباح راز مسنا
<b>بیت</b>	
نیدام چه افتادست قسمت از قدر ما را	کزین درگاه میرا تقدیم در بدر ما را
ازین معنی جد لشادم قرین دولت افتادم	ازین معنی که شد همراه ما می در سفر ما را



برو صاحب من پندم که با کس نیت پیوندم بروزا عهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی	که خسر بر مغان بنود درین ره را بر ما را که اندر گوش جان ناید حدیث شحص ما را
بجشم وحدت مطلق بریدم روی جانان را زیم محشر می نالدو سها در پیا با نهیا	درین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را ز فریاد جرس معلوم کشتت این قدر ما را
دل قاسم پریشان شد که یار از دین بهمان شد	ازین فرت رسد سر روز داعی بر جگر ما را

**در احوال**

شراب آتین آمد ز دست ساقی جا نیا شراب بارغوان در کس ترس از آب و از آتش	بنوش این جام آتش را تو کلنا علی اللو بر قصه بکرمان خوش خوش بین در جودت صهبا
کلمات تو از خود جو که بجز وحده سیتے نی جو توان شاه جگر سوزی که سلطانی و پرور	تویی ناموس این صهبا تویی قاسم این پیا کینند جام تو دریا کینند پشته ات عنقا
مترس از حیل دشمن قدم در عشق حکم زن ز من بشنو سخن آسان تو فرصت را عینت	دراد روادی ایمن که من پیو دم این صوا ز عاشق یاد گیری جان مکن او ز راز و ادا
تو جان جان جانانی ز چشم خلق بهانی هر جای که آن یار است من مر بریز و دلشادم	برون آید از در خانه که بر پستند محملها و کجا خیمه کجا نو و کجا نوا خیمه کجا

همیشه قاسم پسکین بتوا میدارد  
تویی حاضر تویی ناظر تویی پنهان تویی

**در احوال**

باده میرزند صافی دم بدم در جام ما ما میستیم از آن دولت که نمودی جمال	ما چه خواهد شد ز جام یار ما انجام ما بمجد دولت نالهان مست آیدی بر بام ما
چون سراز خاک لحد در خردم زخا لب لب ما مستان احسان جاویدان شدیم	مست و حیران تو باشد جان در آشام ما ساقی ز جام لبالب میدهد انعام ما
عقل مادر راه او مرگشت و حیران همانند ما نشان و نام خود در راه او در با خیم	در حقیقت عشق باشد چای اسلام ما بعد ازین ناخود که گوید از نشان و نام ما
جان قاسم عشق منت گشت از سر تا پای	کز کرامت آب رحمت ریخت او در جام ما

**در احوال**

بلبل هوت صبح بدر کاه کبریا زار و نزار و شیوه تجرید ترنت	فریاد عشق زد که من عاشق خدا در حال من نگرش لطف رتبا
بجروح و پستیم ایم با همی تر اواره بود دل ز غم عشق در جان	چون همی رسید صفا درنی صفا چون روی تو بدید لقت تر من رای
یاد تو روح ماتت جمالت فتوح ما واقف شوی و غیب نماند بهیچ حال	ما با تو بوده ایم درین دیر سالها کز تو علی و سقیه از ما

باده از آن



ای مدعی زحالت قاسم سخن پیرس  
عشر قیم در وصال و قفایم درقا

بیت

ای از جمال روی تو تا بند آفتاب	وی آفتاب روی تو ایند آفتاب
تا آفتاب روی تو بفروخت جان سربید	از دولت تو گشت فروزن آفتاب
ما چسب روی خوب ترا طالب آمدیم	ما طالبان حسن و فروشن آفتاب
چون آفتاب روی تو در زلف ما بدید	شدش ماه روی تو شرمند آفتاب
تا آفتاب بر درو بام تو او فتال	گشت از فروغ روی تو روشن آفتاب
چون آفتاب روی تو را دید بند شد	از اشتیاق روی تو دل زنده آفتاب
قاسم هوای روی تو دارد بروز شب	چون مست از جمال تو تا بند آفتاب

بیت

ای از جمال روی تو تا بند آفتاب	وز آفتاب روی تو خورشید در جفا
اندر میان پرده عزت نشسته	در آرزوی روی تو خوردند شیخ و شیا
تا در هوای عشق تو رقصان جوگرد شد	مخ دلم رهید ز سودای خاک و آب
تو آفتاب چسبی و ما سایه تو ایم	ای آفتاب چسب ازین سایه روتما
زیاد دور باش برآمد هر طرف	جان از درد تو دور کردد هیچ باب

کوی

کوی که عاشقان ترسیدند در وصال	چون از تو شد حجاب جلیوم در عقاب
ما قبله جمال تو جویم جا و دان	چون الصلوة یار خطاپت مستطاب
گویند منگری سوی دوزخ روانه شد	گشتد عاشقان که ز تاب بلا ایاب
مانند تو ایم چه بیم از امید و بیم	ما عاشق تو ایم اگر عفو اگر عقاب
عالم جو تر شد و عاشق لباب اوست	که عاشق لبیبی واقف شواز لباب
تیره است وقت ما که نداریم باد	قاسم زخم یار طلب کن شراب تاب

بیت

شب همه شب هوای تو چنین مست خرا	بانگ عشق تو بگویم رسد از جگر و دبا
نفسی پیش فاندت ز چمار غمت	آخای مار کرا می نفسی اندریاب
ما که سودای تو داریم نکویم ز زلف	نکند بلبیل شورید دل آهنگ غراب
خانه آب و گل خویش چه معمور کنیم	کعبه جان و دل ما جرف ایت و پیاب
این جو رسمت کبر روی شتاب اندازند	جشن بکشی و بر اندازده در رسم نقا
تا یقین تو با خلاص معارن نشود	قشر باشی بر پستان حقیقت نه لباب
قاسم از صحبت جمال کناری باید	که نداند بد از نیک خطا را ز صواب

بیت



ساقی از جام بلورین تو جان ز دریا این دمی خند که با قیست بیخانه نشانی	باده ارزان شدوز پاد سراسر بند و پیای میرود عمر برای که نیلے آید باز
این همه سود همه ناله جنگت و ربا سایه بانیت همچان ترا ظل سبحان	باد در دل شد و دل جان شد و جان جانا آشیانت در میان ترا مجلس انیس
پیش سلطان حقیقت نه سوال و نه دل و جان را بر فانی مکر از ذل حجاب	پیش اصحاب شریعت سخن از لا و نعم دل بجانان ده و تجرید شوازه مرد و حسان
جویشتن را بشناسی که تویی لب لبنا قاسمے را غرض اینست که در ملک و	

**در بیان طبع و خلق**

همه بلند و دست لب لباب این حکایت کند جنک و رباب	اسمغوا منی یا ویلے الالباب همه در وقت اشکار و نهان
همان وصف عود از مضر است همین شد تمام فصل خطاب	هر چه بشنید در میان آرد جز تر تو کس نیت در ظهور و بطور
اغلق الباب ایها البواب این سخن را بدوق جان در باب	ما بمجرب راز می گویم سخنی میرود ز ذوق درون
قصه روشن و شب همتا است دل مبنید در رباط خراب است	سخن از رو و زلف او گویم هر زمانی ندارد سدا ز غیب

دکتر روی

قاسمی

قاسمے روی بر زمین دارد روی ازین شسته قیصر شتاب	
<b>در بیان طبع و خلق</b>	
سخنی میرود بصدق و صواب جمله ذرات رو بدان سویند	جان علم تو پیسے بجان دریا که تو پیسے جلا را ملاذ و ماب
با تو کپش را برابری ز شد از درت دل پر هیچ در نرود	که تو پیسے مرجع ثواب و عقاب از مودیم در سمه ابواب
دل و جان را کجا کند روشن سعی کن سعی تا برون آری	را پدیده واعظ در خواب کشتی عمر خویش از غرقاب
قاسمے عمر نازین بگذشت	شتابت عمر ما بشتاب

**در بیان طبع و خلق**

لب عالم نم چ لب لب لب عقل و جانم ر بود و چران ساخت	منکر این سخن میباش قیاب این بود شان عشق و نشاء حب
که بجای رسید ای دل که تراه آتشین باشد	سخن از ماه که چه جای شهب درد می حاصلت رفع حجب
ذات او در احاطه جوت	در گذر از نشان مکر ز نصیب



چون یقین شد که از یقین دوری قاسم و ارمان بدولت عشق	در طریق یقین در افاطلب یوسف جان ازین غیاب جب
---	---



ای پر تو جمال ترا بنام اقباب چون دید از آن جمال که یک لمعه پیش تو اقباب ز نرکانی و جاها کدایست اندر سما چو در همه جا پر تو دید تو بادشاه چو پستی و حسن تو لم یزل تا اقباب روی ترا دید سجده کرد قاسم شار مقدم آن شاه دلفروز	وز پر تو جمال تو فرخنده اقباب از شوق نور روی تو ز دهن اقباب از اقباب روی تو شد زنده اقباب این بد سبب که جت پر کنده اقباب با تیغ حکم تو سپر افکنده اقباب در پر تو جمال تو شرمه اقباب جیب و دهان خود بزرگ کنده اقباب
--	--



سخنی میرود بوجه صواب دوست در پرده مینماید روی ما و دلدار خوش نشسته بهم از خزار حمیتت نهایی	همه قشرد و دوست لب لباب دل ما جاکه میزند جلباب اغلق لباب ایها البواب دل بذار و دین بچواب
---	---

بویانه در آن

هر چه آید از آن جیب قلوب در شادی و دیدن دیدار قاسم می این مقلدان کورند	جلو جیت یا و رای جباب بکشایا مفتوح الابواب رو نه بنشد در خطا و صواب
--	---



عاشقم خسته ام فراب و پیاب تو به کردم ز عاشقی جندی عاشقان در حستان مرستی لیس فی الدار غیره موجود نیک و بد را بمان و با حق باش ما و درد فراق و جور رقیب که تو خون دلم سیمه ریزی عالمی غسرق بحر نور شوند هر کسی رو بروی آورد	غسرق دریای حرم دریاب تو به از تو به کردم ای تو اب همه بلند و دوست لب لباب چک میگوید از زبان رباب باشوی فارغ از عقاب و ثواب سخنی مسکلت اندر یاب اخرای جان شتاب جیت شتاب کر از آن رو و پفکنی جلباب قاسم رو پیار و باد ماب
---	---



من ترای میرسد از طور موسی را خطا	چون خطاب از دست آید بر بندگ شتاب
----------------------------------	----------------------------------



گر ز خق تر کسین فریاد یار سینه بزن چنگ میگوید یا غثنی یا وود از سوز عشق	تا مادام بشنوی از خق خطاب گر تو فانی کشته اریست در بانگ با
جام می بینوش و از نزدیک مادوری کن مدق لبیک و سعید کی برن در راه دین	آفرای نادان مگر نشیند مرغاب تا ترا لبیک آید از خدا نذر جواب
دل بد لبندی بر تازن مانی جاودان تا تو در بند حجابی غافل نی بهره	این سخن مشهور باشد در حدیث صحیح قاسم کرم در آبی وار جان دل از

بیت

جز ازین افسانه های خاک و آب چند کردی کوه و محشر در هوس	در طلب داری رخ از دریا متاب پیش هوا آنه حسن المآب
چون حجاب خود تو یوی بگذر ز خود با تو چون کویم جلیوم ای عزیز	تا به سینم روی اورای حجاب موج دریا را ندانم از سر آب
ره روان رفت ز ره دارا کنی تا بدیدم روی آن سلطان حسن	تو چنین خوش خفته در ظل سما خواب راهش کز نمی پنم خواب
جان مردم طالب قشر خیس جان قاسم طالب لب لباب	جان قاسم طالب لب لباب جان قاسم طالب لب لباب

بیت

یار سمشایه تو شد در یاب هیستی خود بین و دوست سپن	سمه اینت خیر ما سیف الباب هم بدین ختم کشت فصل خطا
یک زمانم مجال می باید یار ما در بدر با ترد یک	قصه کهنه و شب مهتاب وقت از دست میرود در یاب
بوی آن یار میرسد ز پیشم تو به از عشق کرد ز راه مهر	افتح الباب ایها البواب از جنین تو به تو به با تو آب
بردل و جان قاسم بکشا	در وصل ای مفتوح الابواب

بیت

ای رخ زیبای تو رشک مه واقاب چرا حسان اشطار در طلب روی	روی تو و جام می علس کل اندر شراب تا که به بند حجاب روی ترا بی حجاب
در حجب عرف در تنق و حدیته تو ز من از باد برس از می آماده پرس	چون مکی حیرت است تو شد شیخ و سحاب آمد ایام وصل رفت زمان حجاب
قصه جانانه برس از می و بیجان برس ساق ما با ده ده با ده آماده ده	از دل دیوانه برس کج بود در خواب برد دم راز من ناله جنگ و رباب

قاسم دیوانه شد چونک بیدوشید  
روی تو چون جام می بوی تو چون مشکنا



در بیان صفات

بیادت ز نعم ام اینست شرب	مدامت بنوع ام اینست شرب
جمال جان فرایت را بشادی	بمه ایچد میداریم یا رب
جو بیدار گشت امر انا الحق	شب اندر روز کم شد روز دشب
اگر تو سالک را میی تحیق	ز غیر او تهی کن قلب و قالب
بیم خشکت و جانم تشددیم	پارای ساقی آن جام لبالب
مرا از خواب خوش بیدار گرداند	بعکس روی خود آن ماه مجتنب
بقول کن مرا در شور آورد	جرطان شیرین شد از آن جاه
جمال دل را بنمای از دور	روان فایسمه را کن مقرب

در بیان صفات

ای منظر جمال تو مرآت کاینات	وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات
هر جا که هست لمعه روی تو لا	کر کج صومعت و کرد یر سونیا
چون ظاهر از منظر ذرات عالمی	ظاهر شد از ظهور تو اسم تزللات
اشباح انس صورت ارواح قدس شد	ارواح قدس صورت ایمان مملکت
هر صورتی تعیین خاصست در وجود	مخومت نقش غیر و نشان تعیینات

مشکل ز حد گذشت در آن عقد یا زلف	ای پر تو جمال تو حلال مشکلات
فاسم شد از شراب ازل مت ولم یزل	چهل من فرید میزند از بهر باقیات

در بیان صفات

چون نور رخ از نمر و ظاهر و پیداست	ذرات جلال را بولای تو تو لالت
آن زلف دلاویز بر آن روی دل افزون	آستوب جهان آمد و کس رفت غوغا
و از جملان میخ تنای در ک نیست	جز دولت درد تو که آن مقصد اقصا
بالات جردیدم دل از دست بدایم	در لاج کجاست که این فتنه ز بالا
صد فرقه یک بر عهد صد صوفی صافی	از جام می عشق تو کان باده مصفا
چون شاهد و مشهود یکی دیدم و دانست	در مذهب من اسم همه عین سمات
ای جان تو اگر طالب یاری بحقیقت	با در در آینه که آن عین مداوات
از ضعف دل و زردی رخساره	در عشق قدم زن که ز معشوق مدد پا
زان سن دل افزوز و شوق دل فاسم	چون وصف توان داد که ناید بصفت را

در بیان صفات

پیش از زبانی مد رس و دیو سونیا	ما با تو بود و ایم در اطوار کاینات
اندر میان حکایت پیغام گذشت	چون با منی همیشه چه حاجت بر سلا



از مآخلف دوست نیاید که با حبیب	همراه بود و نام در انواع واردات
ز نهار ذکر غیر ذکر بزبان فران	صاحب دلان بغیر نکرند التفات
همیشا شرط نیست که باشی خود در حطان	هر زرع از دراری کوتند سایات
ز اهد مکن بیالغبا ما و این بدان	حسن طیبین حلاوت طیبات
تقاسم خموش باش و عنان سخن بکش	تا پیر عشق با تو بگوید ز باقیات



و آت او ت جلد ذرات کاینات	یا عاشقین قومو حیوا علی الصلوات
در کوی عشق او باد ب رو که گفته اند	در طور عاشقی چسبات سیات
ای آرزوی جان بگم من دوی دل	نی تو نه خواب دارم و فی جبر و فی ثبات
جان من روی توست که آن روی لغو	صحبت از سعادت و روزیت از بجا
زار و زار توست دم همسر کجا که هست	جان دوستدار توست که موت اگر حیات
بسم الله از بخون دم ما می بگو	روزی مبارک آمد و شب لیل الهرات
گفتند قاسم ز هوای تو جان بند	در خن رفت یار چنین گفت مات



دل را بر د عشقش فات مافات	گجا بام در که هیهات هیهات
---------------------------	---------------------------

جان کشم ز جیرانی و پستی	که نشناسم دو پستی از یحیات
چکوم شکر ساقی را که جایم	بجان خشید و وارستم ز شهات
ز پستی راز میگویم و گویند	چه افتادش که میگوید خرافات
ادبها را نهد آری در زنهار	که موسیست شد اندر مناجات
خدا را کت یارب فقد از توست	جوشد شورین موسی وقت میقات
نهها قاسمست از می او	که از جامات او پستند ذرات



با آفتاب جمالت که نور دین مات	که آفتاب جمالت ز ذر ما پند مات
بیان باغ جسطان از زلال وصل	نهال جان مراد هزار نشو و نماست
فراغتت دل از فکر جنت و دوزخ	بر آنکه جانب جانان هزار عشق و هواست
اگر جسطان مو دشمن شوند و طعنه زیند	بسیج رو نخورم غم که دوست جانب مات
زن تو سنگ مجام که اوست در بس جام	بد آنکه نزل جانان سراج در دل مات
چه جای جام و صراحی که در طریقت عشق	کیندی جو عمر ندان دیر ما در یاست
هزار ربیع جفا از تو بر جگر آمد	هر آنکه همسر موی هزار حسن و قاست
بجان تو که ز اغیار دل مبر کن	بد و بسیار دل را که مالک دلهاست
بیش قاسم بد دل قیامت این عشق	بلا و مرگ و مصیبت فداک منهاست



دولت نام

در خالان دگر دلی شادمان گجاست	آن دل که فادغست زغم در جهان گجاست
در دارو کیرفته دوران بسوختیم	داری خبر بکوی که دارالامان گجاست
جون ارغنون زرد در خا بریم در تیر	ساقی پیار جام می ارغوان گجاست
آن دادان نگار که آنت هر چه هست	آنرا طلب کند سر یغان که آن گجاست
بهنان شدت یار جو کج بهن ز ما	هر چند ظاهر است که کج بهن گجاست
در نو بهار پس جو هر بنز می نماند	که باغبان بکوی که باد خزان گجاست
با آنک یار در همه اعیان عیان شدت	مخفیست در ظهور که عین عیان گجاست
قاسم بر آستانه عشق تو سر نهاد	دانت سجد کاه سر عاشقان گجاست

دولت نام

از لطف دوت سگ دولت بنام ماست	اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست
بحری که موج آن ز سبک تا سها رسید	آن بحر جگر عذری لعل نام ماست
این نیز خنک تر رخ میدان کن نکان	هر چند تو سنت بعون تو رام ماست
شوق که جان هر دو حسان خوشد لندازد	آن شوق نیز بازه زین سبب ماست
از حق رسید هر چه بر کس رسیده است	ماست جام دوت جهان مست ماست

کویی که عشق جیت جگوم که عشق جیت	اقبال و دولت و شرف مستدام ماست
قاسم کال عشق کیسه را بود که او	در میلک مجاوریت الحرام ماست

دولت نام

معراج عاشقی که قادی قات	در طور عشق شین مستان کبریاست
با عقل کم نشین که مقام تخریب	مراه عشق شو که صفا دزدی صفا
عشقت هر چه هست بگفتم و گفته اند	عشقت بوصل دوت رساند بفریب
کویی ملا میته شو و رسوای خاص و عام	ری بعشق روی تو کان نور و الضحا
هر چه جز که تو اید بر جان ما خروشت	که لطف و قهر باشد اگر جور اگر جفا
دی یار میگذشت رقیب از عقب رسید	کشم که عمر میرود و دور که در قفای
قاسم باش منکر مردان راه عشق	مراه عشق باش که همسایه لفاست

دولت نام

خو رشید منور ز جمال تو هویدا است	در مشرب عذب تو جگوم که چه سر پای
عارف کند سخ من از عشق تو آری	بمجنون جلد کین کشش از جانب لیلیا
عمریت بر می برم اندر سر کویت	در سایه زلف تو که آن مایه سودا است
ناصح ز سیاهی دل خویش ندانت	کان زلف سینه بوش تو غارت کرد لها



ای دل بر کس طلب یار ند فاما	تا بخت که آخواهد و دولت ز جان خای
از بوی می عشو تو شدت جهاینه	ز آنچه نخر ابات مفان آمدوی خوا
گویند که آن یار ز قاسم نکلند یاد	این نیز هم از طالع شورین شیدا



ای دوست دلم را هوس باد ه حرات	زان باد ه حر که در آن نور تجلات
مستان فرایم سراز پای ندایم	این حیرت و دهرت همه از جودت
خواهی لب از خضر کن و خواه پیشیا	عشقت بهر حال که او بجی مویات
ای خواجگر معشرفتی نیت محالت	که موی قیمت نصیب دل دانان
تا کی بلب جوی ز حیرت زد کاینه	از جوی گذر کن که درین سوی تما ساسا
از عشق حیرت کاینکه که عالم همه مستند	که عشق و سلامت طلبی مایه سودا
قاسم زمر کوی تو هرگز نشود دور	چون نور تجلی ز چین تو هویدا



طریق عشق پر دن طریق بلعیت	نشان عشق نچین نشان فی طلیت
مکو که عشق هامت در طریق شرع	که مست باد ه عشقند اگر ولی نیست
ز موج عشق بر قیسم و فاش میگویم	خوشت شورش مستان اگر چینی

شرب مایه از خم لا مکان آمد	جرجای کاشه جینی و شیشه طلیت
پا بچلپس دندان و حال ما بنکد	که جام مازی کو زرت فی عنیت
مکو که معنی قرآن حیب از ک گرفت	زبان او عجم آمد روان او عربیت
طسراوت دل و جان جلو پای نچوب	شان می طلیسها نشان فی طریبت
تو طاب جلی شو که مقصد اقصات	که فیض روح مقدس ز حضرت طلیت
بین که قاسم پیدل زد دست رفت تمام	بدانک ساقی جانهای می طلیت



ای دوست حکایت نهان حیت	فی الجلا حیرت عاشقان حیت
کرنیت قیامت اشکار	این فتنه و شور در حیران حیت
که وقت رجیل نیت بر کو	کین بانک و فرغوش کاروان حیت
کرنیت سخاویت ز سلطان	این جمله متاع رایگان حیت
که باد ه نمی خوردند در کوی	پس حاصل امر کن فکان حیت
که سوز تو نیست در ضو امع	این شور و فغان صوفیان حیت
که فصل بهار اعدالت	پس سزای باد این فزان حیت
چون جمله درین مقام جمعیم	این تفرقه و شک و گمان حیت
قاسم ز زبان کت و صایفه	فی الجلا حیرت امتحان حیت



در بیان عجز و نیاز

در همه روی زمین یکدل همشیار کجاست همه مستند و فرابند ز غفلت همیهاست دل عشاق مرا سیمه و فریاد کجاست چند کوی می خراز دار جان ای اعظم همه جا نوحه استیگر کجاست آن یار یار در امر بازار حسان یافت ام قصه بر پشت بگفتم و ازین روشن تر عاری نه را که بتوفیق خدا بنیاشد در جمال تو عجب و آله و جیران شه ام	تا بگویم یقین منزل آن یار کجاست دل و جانی که بود حاضر و شیار کجاست یار کوی من ما سوخت پیکار کجاست دل ما را خری کوی که دلدار کجاست کج نی یار کجاست کل نی خار کجاست باز بچویش ازور بن بازار کجاست که تو خواهی بطلب کلبه عطار کجاست همه اقرار شود معنی انکار کجاست قاسمی عقل بجاد آتش پیکار کجاست
---	--

در بیان عجز و نیاز

دین هر کس بتدر صدق و صفات چند برسی لب سرفان حیات سخن پسر این معمار را خواستم جام داد و غدر زلفت	دیدن عاشقان طسریق قنات انکه با فهم تو نیاید رات تو ندانسته مگو که خطابت عذر این را کجای تو انغم خوات
--	---

در ریاض ابد فیض ازل قبل کم کرده ایم رو بیا تا سس آسمان الا الله جان ما را همسزار نشو و نما که جمال تو قبله دهکات که جبالا بود ولی لات
--

در بیان عجز و نیاز

و سو معکم گفت ازین معنی جز خوات این معیت جیت باری فی المثل منتهی همسر که کردد پسر عشق نی حلول و اتحاد آن شاه عشق کمش نشین و پنهان فته را صد هزاران نام دارد شاه عشق قاسمی طالب ز فرط اشتیاق	یعنی جانها در بقای حق قنات جان جانها صوت و این معنی صدات سر عاشق منتهاد در منتهات لا یزال و لم یزل هممان مات خاست و اندر خاستن صد فته خات در طی همسر نامه ما را نامهاست چون گذشت از جان ز جانان و جات
---	---

در بیان عجز و نیاز

مقصود ما ز ملک حسان وصل یار ما ما در میان نار محبت بسوختیم همسر بللی بگلشن ما راه یکس بر ما	این کار اگر بر آید پیش کار کار ما بعد از قمار داد دل اندر کخار ما آن مرغ زار مات که از مر سرار ما
---	---



شاذی اگر با نرسد یار حاکست واعظ بروز فک و چو یک بد است کر پر شود یمن و یبار جهمان غم منصور گفت بر سر دار از صفای عشق باغ ارم که مثل وی اندر جهمان بنود کشم که کیت احد کشا که شاه جان کشم که عقل کت که قاضی کن فکان کشم که کیت قاسمی اندر طریقی کت	باغ بر بریم که او یار غار ماست راه تو مظل آمد و نور تو نار ماست مارا ج غم ز غم جوغت نمکار ماست این دار داریت که دار العیارات بی پر تو جمال تو دار البوار ماست کشم بلیس کت که او پرده دار ماست کشم که عشق کت که میر شکار ماست بی اختیار ماست ولی اختیار ماست
--	--

**در بیان صفات**

کر جمله تو یسه تو نیک و بد حیت کر جمله یلیکت در حقیقت حاجت بدد ندارد آن یار چون جمله کن و مکن از خواست گفتی که حدت ز غم برین قول کر محسوس وجود نیست در جوش چون جمله قبول حضرت اوست	ور جمله من پس این عدد حیت فی الجمله حدیث نیک و بد حیت پس بانگ و فغان این مدد حیت موقوف بفتوی خسرد حیت از مهر خدای بگو که حد حیت این گوشش و جوشش زبد حیت قاسم سخن قبول ورد حیت
--	---

زان یار سفر کرده کیسه را خریست مرد اند قدم نه خطری نیست درین راه آفر ز خطر های طریقت چه شماری در کوچه مارات روای دوست که اینجا زین پیش مگویند که این عشق مورزید چچان بایندم درین دیر کهن سال شهار و قاسم بر کوی حبیبان	کان ماه مسافر همه کوی و درستیست بر یار تو کل کن اگر هم خطری هست در نه قدم از زانک ترا هم جگریست بالا شجری دل جوی لب شگریست ای ساده دلان تیر قضا را سپریست چچان شدن حیف که چون جار و بریست چون در غلیبه قاعه شور و شریست
--	---

**در بیان صفات**

عاشق رهین محسوس و فاهر کجا که هست غیر تو نیست مست حقیقی به هیچ حال ای عشق جان ساز نوعی که مملکت آن صوفی که در غم دستار و روش ماند عاقل بعقل مایل و عقلش بهانه جو در یا بقدره کت که در دست و منفصل	عارف قرین صدق و صفای کجا که هست باری یکه با بنیاد محسوس کجا که هست دستار عقل را بر با هر کجا که هست صوفی مگو بگو بزم ما هر کجا که هست عاشق این پس رنج و بلا هر کجا که هست عشق اردش بجانب ما هر کجا که هست
--	--



مراه عشق باش که در طور عایشه  
کردی دلت بکشاید عیان شود  
قاسم ندید ات و نه پند هیچ حال

مراه توست وصل و فدا هر کجا که هست  
عشق در خلا و ملامت هر کجا که هست  
خو افتاب روی شام هر کجا که هست



چشم کرم و دل خسته ز بیم زدمت  
ما که آشفته و رندان و کنه کارانیم  
ساقیا لطف کن و باد بهر کس برسان  
لطف کن یلقدم ارستی خود پیرون نه  
پیش تیغ توروان جان و سر اندر بازم  
دم آن دوست مرا زنی جا و دیدان کرد  
قاسم ارشیو تحیق عیان میگوید

لطف فرمای و گرم کن که مقام کرمست  
عفو که الله که لطف تو بعالم علت  
دایم زندان نه که در جرای ستمت  
از تو نا حضرت محبوب قدم یک قدمت  
هر که شد گذشته شمشیر غمت محرمت  
دل و جانها همه حیران شد کین دم چدمت  
هر که او عشق تو زید بعالم عدمت



بهر کجا که رسد عشق شاه محرمست  
مرویش که ترسم که باز کرد اتد  
بدانک جام تهی مجو جسمی جانت

صفات عشق تو کفن نشانه کرمست  
که علت حد ثمان نفی معنی قدست  
نخواهش کف آرم اگر چه جام حمت

رقیب خوات که آزار من کند ز حسد  
ندای دوست بجانها می رسد دایم  
میان صومعه دیدیم طاعتت و نماز  
شراب عشق میخوار کان بچلپس ده  
رقیب واقعه عشق را می داند  
قلم برندی قاسم زدند روز از ل

حبیب گفت در بجان که آموی و مت  
ندای او نشیدن نشانه صمت  
بکوی عشق رسیدیم عاشقان ستم  
حدیث زاهد خود بین مگو که کم ز کمست  
پیش مردم عارف رقیب کالعد  
هم حکایت دل معضی آن رقت



جان کند کارست محرم رحمت جانان کجا  
محو کرد اندکناه عالی را در دپه  
قصه فرعونیان از حد گذشت ای عقل  
ظلمت بوجھل بگرفت عالم سر بر سر  
عالی اخوان شیطان اند با هم متفق  
از عطش جانها لب آمد درین دریای زهر  
عشق سستت و میگوید با و از بلند  
طاعت ز راه هر که بنا شد چاشنی  
قاسم از دیو مردم نفرتی دارد عظیم

قصه لطیفان ز حد شد شیخ غفران کجا  
یارب آن موج کرم و آن بحر بی پایان کجا  
طالب جاز را خرن موسی عمران کجا  
در د بود رد کجا شد صفوت سلمان کجا  
آخوای دانا نشان نشانه انسان کجا  
ساقی باقی شناسد چشمه حیوان کجا  
ما بجانان و اصلیم آن عقل سرگردان کجا  
ناله گشتان سرگردان بی سامان کجا  
صوت غولان ز حد شد صدت سلطان کجا



**فلا تظنوا**

ستة ایام گفت و بسع سماوات حضرت حق را عرش نشاینت بر هر سر زرع مستویت باسی هر چه که گویم فقیه گوید می می هر که شراب خذ از جام محمد نوعی هستی زن که مت هوا قاسمی و صحبت فقیه تغلد	ثم على العرش استواءت نهاییات فأش بلویم سروش جلا ذات چون بشناسی رسی نیل ادا هر چه که گوید فقیه گویم هیست نوش کند و ار پدر عشق و طام غایت عیا بود بحسب مل مباحات فاتحه خوانیم بجز دفع بیات
--	--

**فلا تظنوا**

شریعت در شریعت مستعینت شریعت شیوه مردان راست شریعت حکمت مردان راست شریعت از امور اعتدالست طریق شرع را خوف و خیریت باستحقاق پیشی کن درین راه	شریعت راه فخر المرسلینت شریعت شاه راه مستعینت شریعت قصه جبل الیقینت شریعت شارع علم الیقینت وگرماشدم از دزدان دینیت ترا که فکر روز واپسینت
--	--

ز فاسم این سخن را یاد گیرد  
دلی کوراست دان و رات سپنت

**فلا تظنوا**

باد صبار فلک پرده ز رخسار دوست حاضر دلدار باش حافظ امر ارباب قاعد کار پس شیوه دلدار بین جیست سبوحان ما باد شراب خدا عشق جو بالا گرفت عالم غوغا گرفت سر ز محبت بر آرزو طلب یار غار عشق جو بنیت مت جام لبالب بد بوی محبت شنید شد محبت جان ناب دید	جلا ذرات را شرب و های و هوس فقد جودیدی بدان کسش رو فتنه اوست این مکی مغر و آن سیکه پوت پوت جام می بگریا هر نفسی نو بنوست خسرت بصد پاره شد خواجه چای فو غیر نجاطر مدار زانکه غمورست باره مجوید از زانک عجب شد خوت قاسمی از طلب در بدر و کوبلو
--	---

**فلا تظنوا**

کر که در مذکر ددل و لقی عظیمت در راه عشق و وحدت جراینت چه بعد از وفات دانی احوال جان جیاشد کره هذ و علم داری در د خدا انداز می	چون در درمند او شد دل بعد از ان امید در نکلنج در جای کس و سمیت بی دوست و محبت با یار در نغیت در وقت جان بریدن دل با ندم نیت
---	--



لی مایه محبت کانت اصل فطرت  
بعد از سرایتن احوال جان بدایه  
سر مایه دو عالم عشقت پیش قاسم

این زهد ما سقیمت وین علم با  
خیرت اگر حمیدت شرست کز  
خوش وقت آنک جانش در عشق

وله ایضا

ملات را بیان بجای بپست  
اگر جراه دشوارت خوش باش  
تو عاشق باش و طور عاشقی  
غیبی کز و انت روضه سازد  
دلی که عاشقی سینه رنگ و بو  
دل را غیر درگاه تو جانیت  
پا قاسم ز همپستی تو به کن

که روح القدس جانت را اند  
که امید از کرمهای کرمیت  
که عاشق بر صراط سقیمت  
بجسم سر سبین عشق آن غنیمت  
مخانش دل که شیطان چیت  
مدام این دل برین در که سقیمت  
که سلطان تو تو اب و رحیمت

وله ایضا

دل از عشق تو مست و جان  
همه عالم خسر ابات تو آید  
کلستان دیدم اندر عشق رو

جهان مست و زمین و آسمان  
جهان اندر جهان اندر جهان  
کل سفید و زرد و آرمون

طلب کردم بهر جا سیه رسیدم  
چو اندر صومعه رفتم بدیدم  
سفر کردم بشهر جان و سپیدم  
عجب شوری قناد اندر خسر ابات  
ز کعبه تا در بتخانه رفتم  
جهان را بر بر میانه دان  
همیشه قاسم در آت مستند

ز شوق تو مکان و لامکان مست  
همیشه از توجان صوفیان مست  
درین ره کاروان در کاروان مست  
همه دلدادگان باد پستان مست  
همه ره مست بود در ره روان مست  
همیشه بوج مست و بوج دان مست  
ز حد لامکان تا کن فکان مست

وله ایضا

ما پر شمع روی تو پور و انوارت  
پیدا ز نور روی تو کشیم در جهان  
بنمایا جمال و بر افکن نقاب را  
از روی و زلف غارت دهای خسته کرد  
از عافلان اگر چه بضیی نیافتیم  
میخواست نفس خام شباهی زمین برد

جان در سماع شوق ر معشوقه الت  
ما زه ایم و روی تو خورشید انورست  
کان روی دلفروز تو جان بخش عالمست  
ایست کار عاشق اگر روزا کز شبست  
با عاشقان رویم که انجا گرم گشت  
خام ز دست نفس کشیدم بضر دست

قاسم مجال نیست سخن را شتاب کن  
تا پیش آن جمال پیازم سرچ



دولت باطنی

انرا که قبله اش رخ خورشید انور است	عسراض اگر کند هم روی کا فزت
عاشق پیار واصل و عاقل بهانه جوئی	صوفی واصل و چون حلقه بر دست
واعظ ملوک عشق روایت در طریقت	پند آشتی که ملک دو عالم مشرت
زین پیش عدوت با اهل دل مکن	شرعی میمن آمد و عشقی مقررت
انرا که عشق نیست درین راه غافلت	سنور راه مات اگر خود غضفت
زا پیر پند مایل و صوفی با عقلا	عارف درین میان جو کبریت احمر
جان در سماع عشق تو مست و جا	شوی قی مؤکد آمد و عشقی قلندر
باد صبا جو پوی تو آورد در جن	جانها فدای رایحه روح پرورست
بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف	زانجا که آفتاب ضمیر منورست

دولت بیرونی

بوی جان می آید از باد صبا این هو جوئی	مشک را این حد نباشد که ت کیسوی او
حیث بود واقف شدن از سر محبوب ازل	انک چون آینه با ذرات عالم رو برو
جله عالم با پند است ما آینه ایم	کر نباشد آینه شایند جدا ند کو نلوست
باده تا با جان ما واصل نکرد دست	باده را پستی ز جان مانه از جام و

حد این کس نیست او را بجای کردن لاجرم	سر پریش افکنم ام بچان من از ترم دوست
من ز غمهای کهن هر سر که تنالم چون مرا	دولت تشریف غم ساعت بساعت تو
جان پیش دوست دادن دولتی باشد عظیم	قاسمی را در دو عالم خود میمن یک از دوست

دولت بیرونی

عاشق هر که مایل و عاقل بهانه جوئی	غازی قیتل دشمن و عاشق قیتل دوست
هر کس بقدر مت خود راه میرود	این یک بغض میکشد آن دیگری بیست
واعظ بروزستی عشاق دم مزن	مستی باز باده بی جام بی سبوت
راهی ز خلق با حق و راهی ز حق مخلق	یک راه دیگرست که از دست هم بود
ایندوار باش که او کان رحمت	عسرت نگاه دار که آن شاه شد خود
حجت مکه که اسرار و اقصیست	حیث مجوک که هر ذرات رو بروست
قاسم جناب و صل نیابد هیچ حال	هر دل که او مقید است وارزوست

دولت بیرونی

دل ما بصد جان طلبکاراوت	ولی در حقیقت طلب کاراوت
زهی روی روشن که در رویها	ظهورات خوینے ز انواراوت
بیک جو فروشنده صد جان شهر	جو کونید بازار بازاراوت



تو شادان ز عشق و زو عشق شاد	تو غمخوارا و می و غم خوارا و
تو بلبل صفت مانع زار کل	و یله نجر زانک کل زار اوست
بر قصد ازین حال ذرات کون	گر هوس زرع مرآت دیدار اوست
نشاید که آزار جو می دگر	دل قاسمی را که دلدار اوست

**دولت ابرو خانم**

در سویدای دلم سودای اوست	در دل و جانم تنها پای اوست
تیر اعظم که شمع عالمست	پر توی از جشم زیبای اوست
من میدانم ز حال دل که چیست	این قدر دانم که دل مولای اوست
چون مقلد با طریقت ره نبرد	در حقیقت خار ما فرمای اوست
هوس که فانی شد ز طبع خاک و آب	این قبای عشق بر بالای اوست
بوی جان می آید از باد صبا	نکستی از عنبر سارای اوست
قاسمی چون واقف امر ار شد	خاک کوشش جبهه الما وای اوست

**دولت ابرو خانم**

من اگر تو پر شکستم کرمش موفورست	پیش دریای کرم تو بر من محصورست
چرم بخشیدن و الطاف نمودن کردت	چونان گفت که این واعظ ما مغرورست

یار از بار جدانیت نشاید گفتن	زاهد سحر ازین قصه بغایت دورست
هر که او بانگ انا الحق زددم یار شنید	شاه عالم شد و در سرد و جهان منصورست
گر بشمیش غمت کشته شوم باکی نیت	هوس که شد کشته شمیش غمت مغفورست
عالی را همه اشفته و جیران پیغم	همه در کار تو که مخلص اگر فردورست
قاسمی بجمع اخلاص کن اندر بر یار	صبح شکایت که طاعات جین مبرورست

**دولت ابرو خانم**

ان ما و دل افروز که محبوب جفانت	بات و لی ذر س صدمه پدیده نهانت
خوایم صفتی کویم از آن زلف معبر	دل در خفقت و زبان در ذوب با
در کوه ما مار که ای می گذری کرد	جا نهانگران نعس ز نان جامه آ
هوس که ز تجلی الهی بزد شی	بچاره دل انگ زمین حدثانت
این خواج ما هیچ ندانست حاصل	کر شاه نشین آمد اگر شاه نشانت
از جام وصال تو بهر کس که رسد می	جرجای فریدون که سلیمان زمانت
قاسم بنای تو غم ز لخوان و فصیح	هوس چند فصیح و لی کل لسانت

**دولت ابرو خانم**

ترک خم کردم و دریا پیش ازین جام	منت از دوست که این جام مرا انجام
---------------------------------	----------------------------------



گفت دلدار شو غم که انعام است	گفتش جان و دم از غم تو خرم شد
گفت این نیز هم از شیوع اگر ام منت	گفتش عقل و دل و دین ز کنم شد همیشه
اندزین قصه خدا عالم و علام منت	دل و جاز را بتو ادم نه دم ماند نه جان
گوی بر دم ز میان یار جویم نام منت	می جاویدی و من از دم تو زنج شدم
ز آنک این صوفی ما عام کالا انعام است	قصه ما بر صوفی نه توان گفت دیگر
سود عشقت بجهان حاصل ایام است	قاسمی حاصل جان و دل و دین داد



پر کن قدح باد که دل در خفقات	ای ساقی جان بخش که در جام تو جانست
جان و دل مادر شیعی ان سرور و است	ان سرور و روان رفت بهر جای که دل داشت
هر جا که روان شد دل و جانها نگر است	ان شاه دل افزور که سرمایه حفت
ان ماه دل افزور که شرح جهانست	دها هم کلشن شد و جانها همه روشن
هر چند که گوشت و لیکن توانست	دل خوات که با عشق بر آید بجمکد
گر جام شکست ولی دوست ضامنست	جام دل ما را بشکست آن نه روشن
قاسم کدرانت و جهان در گذرانت	ساقی بی آن جام و ز شفقت نظر کنی



در دین صاحب نظران کشف عیانست	کان ماه دل افزور بس پرده نهانست
گر زانکه بغفلت روی این ره ننگد سود	هر سودگری دوست کنی عین زیانست
هر جا که رم روی تو پیغم همه حال	گر خانه کعبت و کردی بر مغانت
زاهد پلام و ز تو در ملک اما می	در کوه ما نفس و آشوب و فغانست
آینست در آن محسوس زبای تو مادام	هر جای که آنست دم عاشق آنست
دی رفت بهادی همه بر لاله سیراب	همان جلد جان که امر و زخراخت
گویند بقاسم که ازین عشق حذر کن	بجان حذر کرد ولیکن نتوانست



در نهانخانه وحدت قری پنهانست	که موجان جهانست و موجانانست
بیج جانست و زو بیج محل خالی نیست	عقل چرت زده در شیوع او جیرانست
پیش ما فاعل اینست مسلم داریم	هر کدی ای که ز کوی تو رسد سلطانت
دم از دست بر دی و بر سران دادی	داستان من شورین ازین دستانت
که بصد نامه نویم صفت شتایقی	اشتیاقم بملاقات تو صد جندانست
رسم اشکلی و وصف پریشانیها	بی خطا چین سر زلف ترا در شانست

قاسم ارشیوع سودای تو شورین دولت  
دل سود از ده با عشق تو جان در جانست



دردناک

دردناک می جو نهانت آن دست از جوی تن بجز جان رسام یکه رالذت از وجود و سماع کسی امر از سر فغاندا ند مشو نویند کرداری خطایه یکه جلیق مشوقان زجانان چه ترسانی ز طوفان قاسمی را	هم جا و هم جا و هم جا و هم هر این دولت از جود تو مر جوت یکه راحت اندر رقص بهلو و کرد اندم از یاران با بوی که سلطان کریمانت و خوش خو که هر ساعت ظهوری دیگر از تو که در یای حریفش نابز انوت
--	---

دردناک

سر بلندی بین که دایم در سرم سودای او لن ترانی میرسد از طور موسی را جوی بنوع آن چشم مخمورم که در میستی و ناز ای دل اندر راه عشق از خوردن غم مخمور عقل اگر در بزم پستان لاف مشیاری که بجای می می رسوزان هم مترس	قیمت مر کس بقدر رحمت والای او این همه فریاد شافان زاستغنائی در میان شهر در سر کوشه غوغای او مایه تشادی عالم دولت غمهای او با وجود چشم میگونش کرا پروای او در قاتلیم شوکان هم زمرهای او
--	---

از تو شما ماند قاسم که تو شما کس مبال  
لاجم غمهای عالم بر تن تھای اوست

دردناک

عصره عالم با پنداست ما پنداید ست دیدارند ذرات جهان بر طور حسن عالم کیر او سر جانموی جلیق که ناصحانین پیشه بدخو و بدگوی مکن عاشقی وزا هدی با هم می آیند را عشق ما کرد خالی خود بجای انشت قاسمی از جرح وارکان کوشکایت میکنی	جملذرات جهانزار و بدان روی نکوست در دل هر زرق صداتش از سودای او این یکی کوی حبیبی وان ذکر کوی که دست آب روی مایزنی آب روزه آب جوت زا هدی و عاشقی فسانه سنگ و سبوت بر شدیم از عشق حق نی مؤماندا چانه بوست جرح وارکان عاجز اند این شکایتها از تو
---	--

دردناک

نی توان جبری دادن از حقیقت دوست پاکه وصف جمال تو می رود بشنو با برویت شوان کرد اشارتیه که عالم کیند حسرت و بدان دیر مادیات چنان اگر کرم لب کرد در کرامت و قوت	ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست پاکه قصه صاحب دلان زوجه نکوست ز ترک چشم تو ترسم که مست و عریان جوت ز حد گذشت حکایت چه جای جام تو نصیب جنس مقلد نباشد الا بوست
---	--



ترجور دشمن و طعن رقیب و سوز فراق	هر که جامه بصد پان شد ج جای رتو
بوقت رفتن قاسم مگود ریغ و بگو	که می رود به علی رعم خصم دوست



دستم بدست گیر که دل تو به کار است	جانز انگاه دار که جان یار غایت
بر جان و بر دم نظری کن ز روی لطف	جانزه هر زار منت و دل تر سیار
اندر معانی تم ای جان ناز نین	تو پادشاه روح و دم پرده دار
الطاف مینماید و احسان ز حد گذ	جان تر سار عا طفتی شمار
گفتم که سوز دارم و آتش چه حالت	گفتند روشن از دل آتش تار است
گفتم که عقل گفت که قاضی کن فکان	گفتم که عشق گفت که دار العیار است
گویند قاسمی که دم از عا قیل وزن	همراه عشق باش که یار و دیار است



دل چه بدست که دیوانه آن یار شد	جان چه نوشید که پیمان امر ار شد
فته و شور و قیامت زرو آنها بر خا	مکر از خلوت جان جانب با ناز شد
این همه نفس و فریاد و فغان دانی	دوست خود را ز پس پرده فریاد شد
من جلوم که چه افتاد دم را که مدام	کعبه بگذر گشته و جانب خمار شد

چه قنادت و جودت و ندانم که چه شد	خفته خلوت ما حلق ز نار شد است
صفت عشق تو گفتم دل آشفته بماند	کن صد پان شد و سنگ با فرار شد
بدل قاسمی آتا که به سینه جا	شکر از آن شده و قد بخسروار شد



روی زمین لعل بدخشان شد	بسرعه ما فلزم و عمان شد است
ذره ما شد میله آفتاب	عقل دین واقع جران شد است
کس نشیدت و ندیدت این	مورچه را که سلیمان شد است
هسر که این چه جسد قطره	بن او پسر و خافان شد است
که نظری هست بین حال ما	تن همه جان جان همه جانان شد است
حسن و وفا هر دو هم ساختند	کار حسان جمله بسامان شد است
جان و دل قاسمی از شوق دوست	مغرب بر مشرق عسرفان شد است



ای خواج که درین کوه چه عیشت و جودت	بخت تو بلندست و زیا نهامه سودت
ای خواج که تو پستی و ندانم که چه هستی	پستی و ندانی که کلا هت که ربودت
این چیست که خورد را شناسی حقیقت	غیرت بیانت و علی رعم حسودت



از دولت و صلّت لبّ و روزمه و قش ای فاضلگان از در میخانه در آید این قصه بگوید بدزدان طریقت باید که بداند خلایق بحقیقت آن یار جوید است جگوم جوجوم	در مجلس با زغم زود و سرودت از فضل مگویند که ایام شهودت هنکا بر میگردد که هسکام دوزد هر چه که پلند که بودست بنودت قاسم جز زنی طعنه که این در بکشد
---	--

**باز بگویم**

دل من شیوع شیرین ترادارد دست عاشق روی تویم از همه رود در همه حال زاهد از ما مطلب شیوع زهد و تقوی دیو ات را عشق است نمی پندارست زاهد از راه برون رفت و ندانم چون رفت سخن از مردم جاهل نشان کردن گوش قاسم خسته دل و دین هم در راه تو باخت	هر کجا شیوع شیرین دل من بزغ او قصه روی و ریاست سخن روی برو توبه و تقوی ما قصه سنکت و سبوت دین بکشا که بر پنی ز صمانا سبک او که برون رفتن ازین راه و رعادت نیست واقف دل جاهل ز مغز و نوز خود صد پان شدای دوست چه منکام رفت
---	---

**دلبرای جهان**

پیر ماجامیت اما در خور این جام نیست	باد صافی خوشد اما زنده در دشت
-------------------------------------	-------------------------------

از شرابات خدا پشند ذرات دو کون پشستان طریقت این حکایت رو باز نا آغاز کرد آن یار و جان می پروریم دایم در وصل آن جان و حسان ستغریم آفرین بر ساقی ماباد و بر مستی که او قاسم در پیش این کوران مگوا سرافک	لیک سر جان در جهان در خور این انعام در د نوتان خاص ای در کاهند و این علم لطف دیگر آنک این آغاز از انجام نیست در چنین وصلی که کتم حاجت پیغام نیست که ج جای می کشد بدست و با فرجام هر کجا فهمی نباشد جای استغنام
--	---

**باز بگویم**

هر کجا در حوران عاشق روشن را عقل گوید که برو شیوع عشاق مورد مر که او نفی بداند خور خود را فرسود وانکه او هر خورشید عیان باز نیافت چون سر انداخته شد شمع شود روشن زاهدی را که نظر نیست عجب تو قویست حاصل از سرده جهان عشق خدا آمد بشنوای طالب سخن شیوع تقلید مر و قاسمی را نظر لطف یار زار سپه دار	در سویدای دلش از غم او سودا است این سخن کر نه چینیست ولی هم آیت در ره عشق ملک سالی فلک فرساست پش ارباب نظر جاهل نابینا نیست عاشق صادق روشن دل با بر جاست واعظی را که خرنست عجب قافایت بهر عشقت که هر قطره از او دریا است این سخن را تو گفتیم و سخن از جاست بر مر کوی تو آشفته دل شیدا است
---	---



در وصف طرب

پایاکه مابا تو نسبت جانیت بحق آن نفسی که تو زرع شد دل من بدور پس تو ایمان بکفر تو دیکت پاددوست دلت که نه مت و مسرور سیان گلشن وصلش ز شام تا بحشر ز غایبان بگریز و بجا خزان پیوند عجب مدار که قاسم سخن رصورت کنیت	پایاکه مرا با تو از مخفایت که هر ردی که زدمی تو ضد شماییت ز کفر زلف تو یگویی تا پسلمایت دلش کوی که دلیت خیر تانیت نیغریبانک انا الحق صیغری سحایت که جان اهل سعادت بصفت ارزانت سیان جلوه صورت جمال روحانت
--	--

در وصف طرب

در جلا ذرات جهان لعله حینیت تو دیدم بدت ار که ناباز به سینے از شرط حجابت که آن مشرک نادان از دولت دیدار تو دایم بشب و روز ای طالب درگاه اگر واقف را می جمعیم بر دیدار تو در فقر قصه دور	من با تو جلویم که ترا پر تو حسینیت در جملات جهان نوز تجلیت «سجده لات آمد و پنداشت که عریت موسی صفتت این دل بر بطور تینیت از غیر بی چیز که آن غات تقویت کجا نجا که تویی جمعیت صورت و معنیت
--	--

عشتت که در مشرب ما آب حیات  
برگشتن عشاق نوشند قناری  
از عشق تو شد زرع دل قاسم کین

عشتت که در مذهب ما علت اولیت  
این قصه بر مفتی ما فتوی مقنیت  
با ناله عشق تو ج جای دم عیبت

در وصف طرب

برآمد آفتاب طلعت دوست اگر گفت از اینجا رخنه جوید غلام روی آن خورشید حشم چه خوش می نالد آن جنک عریه اگر صوفی ندارد عشق قافایت کبوی عایشه کمتر گذر کن تو هر سر جودی که خواهی کرد بر من ز حسن قصه در باغ کفشد پای قاسم شراب ناب بیستان	که ذرات جهان زار و بیدان روت زوشنو که او وارونه بند و که عالم لعل زان روی نیکوست که شور عاشقان از ناله اوت اگر ملا بنا شد دست تو قوت که هر سر جافتد پنی دران کوت ما جور تو بردن عادت و خوت همیشه فاخته در بانگ کوکوت بپوش و سخن کن در حضرت دوست
---	---

در وصف طرب

پار جان طلبکار را بحضرت دوست بین که با همه ذرات کون رود روت
--



تلم برندی مارفته است روز ازل مرا زخم تو یک حسره تمام بود بوصل ما جور رسیدی تو شاد و غم باش رقیب گنت که از یار می کنم شکوه ز با قناده ام ای یار یک نظر زمای به طعنه گنت که قاسم ز عشق تو بر کند	جسوع چسود کند چون رقم جبین زد پار رطل بخت ج جای جام و کسبوت جسمان و جان بعوض ده که دولت یکنو رقیب قصه غلط کرد و ما با ایا اوست مرا ز جود تو ای دوست این نظر مروت طریق تو توبه ز عشاق رسم ناینگلو
---	---

**دیوانچه**

ای دل و دلدار من راه بوصل از جبروت هسرده و حسمان نام توقصه و پیغام تو ای بت دلدار من کعبه و زنار من ای صنم جان ساز جان بر دل نواز مردن من یار من محشر من اتهار من ای کل و کلزار من مونس و غمخوار من ای دل دار العیار مقصد این کار و بار ای مکیسار من ای شه ابرار من مایه اقرار من کلین از چار من	ای بت عیار من راه بوصل از جبروت جسوعه خور جام تو راه بوصل از جبروت واقف اسرار من راه بوصل از جبروت راست بلو کج مبار راه بوصل از جبروت نوز من و نار من راه بوصل از جبروت صاحب اسرار من راه بوصل از جبروت کنج ترا نیست مار راه بوصل از جبروت ای سیر و سردار من راه بوصل از جبروت قلزم ز خار من راه بوصل از جبروت
--	--

ای بت خونخوار من وی کل و کلزار من ای صنم کلعدار قاسم زار و نزار	کر پیسے بازار من راه بوصل از جبروت کوید در اشطار راه بوصل از جبروت
--	---

**دیوانچه**

با عشق ز پیس و مصللا شوان گنت انجا که کند عشق خدا غارت دهها عشت که آن محشر معلات پیکبار ای جان جرت نیست ز عالی بحقیقت که عشق و سلامت طلبی مایه سود است در بحر و صالشی همه در موج قنایم این واعظ ما مرد شریف فاما زان باد و حرمت که سی ریخ خار جان و دل قاسم مملکی غسرق و صالت	جسرباد و کلر تک مصفا شوان گنت جز ذکر تقدس و تعلا شوان گنت با تو سخن از محشر معلا شوان گنت با تو سخن از عالم اعلا شوان گنت با عشق رسر مایه و سود اشوان گنت انچاز مرئی و مر باشوان گنت با او صفت باد و حشر اشوان گنت زان باد و حرمت که آنرا شوان گنت با او سخن صوفی و ملا شوان گنت
---	--

**دیوانچه**

اسرار تو با خاطر هشیار توان گنت در غار حسمان عاشق یارم و نزارم	این کنج ز کنجیت که با ما توان گنت در غار حسمان قصه آن یار توان گنت
---	---



پدایم او پندار و ج خفاینت چون جعد بر انداخت نگارین کم موی	سرش بهانخانه اسرار توان کنت با او سخن خسر و ز نادر توان کنت
چون قطره ز در باشد و واگشت بریا خواج بختان نت خوابت که امروز	با وصفت ظلم ز خار توان کنت با او سخن مردم مشیار توان کنت
قاسم یکلک دهشت عشقت درین راه	کرد صفت آن یار ز دیدار توان کنت



چشم مرست تو مارا به شکاری کشت مرخ شد محسوس زدم ز مرشد کلگون	دید صد زاری مارا و بصد زاری کشت که در یار بیان محسوس کلناری کشت
بار ما ناز توام کنت و عجب می مانم کشمش یار منی کنت که اغیار نه یار	ز آن شکر خند شیرین که بر ماری کشت اندرین شیوع مرا یار با اغیار کشت
چرم من جیست بر پر مغان واکویند چشم محمور ترا دیدم و پیمار شدم	که مرا ساقی از استینه به شیار کشت که مرا نرسست تو به بیماری کشت
ز اول امر دلم داد که قاسم مهر اسس	افرا لام مرا یار بدلداری کشت



ناکهان در ناخت عشقت ملک جان میاگر	آتش سودای عشقت در دل شید گرفت
-----------------------------------	-------------------------------

در بلا افتاده بود این دل که فکری پست عقل و صغی کرد از او صاف عشق جاده	چون بیلا افت سمت کار او بالا گرفت عشق در بخت آمد و بر عقل دقتها گرفت
پر تو نور تجلی هوس دل را بهره داد آتش در وادی بین قناد از ناکهان	عقل استغفا کزید و عشق استغفا گرفت شعل در کوه طور افتاد و در موم می گرفت
الغیاث ای و شکیه در دندان الغیاث قاسمی را عاقبت نیک او قناد از فضل	عشق شوریدت و عالم سر بهر غوغا گرفت عاقبت برخاک کویش مسکن و ما واکر



زیر عشق تو هوسر قطره جو در یابست هوسر ز دیدم کم و ام اگر تو نام کرد	بکوی وصل تو هوسر پسته جرعقا پست که در جمال تو هوسر دیدم را نمانا شایست
دل مرا به هوای تو ذوق سحر بازیت په پیچ رو برم ره بکوی آزادی	مقررت کرد هوسر دل قنایست مرا که هوسر بر موی ای سر سودا پست
مگر بکوشه چشمی نظر بیستان کرد سخن بلند شد اکنون بلند می گویم	بیان شمس هر گوشه شور و غوغا پست که خاطر مرم به هوای بلند بالا پست
بلند بالا یعنی رفیع قدر جلیل چون لفظ اسم شنیدی می سست شو	چنین شناسد هر جا که عقل دانایست که قول مردم شوریدم دل معیاست
بکوی قاسم در کوی عشق جا کرد سیه	بکا در ادب را که پیش عجب جایست



درد و غم

عاشق روی ترا خسرده و ز نار یکیت	ساکن کوی ترا کعبه و خمار یکیت
همسر که دیدار خداید مسلم دارد	که تحقیق و یقین دین و دیدار یکیت
همه جا از همه رو روی نماید لیکن	همه جا از همه روان بت عیار یکیت
تو بهر شش عطشی خوابی که در وحدت یار	عشق و عاشقی و صافی دل و دلدار
مانعی نیست درین ره دل خود را بازار	تا به بیخه یقین خانه و بازار یکیت
یار ب آن حال چه حالت که منصور مدام	بر سر در آرمی گفت که در در یکیت
قاسم از نطق کثرت جو برون رفت تمام	گفت قد اقسام با الله که انوار یکیت

درد و غم

به پیش مردم نادین این سخن شنیدت	که غیر دلبر مادر حسان در کشتی نیست
خیال باطل از آنست در دماغ فقیه	که در فراج دلش نور شاه می نیست
بد و روشن رخسار جهان مستند	ولی جو ما قدح همچو کس پای نیست
هزار مجنون در حقی عشق نوه زنان	که هر که گشته لیلی مانند حقی نیست
تو دین باز کشانا جمال جان بیخه	مکو یکیت وصالش ولی بگو کی نیست
حسان پرست ازین آفتاب عالم تاب	بجز وجود تو بگو کردین میان فی نیست

از پهلای نرد جان فاسمی همسر که

درد و غم

میان مجلس زندان حدیث فردایت	پار باده که حال زمانه پیدایت
مگر مجلس ما محبت نیاز آرد	که ناز را بخند از کیسه که زیانیت
دگر ز عقل حکایت بعاشقان سنو	برات عقل بدیوان عشق مجری نیست
پار باده که پیناد عمر بر باد است	بدرده بازم اگر مصفا نیست
نگاه دار ادب در طریق عشق منور	اگر چه دوست غیور تنی مجاب نیست
ایر لذت تن مانع و گرنه ترا	چه عیبهات که در ملک جان هیبت
ز طعن مردم بیکانه قاسمے جخر	ترا که از غم جانان نجویش پروایت

درد و غم

از دولت دیدار تو در اغم جان نیست	جان از غم عشق تو پروای حسان نیست
در کوی تو کم شدنی عشق پیکبار	انجا که تویی از در حسان نام و نشان نیست
ز ما د مگویند که ما از هم بهتر	که ز آنک کم آید کما یله به ازان نیست
صوفی که گشاد باد صافی بیصوحی	سستست ولی در صف مادر در کشتان نیست
در جارسوی عقل غم سوز و زیانیت	در حلقه عشاق بجز ترمن و امانیت



پستان حق خور از جهان خوابه فلافی	زان پیش که آوان براید که فلافی
کفتم مرمن خاک روت کنت که هیسهما	قاسم سر خود گیر که مارا مران نیست



دل از جان کزیر و ز جانان کزیر نیست	غیر از هوای دوست نصیر و ظمیر نیست
صوفی که لاف نور کرامات میزند	ماست نور یار نشد مستیز نیست
امرار دوست را شناسد هیچ حال	جانی که مجو آینه روشن ضمیر نیست
واعظ برو حکایت تقلید را بمان	افسانه شس اهل دلان دلپذیر نیست
جستی که روی دوست نه پند هیچ حال	او منظر تجلی اسم بصر نیست
هرگز بجزدی خاطر تو میل باشد	رو رو که باز ساعده شمشیر نیست
جان نصرت از تو خواهد و جران عقل	دل را بجز زولای تو نعم النصیر نیست
یکدم بکوی ما بگدستی و سالهاست	در هیچ گوشه نیست که بوی عبرت نیست
قاسم بر استان جلالت نهاد سر	جز خاک استان تو جانرا میسر نیست



بی یاد دوست در دلستان مرور	بی روی باو بلعبه و تجمانه نور نیست
هر چند قدس ذات زایشانتر است	در هیچ زبانت که حق را ظهور نیست

واعظ زین بر او موقوفه منبری	بلکه از این مقام که جای حضور نیست
چون آفتاب حسن حیا نیکر جلوه کرد	این جلوه را به پند هر کس که کور نیست
جانرا حقیق داد دل و دین را بی حیل	این عشق جان سازم از نفع صورت نیست
زاهد بزه و طاعت و تقوی عزیز نیست	چون نیست زین شاه اولی عسور نیست
در راه اشنای و امر از مسرف	جانی که غیر بن بود اینجا عبور نیست
عاشق کز زک دار الامان مسموم	کاجای همه هدایت حقت و زور نیست
قاسم بهت خفرت حق را بجان طلب	کان جلوه کاه خور و مقام قصور نیست



نی جام عشق عیش دل ما مقام نیست	فوز نجات ما بجز جان غیر جام نیست
نادیده ذوق لذت مستی و عاشقی	بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست
با آنکه مغلیسم و کد اپس زانیم	از دولتی که عاقبتش پرستام نیست
جو رخیب و طعن رقیب و جفای خلق	مارا بگو کزین همه محنت کدام نیست
هرگز کج جان نرمد آن دلی که او	در میکن مجاور بیت المحرام نیست
بدنام باش و اهل ملامت که طسریق	بدنام آن کیسه که نشد نیک نام نیست

بر باد پای عشق سوار است قاسمی  
شدت و تو سفت ولی بد حکام



دولت انصاف

در بزم یار با ده ناخوشگوار نیست تا کم بیاد او غمش طرفه حاسبتی	ازو هم در گذر که برین کنج ماریت کز جور دوست بردل سکن غبار
مادر دیار را بدو عالم می دهم در راه عایشی که دو عالم طفیل او	واندر دیار ما بحضرت از در دیار عشقت کار مردولی مرد کار نیست
فیض حیوة میطلبی یار مست باش در سر عشق فخر و باطات می کنیم	هر کس کی یار مست شد مست یار زان ساقی که با ده او را خوار
قام جو غشوق بر سماعت ای قفیه	از منع در گذر که بدست اختیار

دولت انصاف

هر کس کز انفی فراوان شد و اثنائی پای در راه بعزت نه و تحقیق بدان	کز چو پنهان ولی صاحب مرآت نیست قدی نیست درین راه که آفاقیت
سعی سودی نلذت جرمه بجای می نرسد سید ملک وجودت بنوع بشر	اگر از جانب محبوب مرعاتی نیست مجموع انسان بجهان سید سادات
موسیطو رمعانی حقیقت عشقت بچ شب نیست که از درد تو مشتافانز	که در آن طور ترا حاجت میفانی نیست بر سر کوی غمت می هی و هیهاقی نیست

عسوق در بای جام بخدا خوش جام هر چه بخورد شدم ساقی جان جام داد	که مرصورت تسبیح و عباداتی نیست خالی از شیوه تبیبه و کراماتی نیست
قاسمی خسته و تسبیح ندارد سودی که تواند دل و جان سوز و مناجاتی	

دولت انصاف

نی جالت بوستان عیش ما را نور نیست دور ما نندازد دولت جاوید و زینت	نی وصال خاطر بهجور ما سرور نیست هر کس که اندر مر از سودای او صد شور
ز اهدی را که اعتقادی هست باستان عارفی که او شنای دوت باشد لایزال	کز جیس دورت جانش لیک بس نی نور که گاهی کردم از دوری ز ندیم دور
ای قفیه از ما بر جان دل اگری میخوریم خواستم دادن نشانی از کمال	جام مرستان حق از با ده انگور نیست لیک جانهار از ان جان و حسان دور
بار قیب ما مگو از صفوت جام شراب ز اهد ما قصه تقلید میگوید بعانم	اچنین مرآت روشن لایق ان کور کز ج عذر لنگ می آرد ولی معذور
پیت سمورت جان قاسمی ناصر بدانی	پیت سمورت تو همچون پیت ما سمورت

دولت انصاف

ممد کار و بار حسان هیچ نیست مدار زمین و زمان هیچ نیست	
--	--



در بیان ایضا

در صورتی که در میان میگری نیست	که آتش عشق تو در آن مرثری نیست
ذرات جسم آن آینه تر آهنگند	در کوه ما عاشق صاحب نظری نیست
در مجلس ز یاد خبر چشم از آن یار	گفتند خبر اینست که ما را خبری نیست
در وادی تاریک جسم آن مرد بزاری	انرا که دلیلش رخ همچون قری نیست
جاییه شوان یافت که از عکس حالش	بالاشجوی دل بحسری لب شگری نیست
اسرار خدا فاش مکن تا که نگویند	در روی زمین بچکس از وی تبری نیست
گویند که این راه درازست و خطرناک	که راست روی راه خزار اخطری نیست
که بار طلب کرد درین کوه چه مقلد	بارش کن از اینبار که کمتر ز خوبی نیست
در دست دوای دل بچنان قاسم	جز در درین راه در کج راه کری نیست

در بیان ایضا

رخسار تو چون آینه صورت و معنیست	در بر تو دیدار تو انوار تجلیست
از خاک کف پای تو هر سو که بشینم	لطیفست که در خاصیت یاد صبا نیست
از بوی تو شد جان و دلم ز زنج جاوید	بانگت طیب توجه جای دم عیسیست
چون صورت و معنی تو در عین کالت	جان و دل ما عاشق آن صورت و معنیست

بهاران گسز و فرم خوش شد	چو دارند و در خسران میچ نیست
چو خوابد ز در بخت کله از بار	ممن ضامع وارغوان میچ نیست
بصد جاگر بست فی بر میان	چه حاصل که اندر میان میچ نیست
چو از درد ما دلبران فارغند	همه آه و سوز و فغان میچ نیست
چو سرگرد نازد درین گیر و دار	بخود اختیار آسمان میچ نیست
بعین یقین قاسمی دین است	که غیر خدای جسم آن میچ نیست

در بیان ایضا

پلاک عاشقان در اشتهارست	حیو صادقان باروی یارست
کیسه کوزد جانان تحفه جان	هنوز از روی جانان تر مسارت
خسرانان میروند آن شاه خوبان	سرسست و چشمش در خمارست
بکلی جان و دها صید کردست	که میر عاشقان میر شکارست
رخس اندر میان جمع کیسو	چو روی در میان زنجبارست
پایکدم مجال من نظر کن	دل پر خون و ششم اشکبارست
بکن جندانک خواهی می جو بر من	که جان مرد عاشق برد بارست
پایا عاشقان دست برافشان	که شادی در میان غم پرکارست
نظر بر روی جانان دار قاسم	که دار الملک عالم فی ملک است



در جلا احوال بر کسیدن صورت یک جذب زحق آمد و دل برد بغارت قاسم دل و دین داد بامید و صالت	از نشاء ماییت ولی نشاء ماییت بجنون جلد کین کشش از جانب لیلیت در مذہب عشاق عین توبه و تقویت
---	--

ولایت

را باروی تو پوسته رویت هوس دارم که بایت میرم ز شوق جشم میگونش خراپم بجست و جوی دل خستکارا ز جانش جوعتا بر زمین رخت جگر سهارا قغان الرحلت ز چس یار و شوق جان قاسم	ریا می نه که از وجه نکویت بعالم هر کسی را ارزویت شراب مانه از جام و سبویت ز آب دیو هر دم شت و شوی بعالم عاشقانرا پای و هویت ثم از پی همجران مجومویت میان شهر هر جا کت و کویت
--	--

ولایت

جراغ مرد معنی شنایست بدر دعا شیعی میسوزوی ساز بچس و سعی کس عاشق کردد	بقدر شنای روی شنایست نوی عاشقان دردی تو ایست که عشق ایمان بود ایمان عطا
--	---

هم جمیع رندان اندرین دیر بنور عشق شاید رفتن این راه مکو عاشق غسر پیت و فقیر بو صف یار سایه باش قاسم	قغان جان ویش از جدایت چه جای زهد و علم و پار سائیت که ملک عاشقان ملک خطایت که وصف یار سایه پادشایت
--	---

ولایت

انکه دل بردت و دارد قصد جان پند انکه هر ضرب شمشیرش دمامد میرسد انکه از روی حقیقت عاشق و معشوق او انکه شکلهای روح عشق را بر عاشقان هر کسی از شرک شکر لبش گوید سخن در حقیقت که چه فرزندان عشقند این هر کسی که بچ رود یعنی که جامی خورده هر سرد و عالم بر شد از نام و نشان یار و با قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان	و انکه رو نمود و دل برد از میان پند عاشقا نرا صد جیوه جاودان پند است در میان سرد و دم خود تر جان پند است میکند روشن بعد لطف بیان پند است در میان شاکران شیرین زبان پند است ارشد اولاد و فرزند و مان پند است غرق خهای شراب لامکان پند است در د و عالم یاری نام و نشان پند است انکه می نوشد بکام دوستان پند است
---	---

ولایت



ای بت عیار من نام تو امروز چیت	ای دل و دلدار من نام تو امروز چیت
هر سرد و جهان نام تو قصه و پیغام تو	ای بسیار من نام تو امروز چیت
ملک و ملک رام تو مزه و حسان جام تو	ای سر و سر دار من نام تو امروز چیت
ای دل و دلدار من نوس و غمخوار من	بواقف اسرار من نام تو امروز چیت
نام تو قفاح جان نام تو کج روان	ای شه ابرار من نام تو امروز چیت
ای دل ماست تو چستی ماست تو	کوری اغیار من نام تو امروز چیت
نام تو دی بادل نام تو فسرد ابد	ای بت عیار من نام تو امروز چیت
کاشف اسرار من لایع انوار من	ایر کهر یار من نام تو امروز چیت
اول و آخر تویی باطن و ظاهر تویی	قاسم انوار من نام تو امروز چیت

**در بیان صفت**

بخون اغشته ام درمان من چیت	عجب آشفته ام سامان من چیت
مرا عشق آتشی در جان نهاد	چه میدانم کیسه در جان من چیت
درین ره که ندم کرد ان یارم	مهر شک لعل کس کرد ان من چیت
مرا سایه دامم جام دارد	اگر مستی کنم تاوان من چیت
قضا آشفته میدارد دلم را	نیکویم قضا جنیان من چیت
جو شکر من بنویفم چیبست	درین صورت بگو شکران من چیت

دلیم بعمای آن زلفت اگر یمنی	مهر شب ناله واقعان من چیت
هزاران آیت ارکان تابناک	بدان باری که اندر شان من چیت
قصور قاسمی راعفو فرمای	چو دانا میس که امکان من چیت

**در بیان صفت**

همه در دست «ین واقعه بس زمان چیت	جان کار من عاشق کس کرد ان چیت
دل و جان ملک حیست و بلا مال مج	شرح عشاقی جنینت مرا تاوان چیت
گر ز چشم خوش تو باد فروشت ای جان	بر درت شب همه شب شعله ستان چیت
آسمان نیز بصد دین ترا می طلبد	ورنه اندر کفش این مشعل تابان چیت
خفا تو در و وضو رضوان اکرم جای دهند	کویم ای دوست چه درین ام این زندان چیت
هر که گوی تو ندیدست نداند هرگز	که بر زنی دلان جنت جاویدان چیت
دل قاسم بطلب تا که یقینت کردد	مشرق صبح ازل مملکت عرفان چیت

**در بیان صفت**

فسر و خ نورخت آفتاب تابانست	ولی چسود که از چشم خلق پنهانست
دقیقه است درین عشق من عالم سوس	درین دقیقه نظر کن که جای معانست
اگر چه آتش نبرد آتشت عظیم	پیش چشم خلیل خدا کپتاست



دل که دم زند از باد پای مضور	ز پای دار تر سد که مت عرفانت
کسی که روز کیست زمر ندارد بک	حلال باد شرابش که در دیدانت
مگر ز جام تو یک جرعه بر سر نیان بخت	که شام تا بحسرتی های ستانت
جسراغ روی تو در محشر های دیده من	حدیث روشنی شمع در شبستان
ز غیر دست حکایت نمی توان گفتن	جو ذکر دست در آمد ج جای افسانت
کال عشق و هموای که جان قائم داشت	از آن صفت که بودیدی سزار جندانت

**جمله ایضاً**

همه صحرانگلت و ارغوانت	بهر جای می از آن جانان نشانت
بهر آینه چش دوست پدا	میث جان چاهل در کمانت
دل آمن بر سدا ز جدا می	جسر نهاد رفیر و در قفانت
جسرس و این قفان و ناله از	که در محل ز جانان صد نشانت
در آدر صدر محل تا به سینے	که صدر محلش سقف جنانت
اگر و همت پیشمان سازد از عشق	از و شو که دزد کاروانت
تو از خود در جمانے ورنه ان	عیان اندر عیان اندر عیانت
بهر جا عاشقی سینے درین کوی	بسک روحت اما سر کوانت
کرازان کیمن ورنه یقین ان	که هر شرفانی که می آید ز کانت

کدا و شاه دور ویش و تو انکر	کیسه کوشد این اندر امانت
بغیر از عاشقی در دین قائم	بم عالم فسرت و فسانت

**جمله ایضاً**

درد تو که سر ما را ملک در حسانت	المشک که مراد ز دل و جانانت
شهری می بر آتش عشق تو کجا بند	من نیز بر ام که هم محشر برانت
« حلقه کیسوی تو کان پایه سوادت	هم سر جان که جوی قیمت خود دید کانت
یک لاله ز رخسار تو در خانه کعبت	یک ناز سر زلف تو در دیر معانت
ز آن وقت که آنجا می لیکد و غیر	زین موت که آنجا همه آشوب و ففانت
گفتم که محشر حال و بهر وجه که دیدم	چون ماه شب چارده روی تو عیانت
یک عشق ز در از ناز و بمن گنت که قائم	بجاکه عیانت چه حاجت بر پیانت

**جمله ایضاً**

صبا که گنت بگو شجن که خدانت	سیان صحن گلستان غر و شستان
به حالت سمن را که سر کران شده	به حکمت که غنچه بشکل پیکانت
جسود لاله میراث که سر مست	بگو که زلف سمن از چه رو بریشان
شراب حب ازل ریختد بر عالم	فسر و غیاده ز ذرات کون تا نبات



بصورت ذوقان مرعش ظاهر شد	کنون برتبت انسان رسید انسان
جاشد انسان مجموعه اصول و فروع	جاشد انسان مقصود کان و ماکا
جاشد انسان خنماه می ازلت	جاشد انسان سلطان ملک عرفات
جاشد انسان آینه خدای نمایه	جاشد انسان مرات کفر و ایات
پار ساسیته ازان باده سبک روحا	که مر م دل ریش و راحت جات
بکونایح ما پیش ازین مجال مگو	که قاسیسه بهم حالت و حیرات

**دوره ایضا**

امشب آذینه و فردار مضانت	تن در ذوبان آمد و جان در طیرات
بر بندره لقمه و بکشای دیدار	تن طالب نان آمد و جان طالب جات
آن خواجر سرزینت و شریفیت لطیف	از آده وحی نیت که صید حرثات
فرسند از آنت که بر سفینه لذزاق	هر خرد که نانش زسد بر سر خوات
من بین شوقم که بر اقیقت سبک رو	پروانه عشقت ولی شمع جفانت
چون جمله تویی غیر تو کس نیت تحقیق	هر جان که شامش شود اینچامه دست
رعنا سیه تو چشم ترا کور ابد کرد	رو و سمه خرای دوست که این هر مکررات
کوری تو شد مانع راه تو اگر نه	چون ماه شب جلده آن دوست عیانت
کز آنک شراب از خم توحید کینه نوش	در دیر جهان قاسم ما پسر مغانت

**دوره ایضا**

توساتی جان بخش و علم همه جاست	وز باده نوشین تو عالم همه جاست
از جام تو یک حشر عه باد که زمین را	کز آنک نصیبت هم کاش کرامت
هر خرد که ما عامی عشقم درین راه	بر جمله ذرات جهان لطف تو عات
واعظ که بر قصت پس پرده پندار	سودش نکند پند که در بند عامت
در دور رخ یکدل هشیار یزیدیم	انگن نه مست درین دور کدات
در کشتن عشق بیشتر حاجت	یک عشق ازان تر کس محور تمامت
گفتی که سلامی بفرستیم بقا سم	از ذوق سلامت دل ما دار سلا

**دوره ایضا**

موسی صفتا را که درین طور مقات	از درد تو مستند و کوهی زد و آ
آن خال شیر جانب آن زلف دلاویز	وصفش نشان کنت جده انت و چردا
هر جا که تو باشی سخن از شاهدومی	چون راه هدایت هم از ذکر دوامت
از محسوس ز پاستق زلف بر انداز	چون نور هدایت هم از رف خلاصت
زاهد ز می ناب همین نام شنیدت	اوست خیالت نه سر مت مدات
از مبلخ جان بوی طعمای نشیدت	ز غمش هم ایست که بر خوان کرامت



یک نام شیدت ازان یار کرایه	زان نام کان برده که سلطان اناست
یک بوسه نکویم که یک غشع ازان چشم	انعام کن ای دوست که انعام تو عات
قاسم سخن از باده و میخانه وی کوی	زیرا که ترقی همه از ذکر مدامت



بنام است سوا لی و نه آن حدت	که بر العلیت رشک عقیق نیست
حد من نیست ولی عشق سخن میگوید	چون همه عشق شد اینجا همه جایی
هم بتوراه توان یافت به نیل مقصود	بوی مشک از ختن و بوی او بیل از دست
ستمان کرد بجای که نداریم خیر	تا رستی نشایم که او در جفت
در ره عشق و فنا گر خطری پیش آید	چاره از پر مغان جوی که او موی
چند گویم علیکم بر فیک الا علی	خواجه در لذت جان نیست که در فکر
چند برمی که نهانخانه آن یار کجاست	خلوت یار کرایه همه در انجمن
شیشوع عشق با سان شوان ورزید	عشق در آتش غم سوختن و ساق
قاسمی بوی تو بشنید و دل از دست بیدار	بانگ لیل همه از شوق کل و یا سمن



از ما خبر برید بران عاشقان مست	پیمانہ پر کیند که پیمان ما شکست
--------------------------------	---------------------------------

صورت نیست شیشوع زهد و صلاح ما	با عاشقان مست نشستم می بدست
مایم و جام باده و زندگی و عاشقی	تا عاقبت شوم برین در جو خاکیت
با ما سخن ز باده و ساقی و جام کوی	کازاده است از دو جوان رندی پر
همه سر جان با زوی و سر دل بقصد	مایم و جام باده و معشوقه است
در راه عشق حاضر و جالاک ده رویه	همه سر جان کفشات درین رملار
قاسم سخن کوی بجان سخن مدان	جان سخن شناس جو کبریت احمر است



از هر چه هست ذکر جمال تو خوشتر است	حس تو منظر آمد و عشاق منظر است
همه سر جان که باده بوی تو آرد با عاشقان	جانها فدای رایحه روح پرور است
ذرات در سوا می تو در رقص جز شد	اما سماع عشق ترا شور دیگر است
در آرزوی روی تو آیم زیر پا	از فطرت اشتیاق اگر بحر اگر بر است
چندین مکو که لاف کرامات و جام	عسرت نگاه دار که این مر از ان سر
زاهد که دم ز حور و تصور جان زند	لا عسر شکار مات اگر خود غضنفر
با ساکنان دیر و صوامع بگو که کار	بر صورتی که هست همان شیشوع در
تا چند طعن بر سخن عاشقان زین	دل جمع دار کن سخن از جای دیگر
قاسم غایتت درین راه همه سر	جرات نمود ز اهد و چون حلقه بر در



در باره فداکاری

گر زاپوست جام و گردن می پرست	باروی تست روی دلم سر جاکه هست
جام فدای ساقی دردی در د او	کز نیم جگر عرق تو بر و تقوی باشکست
ذرات کاینات بر قصد لایزال	قوی زیاده دست و گرومی زیاده
انصاف و راه راست نبود این که واعظان	گفتندی بدست و گرفتندی بدست
از دل رسید هر چه بر تو رسید و من	دل را بدست دادم و از درد دل پرست
از یار اگر مراد نداری طلب روات	شوخی مکن که مصلحت کار از آن پرست
ار بی مکر و هیمت کن کار ندرین مقام	سر در گشت عاشق و معشوق پرست
گر پر تو جمال تو از روی بت ندید	رهبان دیر ما ز جر و کشت بت پرست
بکشاده پرده از رخ امرار قاسمی	در حالی ز رخ سرخ باد پرست

در باره ایمنی

آن ماه شب افروز که پرده نهانت	در پرده نهانت ولی پرده درانت
روشن شون گفت که سر جیت کان	با نام و نشان آمدی نام و نشانت
مشکل همه ایست که در عالم تمیز	آنرا که در و آخوایی در د تو همانست
با خواجه حکایات نهایت مگو مید	کو عاشق جان بت ولی عاشق نانت

درد دار قفا فکر افانت شوان کرد	کین ملک قدم که تهنسرخد نانت
درد راه خدایم باش که سر جای	چون مرد این آمد در عین امانت
قاسم بحقیقت دل خود سر که بداند	در غیب عشاق بصیر همه دانست

در باره ایمنی

مرا هوای تو اندر میانه جانت	مکو حکایت سامان در جای سامانت
اگر ز جام تو جام بجزر برسد	هزار جور و ملامت کشیدن امانت
سعادت سر کویت بوضف ناید را	اگر بکوی تو پسرمان رسد سیمانت
اگر ز جیش تو خارست یا خشک چه	پیش دین عارف جهان کلمات
اگر تو عاشق دانا دلی یقین میدا	که غیر عشق خدا جمله مکر و افسانت
شبی بخلوت عشاق خوش در او بین	ز شام تا ببحر نغمه های پستانت
دل با تشغ غم سوخت قاسمی خوش باش	که هر سر جدوت کند حاکمت و سلطانت

در باره ایمنی

رخسار تو چون آید صورت تو نیست	در صبح جیست همه انوار تجلیست
تم جذب تو بود که دل مست لفا شد	بمخون جگند کین کشش از جانب لیلیست
پوسته ز مسودای تو پیستیم و فرایم	دل را بتو صد گونه تویی و تنیست



هر جام که از دست تو آمد همه نوشت تا جلو دیدار تو عشق تو دیدند مار و بتود ایم که مرآت شریفی هر دل که جو قائم بحالت نشود شاه	این دورته جو دمت که در دور تو نوشت از هر طرفی بانگ تقدس و تقاضا در روی تو خود قاعده رو دریا «قاعده نشاء او صورت و دعوت»
---	--

**فصل در بیان صفات**

در مذهب ما باده مباحث و حلال این یار چه کشند که در نامم حیرت جو عشق خدای هر جدت را بر باید هر که بخندار و نبری تا تو توباشی اینجا سخن از عاشق و معشوقه ما پیش از آدم و حوا و جها نیم در سینه شیرین تو حالیت که فاسم	این باده ز خمخانه اجلال جلالت آن خواجه دیدت که مرمت و صاف کزیر شست که در عین زوالت این فکر خیالت و خیال تو بحالت اینجا سخن از شاهان خسرو زلال از ما سخن سال پریشان چه سواد مرگشته ویران شده کین حال چه جا
---	---

**فصل در بیان صفات**

دیو ام تا بر رخ آن کله را افتاده هر کسی را اختیاری هست در عالم	اب چشم بر رخ زرد اشکار افتاده عشق او بر هر سرد و عالم اختیار افتاده
---	--

ست و چران و سرایم از کمال سن یار گفتش عر عزیز آفر خرابم از غمت از کمال کبر یا محبوب سویم تکلیت گفتم آفر جز بریشانی ندارم هیچ کار گفت قائم بر سر خاک مذلت پیش من	تا دو چشم تر کینش در خارا افتاده ز آنش عشق تمام در جان ترا افتاده گفت ما را چون تو هر جا صدمه افتاده تا مرا با زلف مشکین تو کار افتاده چون تو بسیاری بریشان روز کار افتاده
---	--

**فصل در بیان صفات**

بگوش نرو چه گفتی که پای کو بانست را ملکی که آهسته باش و دم در کش پای بگویی سر ایات عشق نایب در کرم باز جفا های یار قصه مگو هنوز فکر مر و جان خویشش داری پای مجلس عشق کی شتاب ای دوست جو که بچکسی را امان نخواهد داد بخشود خلق و روی زرد ما منکر جو بی پی رود یوان که راه ناریکست و بود جان و دل عاشقان پیکین را	بگوش عقل چه گفتی که ست و چیرانت فغان همه زان چشم ست فغانست ز شام تا ببحر نغمه های ستانست که خلق او هر لطف و عین احسانست ز کوی عشق گذرن که جای شیرانت از آنک روی تو شمعست و عقل پروا خنک کسی که دلش با جوین و پیمانست کینه جگر ما فلز منست و عیانست پایک عشق خدایم سلیمانست ترا که سر بر بچشمست و زلف در شانست
--	--



قلم برندی قاسم زدند روز ازل	یابلو که قلم رفته را چه مانت
<b>و ایضا</b>	
شکلی فاند که جز دوت جهان گزشت	معینت که پند او نهان گزشت
هزار بار کواهی دهند ملک و ملک	که غیر دوت این ملک جاودان گزشت
بفر دلمر ما کاتاب اعیانست	که هر چه در جهان مخفی و عیان گزشت
بید پای عیان دین ات دیده دل	که غیر دوت این عرض کن مکان گزشت
سازان طریقت که راه حق رفتند	نشان دهند که جز ذات حق نشان گزشت
اگر راه خدا اندکی خبر داری	معینت که جز دوت این میان گزشت
جسایان همه دانستند و قاسم هم	که غیر یار گرامی چون جهان گزشت
<b>و ایضا</b>	
ره پیابانت و شب تاریک و بایم	عشق و بیماری و غربت شکل اندر شکلت
اینچنین ره را بد شواری توان رفتن مرا	مهرم عمرت و عمر نازنین مستحلت
سخن چیرانت و سرگردان ولی دارد امید	دل بدان لطفی که ذرات جهان از اشانت
زاهدان کز قصهای عشق را منکر شوند	اشناد اند که ما را این سخن با فابالت
صوفی خلوت نشین را که محبت دلت	که بصورت مینماید حق یعنی باطلت

ناصح اندر دل ما کی خبر دارد که ما	در میان موج دریایم و او بر ساحلت
گشمت جان و دل و دین با ختم در کار تو	در تبسم گفت قاسم صبر کن کار دلت
<b>و ایضا</b>	
بازم نمی بر جگر ریش رسیدت	صد گونه بلا بر من دروش رسیدت
در د تو هر کس رسیدت ولیکن	الم الله که مرا پیش رسیدت
من ناله ز پیکانه ندارم که دلم را	هر غم که رسیدت هم از خویش رسیدت
کیتم همه عشقت و نیاید بخت را	تیری که مرا بردل از ان گیش رسیدت
نوش دو جهاز را عملی کرد فراموش	تا بردل من لذت آن شش رسیدت
ای عشق جهان سوز گجایم که دلم را	صد واقعه از عقل بدانیش رسیدت
کز ناله کند قاسم پیدل گلشن عیب	پدات در آن ناله که در دشت رسیدت
<b>و ایضا</b>	
غم تو بردل و بر جان امیر و محشمت	بنام گشمت این غم و نه غم نعمت
ز درد تو سیم و فاش میگویم	که پیش بر عهد زمان چه جای جامت
رقم برندی مازد قلم بروز ازل	چه جای زهد و روع چون رقم ازلت
بقصد فرصت افزوز را آمده از دست	که حال و قصه زده ام سوز عدت



دوروزه مهلت ایام را غنیمت دان	بیاد دوست بسبر که وقت غنیمت
دگر ز حادث و محدث بوصف عشق بگوی	که عشق لعل خورشید مشرق قدست
چو یک نفس نرزد که تو خون نمی کرید	پای کس ز قاسم دی که در دست



بر ما بناز میگذری این چه عادتت	در حال مایه نگر این چه عادت
در آتش ز اف تو بجای مانده ایم	بپس فارغی ز جان که این چه عادت
بر روی دوستان در دولت مسته	با ما بین که در چه دری این چه عادت
دی ادم بگوی تو از کس روی تو	بهنان شدی ز من جویری این چه عادت
دایم به تیغ هجر دم خسته میکنی	ایام عمر شد سپری این چه عادت
بینه الجماع عقل و جان و دل و دین بر	آخرین چه جمل بری این چه عادت
بر قاسمی نظریکنی از کمال لطف	ای جان جو صاحب نظری این چه عادت



جاودان هر که ترا دید بعالم شادست	عاشق روی تو هر سر و جهان زادت
دل درین قاعده هجر نه بندد عاشق	ز آنکسین قاعده است آمد فانی پیاد
همه با عشق سخن گویم و از وی شنوم	شادم از عشق که این قاعده معتاد

میکنی روی ترا مقصد اقتصاد انم	ز عهد و تقوی و ریاضت صفت زکاد
ملک آفاق به پیو دم و غایت دیدم	هر سر چه ذکر تو بودت بعالم باد
عشق کو نیند کس حال حدیثت صحیح	عقل کو نیند ولی آن خبر احادت
خسر و از صحبت شیرین برادی برسید	این همه جور و جفا بر جگر فرهادت
دایما جور و جفا بردل سلین میکن	که ز آموش کم جمله میسم یادت
قاسمی راز تو برسد کجا شد بر کو	که درین گوشه این دیر غراب آبادت



هر پیوندا و پیوندا جانست	در ریغت ان جمال از ما نهانت
تکلیم جان شمع جان جیاشد	نه شها جان که او خود جان جانت
ز امید وصال یار پستان	درین ره کاروان در کادوانت
پا که عاقلی تا با ازین	دل مرا کاسمان لا مکانست
عجایب دولتی دارم که دایم	دلم بادوست سر بر آسانت
دل را برد و جان میخواید ازین	یقینست این که سری در میانست
مرا تنها بین در راه تو خید	دل قاسم جسطان اندر جهانت





غافل مشوای دوت که آن عین کجاست

زبان یار و فایده که پشت و پناست ای یار مشو غافل از آن پسر و جانها در مذنب ما جمله یک نرخ روانست اما تو کیسه را که بارشاد گزیدی آخر همه با عشق کراید یکبار سر بر خط فرمان تو دار ندیمیشه عافل همه از عقل سخن گفت و تلو گفت	غافل مشوای دوت که آن عین کجاست زبان شاه دل از روز که سلطان سیا در حضرت آن دوت جو کومت و ج کاوش اورده زن راه آمدی ز بهر رامت در سرد و جهان هر که ایر آمد و شامت «جمله جهان هر چه سیدت و سیامت قاسم یکله مت شرابات الهت
---	--

غافل مشوای دوت که آن عین کجاست

مهر زبان یار و فایده کجاست من بدان یار کرامی بر سیدم دیدم یار خوش خوی جو پشت قیامت درد فالو گوش و صفا گوش که جان میداند حالت رو در یاشیوه مرستان نیت صوفیان جمله فرقه و پیس شدند	که جمالش میله نو در دل و دین ماست که همه نور تجلی ز جنبش پذیر است باز آن یار جو رخاست قیامت بر خاست کین متاعیست که «ملک توان مستوفان کمرن شیوه این زاپه ما رو و ریاست غیر آن صوفی ما کوز میان مستثنات
---	--

قاسمی جمله جهان مرده غفلت گششد  
غیر آن زنده کن مرده که کجی الموات

غافل مشوای دوت که آن عین کجاست

خلق کو نیکه در عشق بیای نیت بر سر کو تو مکان منزل مستانست روی تو کشف من و غش کر مات چلای زاپه افروده بخود غش و روی عسر که ازاد شد از خود بجهان آخر کار بناجات نشاید شدن اندر در عشق قاسمی را بحسب از عشق تو در ملک و	قدمی نیت دین راه که آفاق نیت زود شب که دم راهی و هیه نیت تا نگویی که مرا کشف و کراماتی نیت که نیست ترا پس ملاقاتی نیت شل در در حیران سید ساداتی نیت موسی جان مرا و عن سیقاتی نیت در حیران دل و جان هیچ عباداتی نیت
--	--

شغای جان مرا جیت کز من از دست فغان من همه ذاتت کان جیب قلو بلو با فضل عالی جناب منقی محشر عظیم مست خرابم ندانم ای سایه زابر عالم تقلید بر ف میم باره بجان و دل نفس را قبول باید کرد	کسوز که خون دم ریخت جان و دل برد همزار پرده در دید و هنوز در پرده چسود لعلهای زبان جو دل کرده که جام با ده من پیش صاف یاد دست از آن سبب نفس زاپه ان چنین کسی در ره تحقیق گرم و دل زده دست
--	--



مجلس برای آن  
بیت

خطات این که فلا فی جنین روائت کرد پاییدین بینا که وقت دیدار است	برید جمله ذرات کاینات شود دلی که جلوه خورشید را طلبکار است
یکان دوست کرین راسته حدیثی نیت کهرسره که عشق نوز زید نقش دیوار است	برون زخرد وصف قاسمی جمال تو دید جمال روی ترا جلوه های بسیار است



مجموعه خورشید که اورا نظری با ما هست یار ما را بحقیقت نظری با ما هست	مجموعه ذرات بر قصد جرشور است آری پر تو روی چیب از همه روهر چات
زهد و ناموس اکرم نیت جاشد که بلام در سویدای دلم آتش این سودا	که جگر کوید که ازین شیوع نیم اما هست باز جوباری از اول که دلی بر جا هست
ذو جسدان جلا سر اسید عشقند که عشق عشق یفته و آشوب نباشد قاسم	ناگزیریت که عین همه اش است عسره کجا سلطنت حسن بود غوغا



یک سخن از قول اخوان الصفا سر کوب از آن که سرش نیست را	یک حدیث از قصه اسرار تو عاشقی نشیند کز جان بر نخواست
--	---

بسا ز قاسم بچان یا جفای حبیب که جان و دل بیلا پای عشق پرورد
--



دلم از شوق تو خونت و ندانم جوت دین گویان و جگر کشته و خاطر غمگین	در دلم شوق تو هر روز زون می گردد همه در خاک سر کوی تو دید این دل مرمت
همه در دلم شوق تو هر روز زون می گردد همه در خاک سر کوی تو دید این دل مرمت	سرخ کونه ز وصل آید و زردی رسراق قاسمی دولت وصلش خواهی یافت



بیمم و بیکونه ج افسرار است دو عاشقند و معشوق در مکان	هزار جان کرامی یک که شمه خسر نه بهر جان و دل و دین برای یک غمزه
بوی پرده مگر خویش را فریدار است ولی تصور اغیار محض نیدار است	بماد عاشق سلیکن کلبس گرفتار است جنین شریف سری را چه فکر سار است



هرگز از عشق تو نشکند دلم	جان ماست و عشق کیمیاست
گر تو کوی جان فدا کن همسر من	ای دل و جان صد سزات جان
گفته کان یار آمد از سفر	انایامت از دل و جان مر جا
برایم وصل و زیم فسراق	شب همه شب تا سحر که رینا
قاسم از رو و ریا بگشته است	کار عاشق بر تر از رو و ریا

**فصل بیستم**

چون صبح سعادت ز جبین تو بویید	مارا بتو صد گونه تولد و تما است
توسا قی جانها میم و جانها بتو	در ده قدح باد که هسنگام تولد
در مجلس مستان خدادت سماعت	چون عشق فرید آمد و چون سن بویید
هر قصه که وصف جمالت و جلالت	تا فکر زیادت نکنی نسبت سوات
انجای که جسمت بجلی هم است	انجای که جانیت نه اسم و نه سوات
با عشق خدا باش که صورت و معنی	چون کار تو عشقت همه کار همیا
قاسم جلنی که نکنی روی بدین محسر	کین کثرت امواج هم از لجه دریا

**فصل بیست و یکم**

این همه موج بی کران ز جرات	عشق بادست و جان مادریا
----------------------------	------------------------

شروع عشق رستیخیز بود	هر که باشد قیامت بر خاست
راه عاشق همراه باریکت	گاه سر شیب و گاه سر بالات
این سروان مرست راه بدو	عشق مریت لیک از ان سر جا
چند کوی که ترک عشق بکن	عقل مستت و جان همه سودا
جان موسی بطور نزدیکت	دل احمد میان عشق و هوای
دوست محلت چون خورشید	جان مات آن جلا جلهات
شب و روزم خوشتر و خوش عالم	که مراد و تومس شهبات
قاسم بی نشان شو و نیک	که همه جاز و نشانیهاست

**فصل بیست و دوم**

حلقه بر در عزت که راهت نیست	جان پیغم عذرا همت نیست
همه راه تو غفلت و رو	فکر تمبیه و اتنا همت نیست
الله الله که طسریق یقین	جان حق پین رو بر اهدت نیست
دعوی عایشه کنی و انکا	با چنین دعوی کو اهدت نیست
میروی و ز کمال استغنا	چانب خپستان نکاهت نیست
رحم بر جان عاشقان فیر	گاه داری و گاه کاهت نیست
قاسم غرق غفلتی که بدام	مات کشتی و قصد شاهت نیست



بیت

خانه که طلب که جارت نیت	حلقه بردن که بارت نیت
هوس دار و این دیار نیت	گشت باز آید از جنان
نکر خود کن که فکر بارت نیت	هر چه بیاید خویش تن بایش
که همه شام و کر بهارت نیت	نان خویش یاد یاری باشد
باد و مینوش جرن خارت نیت	نوش بادت بصحبت میان
اشتر پستی و مهارت نیت	آدمی چون ترا بدست آرد
بعد ازین حاجت تجارت نیت	قاسمی شدیم خاک درت

بیت

محمد از محمد و روی بدان روی نیت	اثابت جاک که بر جان پرتو نیت
بم شب تا سحر زد که دم یامن نیت	تا جالت بریدیم خوش و خندان گشت
هوس که دیدار ترا دید که نیت	بنه از دیدن دیدار تو گشتم فشر به
ساقیا باده به پیکر که همه جامه نیت	تم از درد جان آمد و دل چیران شد
دل و دلداری نمودین و دیدار نمود نیت	کو ترا این تحقیق خدایم باشد
چو مستی جوست	هوسر کجا عین فایم و دایم نیت

قاسمی رو بخوار و رقیبان بگذار دشمنانند بهم تا رسد دوست بدو

بیت

لبوی عاشقان بجان نیت	در آنجا دلبری جانان نیت
نمیدانند کیسه او را و لیکن	هوسر مجلس از و افسانه نیت
پیش شمع رویش خور زور نیت	که شمعش را چنین پرواز نیت
هر از زلف و خالش کشت معلوم	که هوسر جا دام باشد دانه نیت
چو پیمانرا شکستم باز ساقی	که کم فرس ما اگر پیمان نیت
چه کم از می بدو و رجم مستش	که هوسر گوشه میخانه نیت
سر شک قاسمی در بایت درو	برای طالبان در دانه نیت

بیت

کرد بر سونات بود که صوامعت	هوسر جا که هست لمع روی تو امعت
ذرات کاینات که آیات حسن نیت	مجموع «صحیفه انسان جامعت
وصف جمال تن غزلهای بلبلان	سنت ازین سماع کسی را که ساععت
هر زن ناله تن با و صاف ان جمال	ذکر جمیل تن که ورد مجامعت
پرسد کهار و دانم از در شاهوار	از محسردل که از صد چشم دا



بنیاد صبر و طاقتم از پنج بر فلکند	همسران جان کلاز که تلخست و مامت
قاسم وصال خواهد دور که رقیب نیز	یارب تو عایلمی که غیرت و طاعت

**دولت ایضا**

امروز همسر حال بر از دی و پرپرست	عالم همه بر غنم سارا و غیرت
آفاق عبرت پذیر شد آخر چه ظهورست	یا نور تجلی که در سلطان نصیرت
در جمله ذرات جهان مخفی و پیداست	در جمله صفت شاهانی مثل و نظیرت
ز نهاد دل از غیر نکلدار که آن یار	در هر نفسی واقف امر از ضمیرت
جان و دل آفاق بیک جلوه میردی	خوش حالت صیدی که بدام تو امیرت
ای طالب دیدار برودیم بدست آید	جون واقف امر از شدی خیر کیشرت
قاسم جو خطارت پیاسم چون سهو	کان لطف و کرم تو به ده و غدر پذیرت

**ایضا**

بحق صحبت دیرین و امان نجالت	باستین ملاک ز آستان کالت
دلم بغیر جناب تو هیچ جای ندارد	بحق شام فراق بحق صبح وصال
بخود نیادم ای جان قرب حضرت جانان	و با بچین و دلالت تو عشق دلالت
سخن قبول کن از ما پیا بحضرت اعلی	میر بیال خود اینجا که بال گفت و بال

به نیت بر حسان مت خویش بود ای جان  
اگر نه غم تو باشد چگونه راه برد دل  
بروز حشر که عرض کجا هست در لالت

من و تزاری و تزاری ندیم خیل خیالت  
با آسمان پلایت ز آستان ضلالت  
کجا قاسم سپین بلطف ت حرالت

**دولت ایضا**

عدیل نیست ترا در حسان حسن و ملا  
دل بسوخت ز جرت تم کلاکت ز غیرت  
کرم بخت شانی ورم ز شیس بر آینه  
ز فیض خوی تو گلشن حسان صورت  
تسلیمی ز تو دل را همسرا ز غرت و تکلیف  
فغان و ناله جانها گذشت از مر کردون  
تو پادشاه حسانی بسبیل عشق تو دانی

عجب لطیف و صمیمی بخیر باد صبا  
قصا بر که رقیبان جو کج نهاد کلا  
مطیع رای تو باشم بهر چه دست صلا  
ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت  
تجلی ز تو جان را همسرا شهید و شهادت  
بوصل گوی که ای جان رسید وقت عفت  
طریق قاسم مسکین شکستگی و ملا

**ایضا**

جان ما را دولت عشق رخ آفرود  
ساقیا جام لبالب ده پستان فنا  
زا پدیدار مرغ خود جیدین حکایتها ملو

خوشتر از درد تو دولت در حسان فرود  
دولت امروز ما چون دولت بر روز  
مرغ تو مرغیست اما مرغ دست آفرود



و اعطای تو کی رسمی در صوفیان ذوالجلال که تو در راه عشقی رکن اختیار خواست زاهد طعنه بر عاشقان آمانند ناصحا دیگر سنیکن تیر بر قاسم برو	درد تو که ز کشت و روز تو نور و نور نور عرفان از کجا چون در عالم سوز عقل میداند که عشق نبردش مرگ زیت خوش نیی آید مایتری که آن دل دوز
---	--

**و در ایضا**

برون راه خزار راه و تیر بر راهت مکو ز عشق فلان خوار و زار میگرد به که سلام فرستیم صبح بر یاری اگر هزار بلا بر دم رسد در راه اگر چه زاهد خود پین هزار سحر کند ز نور لعله توحید در دل منکر تجلیات تو بر قاسم جو دایم شد	برین حدیث که گفتم خدای اکا هست ما ز عشق جمالت و عزت و جا هست که مونس دل و شوش کاه و بیگا هست چه غم چه کم جو ما یاد دوست همرا هست باش غم که در حال سحر و روبا هست اگر چه نیت بظا هشر و لیک صفا هست مدام شین جان ذکر دایم الله است
---	--

**و در ایضا**

آن یار و فایده که پشت و پناه هست جانها هم کشند بدان شوم که مستند	هم پشت و پناه ابد هم عزت و جا هست زان شاه دل افزو که سلطان پناه هست
---	--

زان خواجه حاصل که خود در کلا با و اعطا فرده بگویند که غم نیت گفتی که در قصه این راه نگویم هشر جا که کند زلف تو غارت دل جانها قاسم نظر از دوست مگردان که بغت	گر مغر شهرت و کرم شد راحت گر جمع سفیدت ولی روی سیاهت ز بهار کمن پیشه که این پیشه تیا انجای یقینت که دایمی ز بلا جان تو که در عین حجابت و کما
---	--

**و در ایضا**

مکو ز سختی این جو دوست همرا اگر تو جان و دلت را پاد حق داری بگویت سخن خوش بگوش جان شنو اگر تو در یقینی ز عاشقان میگرد بگوی یا ز نظر کن که نا عیان بینی بجال خسته دلان کی نظر کنی ای دوست شراب بخت بخامان دل فرده دهید	بجوی جیل درین ره که یار اکا هست همیشه جان و دلت در پناه الله است مکو ز لا و نسلم که مانع راحت هست یا بصحبت شیران چه جای روبا هست هشر از سوخته افتاده بر کدر کجا هست ترا که زلف پریشان و روی چون ما که قاسمی همه حال مستان شا هست
---	--

**و در ایضا**

شور حیران ز شکران دستان ما دل ارغنون و روی تو چون ارغوان	ماست
---	------



من در تو خود لجا رسم ای یار نازنین بی نام و بی نشان نبود در بیست و هشت ما هر جان عشق دلا و ز دل سرور بیا یار باش و قصه آن یار را بلوی ما عاشق تو ایم بصد جان و صد روا گفتند فاسی هم شکر فروش شد	کاجا که استان تو آن آسمان ما هر جا که هست قصه نام و نشان ما هر جا که میرویم عنان در عنان ما از خود سخن مگو که زبان در زبان ما اینکه گواه ما رخ چون زعفران ما کتابلی که شکر او از دکان ما
--	---



در دم ز اشتیاف تو زاندازه در گذ هر دل که با هوای تو رفت از جهان بر طور شوق روی تو هر کس که باریا در کوی عاشقی که دو عالم طفیل او از لذت جیوه جان بهره و رنشد یار بچه شکر که ندارد عاشقان بر خاک استان تو جان را بشمار کرد	از یاد او قادم و آیم ز سر گذشت جان بخش و مشکبوی جسم سجده گذشت موسی صفت و عسری طوری بر گذشت انگس قدم نهاد که از فکر سر گذشت هر دل که از حقیقت خود بچر گذشت از لطف یار ما که ز شیر و شکر گذشت قاسم بجزرت تو ازین محترم گذشت
---	---



در شرح آن جمال پیا نه از حد گذشت در نقطه دکان تو کان کس ترا گذشت نادین یار را بتصور حکایتی از عین حسن دلبری نام و بی نشان زینش بی تقابم و در میان شیر ای یار جان که بر سر بازار عا سیغی از فکر پر خیالتو ناینت شمشیر وقت نازین شود آن یار قاسمی	در حسن یار حیرت جانها ز حد گذشت کس را نشد یقین و کجا نه از حد گذشت افقادی در زبان و زیا نه از حد گذشت یک جلوه کرد نام و نشا نه از حد گذشت ای دوست الحذر که قفا نه از حد گذشت شاد آمدی و شادی جانها ز حد گذشت در ملک لایزال ما نه از حد گذشت گزشتت و اق و انا نه از حد گذشت
--	---



باز شهری محلت ز د ازین کو بگذشت بر گذشت ازین پیدل جگر خون شد و باز دی شد منتظر از آنکه به بپند آن رو صوفی ماه شمشیر به پهلوی کردید سمه در جوش ز پیا تو ظاهر شدیم ساحران در عجب افتند اگر شرح هم در سربوی سز زلف تو او رود صبا	سوی ما سوره شام و ز کزین سو بگذشت قطره ام قطره چشم آمد و از رو بگذشت دی در بر آمد و از کوی ما زو بگذشت مگرش یار که انایه ز بهلو بگذشت هر چه در خاطر از اندیشه نیلو بگذشت آنچه بر جام از آن غمش جاد و بگذشت قاسمی هر ی تو بشیند و بران سو بگذشت
---	--



در بیان حقایق

جان بیوی وصل یار از کعبه با سخنانه رفت	دل بیاد چشم او در کج همسری نماند رفت
ناپه او در زور شمشت یار از باده کوی	دور ساقی باد باقی موبت افسانه رفت
سرخ شد گل در جمن جرن خون بلبل را	ناجا در خون آن شورین دیوانه رفت
گشت درویشان بدل را و دین شکر از خوا	که بدین راضی شد از مایار در ویشانه رفت
از زبان شمع روشن میشود بر عاشقان	حالتی که سوز شهاب بر سر بر وانه رفت
چشم پستش عاشقان را در سماع آورد	راستی را در سماع عاشقان گستاخ رفت
بعد تو به رفت قاسم کانه دردی بد	بر سر پیمان نیاید در سر پیمان رفت

در بیان حقایق

کردل برفت مسکن جاها بکوی توست	که عقل رفت چه عه مادر بوی توست
در جان ما بر صفا شبنمی نماند	ما خوش دلم کاب سعادت بجوی توست
تا دل جمال روی ترا دید لایزال	در فکر خود نماند که در فکر روی توست
عری باز روی تو که در حیران بگشت	ناهت بود و باشد در جت و جوی توست
اشفقت گشت و فقه بصد پار دجاک زد	بجز آنکه اید نیست که جان مت بوی توست
گفتی قاشق از خود و یکدم با نکر	ی آرزوی دین مرا آرزوی توست

قاسم شراب جمله خنک کشید محتاج قطعات که اندر کوی

در بیان حقایق

تا با خودم از خودم خسبر نیست	تا با یارم زمن اثر نیست
چند آنکه دویدم اندرین کوی	از کوی جویار ره بدر نیست
ای زاپه خشک بگذر از من	چون با تو مرا کسر سفر نیست
در کوی زاپه ان رسیدم	از شیوه عاشقان خبر نیست
پروانه شدم بعشق آن شمع	این قصه حدیث مختصر نیست
همه دل که نظر نکر ندارد	در راه تو صاحب نظر نیست
قاسم بدری رسیدگان در	ما شیوه دوست در بد نیست

در بیان حقایق

جو رویت تان کل در بوستان	جو رویت سنبلی برار عنوان نیست
بدار اینته بر و تابه سینیه	که چون روی تو روی جوی در
جو رویت آفتاب عالم افروز	طلب کردم در کون و مکان نیست
بزپایی نظیر کن تا بدایینه	که زپایی جو تو در بحر و کان نیست
توشاه جان ماسیم در حقیقت	جو توشاهی میان انس و جان نیست



مشو خوشدل بازار دل من	که آزار از طریق دوستان
میان ره روان راه قاسم	بیز از عشق جری در میان



بحر و صلت جوی جاودان	جو مویت سنبلی در بوستان
میان خانقہ بسیار جسم	بحر ز ذکر تو و در صوفیان
نشان اینت کا نذر راه عرفان	خطا کفن نشان راستان
چو پسته ها که دارد زاهد ما	چه حاصل چون ز جشم خویشان
جعل مر کین پرت و رویا است	بحر زردی میان کاروان
پناه خود بعشق اور که چون عشق	رسو یله در میان آستان
جو خورشید جالت جلو کر شد	در آن دم قاسمی را فکر جان



هسر که نوای وصل تو از جان ما نزل	سودای سلطنت زمر این کد از نزل
یکشب نشد که از غم عشقش ز جسم و دل	سیلابها نیاید و فریاد ما نزل
قلبی که تقد و ولت در در ترا بخت	س پان است که طلب کیمیا نزل
گفتی سگ منت فلان محترم شدم	هسر که چنین مبالغه در مدح ما نزل

عاشق نشد دیکه کی یاد ایسر غم	صادق بنود هسر که بر تیغ بلا نزل
روزی دل شکسته نیامد بکوی تو	با تحف زدر که با صد دو از نزل
ارزان خسرید در دو تو قاسم بجان ردل	با مشری مبالغه در بجا نزل



دید شد و ش که مرمت و فرامان میرفت	جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت
باد و در دست و غزل خوان و عجب عریض جوی	از نهانخانه واجب سوی امکان میرفت
سخن از روی دل افسر و ز بر دم می گفت	قصه از شکن زلف بریشان میرفت
کس نداند صفت لطف و خسر امیدان	اب حیوان که بر چشم انسان میرفت
انجمن پادشهی ترد که ایان در ش	من کلوم بچ تکیه و چه سامان میرفت
چون من کان شمس و رفتار و ملاحظه دیم	اشک خونین زدل و دیع بدامان میرفت
قاسم از بیای در افتاد جو دید آن شه را	گر خسر پرده کان جانب اعیان میرفت



ذکر جمیل یار جفا زانو گرفت	عالم گرفت لیک بوجه نگو گرفت
جان نکتہ کشید از آن پس بر کمال	سوزی زدل بر آمد و شوری گرفت
فارغ شد از سلامت و راه فنا گزید	هسر که با ملامت عشق تو خور گرفت



روشن شد از لوامع اشراق آن جلال میخواند کل ز وصف جلال تو آیت او صاف یار عشق نخت از فرد کشیدند اند میان این همه رندان با ده نوش دانی میان زاهد و عارف چه سرق بود قاسم میان خاک در شاهوار یاق	آن نور را که نیر حورشید از و گرفت عشقت چه نکتها که بر و بر و گرفت اول از و کشید و با فر بر و گرفت جم بود جان آدم و جام جم او گرفت این راه اعتدال کردید آن غلو گرفت چون باز یاق باز ره جت و گرفت
---	--



ای پر تو جلال ایله جکویت خوام ز لطف وجود تو شکری کم ادا کر کاینات ختم شوند از کیسه جاک وصف تو بر صیغه دله نوشته اند حیران شدت جان و دل عاشقان ترا کامی نمیشد ره صد کاروان زده حان خراپستی ز قاسم پچان ای صنم	وی فیض فضل نامشایه جکویت آنم ز جودت ایله جکویت ای جان و دل تو پست و پناهی جکویت بالا تر از سبید و سیاهیه جکویت نشناخته کسی بچایه جکویت که مرشد طریقت و راهی جکویت جاها کلدای تت تو شامی جکویت
--	---



ای دشمنای ملک معاینه جکویت هسر زرع دل که نام تو بشیند زرع من وصف کنشت شوام بر هیچ حال تو بزره روانی و صد جان طفیل تست سلطان هسر و کوفی و عالم کلدای تت خوام بجان که مدح تو کویم بصد زبان ای شهمه یار ملک ولایت ترا سلام تو زرع پیل حضرتی و پادشاه جام قاسم کلدای کوی تو شد جان و دل بداد	در دین حق مساعدا جانیه جکویت سلطان شهمه زرع دلا نیه جکویت چون پادشاه ملک پانیه جکویت پار سفید صدر جانیه جکویت در ملک فقر شاه نشانیه جکویت چون پیمت که بر ترا زانیه جکویت بدر تر ز فکر عقل و پیا نیه جکویت ای جان و دل جو جان طانیه جکویت ای شاه جان تو امن و امانیه جکویت
--	---



بگذارد ره صومعه کان دور و درارست چون بانگ غازی نشیندی تو درین کوی از خرقه و زمار و سجاده و شیخ هسر جا که بود حسن بود عشق این رو احصای ایادی تو هسر کر نتوان کرد من بار سفید تو ام ای مقصد و مقصود	بیشین بدر میکره کین خان زارست که گوش تو بارست همه بانگ غارست مقصود نیاز اند و باقی همه نازست محمود بریشان سر زلف ایارست عاشق همه اوقات بدر کاه نیازست چشم همه اوقات بدر نیاز تو بارست
--	--



ای خرد خوبان نظری کن زمر لطف / قاسم زغم عشق تو در سوز و کلازمت



دلدار یار مات غش غمک ارمات / در غار و حدیث و مویار غار مات  
ما شتر شتریم درین عرصه وجود / کرکی که اندرین کلمه بین شکار مات  
در ماد که بچشم حقارت نظر کن / ما انتظار دوست جهان انتظار مات  
در آتش فاق پیکار سوختیم / شمع رخت کجاست که شب زرع دار مات  
غم میخوریم و هیچ شکایت نمی کنیم / ما را زغم زغم که غمت غمکار مات  
بی گلشن وصال تو پس زین پیوستیم / بنمای آن جمال که باغ و بهار مات  
کشم که کیست قاسم ای آرزوی جان / کفتد عاشقیت که زار و نزار مات



در حسن و جمالی که تو داری جتوان گفت / سروی ضعی لاله عذار جتوان گفت  
بر صفی دل ای دل و جان از غم و شادی / نقشه که کجای جو نگاری جتوان گفت  
خود را سگ کوی تو شمریم و تو ما را / کما ز سگ آن کوشماری جتوان گفت  
در دل هم غم غم ای تو داریم شب و روز / در دل غم ما هیچ غماری جتوان گفت  
دل داده در سوای و رندم جتوان کرد / ز پیاد دل آروز و عیاری جتوان گفت

از یاد تو بشکست دم چون گل میر آید / در خاصیت باد بھاری جتوان گفت  
کلازمت هم از آردل قاسم مشکین / ای دوست بین نابج کاری جتوان گفت



عشق ما را هزار فن آموخت / عشق ما را هزار خط بدوخت  
عشق ما را هزار بار خرید / بار دیگر هزار فرسوخت  
عشق از ما هزار عالم ساخت / عشق در ما هزار عالم سوخت  
دین و دنیا بسوخت جان و خسرده / عشق چون آتش قما ازوخت  
هزار کس اندوخت در جهان مری / قاسم عشق و عاشقی اندوخت



خسر دستت و دل مستت و جان / بسودایت روان ناتوان مست  
ز حد بلدشت پستهها ذرات / فلک مست و زمین مست و زمان  
پای در باغ و شور بلبلان پن / سخن مست و سخن مستار عنوان مست  
شراب ناب رحمانا جگویی / کرد دلداره و دلستان مست  
زدنی ما بقیی کر به پیغم / هم در کار روان در کاروان مست  
دیلے که ما و من آزاد آمد / چه در کعبه چه در دیر معان مست



جسبان مستند وار پستی نه پند	جسبان اندر جهان اندر جهان
درین «یا که عالم غشوه اوست	ز قطره تا بحر بیکر آنست
بقول قایم این سر عامت	خسردت و یقینت و کمان

**دولت ایضا**

در فهم همین نکته بسی سرت و جا	این نکته که آن دلبر مادر سرجاست
جانی که دی واقف امر از خدا شد	او در کف عاطف ظل الهت
در مملکت مردل سینه عشاق	کر قصه لاینت ولی ترا لاینت
واعظ سخن گفت که بشاب و نداشت	هر چند نازد سخنش زوی بر است
هر جا که رسد مقدمستان فرمایا	در مقدم ایشان همه نورت و صفات
یار بجهل لاینت درین عشق جهان	هر جا که بود عاشق بچاه بلا
باقام بچاه مگو عشق و صفاینت	ای خواجگه که ان شیوه تراینت مرا

**انگیزه**

مرا چون عایشه دار الامات	دل بادوت سر بر استانت
ز سحان الذی اسری بمقصود	همه ره کاروان در کاروانت
همه کم کرده اند این راه اما	جو واسی می همه با مکنانت

جو میدانند بجاننش دوستدارم	ازین هم تیر با ما سر کرانت
مگر ای سازبان محمل روان شد	جسرها را قفان اندر قفانت
کلید کنج معنی را بدست آرد	و کفری کنج عشرفان چاودانت
دل از یاد حق چیزی نداشت	همه میل دلت با چینه دانت
اگر روی روی می در حقیقت	جسرا میل دلت باز یگانانت
نیار آمد دل قاسم سزدوست	درین احوال سزی در میانت

**دولت ایضا**

ای پرخان مصلحت کار در آنست	جای می بگف آری که عالم گذر است
هر که کو قدحی خورد ازین خم دل	سلطان زمینت و سلیمان زمانت
در مجلس عشاق هم شور و قیامت	در محفل زاهد هم امن و امانت
این نوبت شاد است که لطف و کریم	ان خواجگه مدایت و نذاند که مدانت
خود یا تو توان گفت که آن ماه دل فروز	هم ره زن جان آمد و هم ره بر جانت
هر کس که و را دید و بدانت تحقیق	مرد همه بین آمد و شاه همه دانست
هر که که در من یاد کند آن کل سیراب	با دوست بگوید که قاسم نکرانت

**انگیزه**



قری دارم کین چشم نهانخانه اوست من از آن یار جلوم که عجب دلدار است	دل و جان عاشق آن ز کس مستانه اوست شمع جانت و جسمان عاشق پر و امانه اوست
قصه عشق غریبت نشاید گفتن دو جسمان مست فرایند ز جام از سینه اوست	درد و عالم همه جاقصه و افسانه اوست دو جهان درد و جسمان ساقی میخانه اوست
جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت مایه از تو دیدیم بعلم در کی	ز سگک تا بسما ساعشر و پیمان اوست زلف دلدار کرامیت که در شاه اوست
کریم کرد ترا عاشق فرزانه بجانت	قاسم سوخته دل عاشق فرزانه اوست

**دلایلی**

جان عالم تو این قصه ز جانت پیدا شور عشقت ز جهان جان مرا یکنوا کرد	یا در من جان منی جان و جهات پیدا این چه شورست که از عشق تو اندر برود
هر که را بوزن یقین رهبر و همراه بود که ترا عین یقین به پنی پیقین	دانش تر نشود که همه عالم در آید عشق از غم پشانی جانان پیدا
شوایم که دل از دستت بردارم گفت آن یار بجانت و بجایش جویم	که میان من و دلدار همه صدق و صفا گفتم از طالب راسی جو به پنی می جاست
گفتم ای دوست ز هر آن بوصالت چند یاران زلف دلا و نر بر افشاند از دست	گفت میبهات که از حد سگک تا بسما درد و عالم بدی شور و قیامت برخاست

که بلا یی بر آید تو ترسان دل را  
مذهب قاسم دل پرست بلا عین عطا

**دلایلی**

رنک ز رنک نمی کرد وینا مدغم را رنک ز رنک فرامان او آن بود	که رنک ز رنک ز رت این و تو کویسه خم را فعل و قولش در در راه خندار و وریا
رنک عقل دل و جان گیر اگر رنک زری که تو در رنک زری عاقل و دانا با	رنک امان بد کاه هم رنک خطا جنس با چشم در آینه که نوزت و صفا
دنگ جان رنک لطیف در آینه درو نفس امان ما مایه کفرت یقین	که هم نور هدایت در جنبش پیدا چونک برخاست هم کفر و ضلالت برخا
این هم گفت و شنیدیم ولی مت یقین جان به محشران مواجر الهما که کشید	کار باز آید خود کام نیلے آید آ دل بدرد تو در آیمتی که آن عین دوا
دل و جازا بتو دادیم و فراغت گشتم	قاسم سے در ره تحقیق فنا عین بقا

**دلایلی**

هر خنجر که رخ و سیف دست و سیاه بر هیچ مکن تکیه و مگر ز کوه رسوا	فی الجمله جام شراب الهی است کان شاه دل از روز ترا پت و پنا
زهد و ورع و خرقه و سجاده و تسبیح	مقصود خدا آمد و اینها هر راحت



یک سایه ز خورشید رخت نافت بعالم چون پرده پندار بر افاد به سینے عالم هم در حیرت آن نمود تجلیت با یاد تو قاسم هم عشر بر برد	عالم هم در سایه آن زلف سیاهت ماهست خدایم و حسان جمله باهت این ماه چه ماه آمد و این شاه چه شاهت بی یاد تو یکدم بهم عشرت باهت
--	--

**بیت**

اگر مغز اگر در پوست یارت تو اگر روی دل با روی حقیت دلا که عا شیخ بگذار و بگذر اگر تو نفس خزانے نفس رخوت مکو امر را حق با نفس جاهل ز خود بیرون و تا کم نکردی و اهر کس کیند مت کوید	بهر جای که هست آن یار غار بهر روز و از همه رو و شمسار که عاقل در میان گیر و دارت هم عالم بر از نقش بکارست که فی اهل نظر اهل نظارت که آن یار که ای می در دیارت که قاسم مت جسم بر خارت
---	--

**بیت**

دوست در مجلس جان آمد و محفل آراست باده نوشید و خزل خواند صراحی در دست شوی که کرد که هر که نصف نماید را هر که جبارت بدین شیوه قیامت بر خاست
---

که ترا دیدم دل روشن و صافی کرد باده ام دادی و سیکتم که ز ما شاکر با عشق سلطان وجودت و جهان بند زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکو دید در عشق که آشفته و حیران شد چون خلاصه و حسان از نظر سلطانت فرد را باش مگو پییر که فرصت نقد آفرینش بطریق که نهادند نکوت تا سیمے در و مقصود بجان باید رفت	بر تو نور تجلی ز جبینش پیداست که هر شکشوم شکر تو شوام خواست علم عشق معشر بد ز سمک تا بسیاست همه عالیت ولی عشق مقام اعلاست گفت کین حیرت و دہشت همه از بخت ما ورد جام هم یا سید و یا مولانا فرد و عاشق نشود هر که ره بین فردا نظر هر که خطا دید هم از عین خطا کو بلا سیمے رسد آن لام بلا عین عطا
--	--

**بیت**

از تو بمقصود ره دور نیست در همه ذرات جهان ظاهرت جام من از خم قدیم خدات ذوق ساجات نیاینے بدل لاف انا الحق من ای مدیعی مغنی ما فهم نکرد این سخن	کردل و جان غافل و سرور نیست یار اگر دیدم دل کو ز نیست باده ما با دوه انکو ز نیست مرسی جان چون بر طهور نیست نشاء تو نشاء منصور نیست لقمه باز از شیبے عصفور نیست
--	---



تاریخ چون ماه تو شد در تقاب	بمع دل نیت که مجور نیت
بمع دمی نیت که از شوق تو	در دل و جان غریب و شور
قاسمی از درد تو دارد نصیب	لی رخ زیبای تو مسرور نیت



باغبانان بحسبانم نگو باید کاشت	مم ازان چسب که میکاری بر باید داشت
در ره و عرش خوار صفت میگردم	دید و دانت ولی قصه ما سهیل داشت
همه در گوشه مجسمان ستواری بودیم	شوق عشاق رسید و علم عشق از داشت
عشق در منزل ما خیمه سلطانی زد	ایچنین کار عظمت باسان پیدا داشت
چو عید پستان حقیقت زندی	عاقبت دل ز سر جان کرامی برداشت
ترک جان کت و همه قصه مر بازی کرد	هسر که او باد و سودای تو اندر بر داشت
یار در مجلس ما قصه بر زنی می کت	قاسمی شیوه او دید دل از دست گذاشت



دل از غصه مجسمان تواند رشورست	ذوق جان دارد و خوش در طلبت سرورست
تو چینی و یقین بادل و جان تر دیکمی	آن رقیبت که از جمله دلهای دورست
عاشق کت اگر خسر و اگر شیر نیت	بنده کت اگر خسر و اگر فغفورست

عشق نزدیکه از مات با میدا تند	این حدیثت که در هر دو جهان مشهور
من اگرستم اگر لغس ز غم باکی نیت	عشقم اندر نظر و موسی جان بر طور
ذو جان نور شد و نور شد من سر تا پایا	هسر که خود نور شود هر دو جهان نور
نظری از تو اگر بردل قاسم آید	قاسم سوخته هم ناظر و هم منظور



عشق و ستوری وستی جز نمی آید رات	این جمالی که از جمله جهان جان ترا
عشق و ستوری و غمت گشندت که دید	این کالیت که از ذات تو در نشو و نما
نی تو آرام ندارم جبود هر ماغ	چسب تو جلوه کرد و چسب تو از ارات
در مقامی که کند لبر ما جلوه کری	شیره چسب و ملاحظت چسبش پیدا
سخنی از سر تسلیم و رضا میگویم	مشین چونک قیامت ز قیامت بر خا
ما بدر کاه تو عالم بجوی باخته ایم	ایچنین حالت مردانه مستانه کرات
سخنی عشق تو در ملک جانها زده اند	تا بدان حد که هسر که بصفت ناید رات
خازد هسر بیدیدی و شنیدی حالش	روای دوست که این راه فریت و خطا
که بقاسم ز تو دشنام رسد باکی نیت	این هم از دولت پشند دیر نده مات





چون روی تو ز مصحف تیره آیت از من قبول کن سخن خوش باعتقاد افزکت عشق و به بیان رسید عمر هر جا که میرود سخن در بیان عشق زین پیشتر چنانکه ای عسر نازنین هر آه عشق باش که این عشق چاره ساز در خانه جای عقل بود با تمام عشق این عشق چاره ساز در اطوار کائنات قاسم بھر کجا که زند عشق او علم	هر جا که آیت در آنجا در آیت هر جا در آیت سم آنجا هدایت اول بد آیت با خسر هدایت مقصود حسن است دگر چاکحایت افز جفا و جور تراحد و غایت اول هدایت با خسر غایت ما مور عشق باش که جاز احیانت منصور را بی شد و از نور آیت در ظل او کزیر که مشهور آیت
---	---

**در بیان عشق**

عاشقان در جمع بایرند و این پیش دور در مرستان معانی را نداند عقل و عشق مست است و به تبع تیر میکوید سخن گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان من ز امر از خدا هرگز بجای گویم سخن عاشقی را هیئت باید نیت بس بلند	پیش دوران طریقت این سخن مشهور صید بازان حقیقت در خور عصفور پیش مرستان حقایق این سخن مستور عشق و نام نیک هرگز مثبت معطور بوسه در قید زندان موسم بر طور نیت عشقی بازی در خوردان زاهد مغرور نیت
--	---

قاسم تر خدا با جان سرگردان مگو کین سخنها در خور کبیر و نفعور نیت
---

**در بیان عشق**

پوسته دم در غم آن یار کرایست ای دوست اگر عارف را می نخوری غم چون نام تو در نامه بدیدیم شکفتم هر دل که نشد در طلیش فانی مطلق گر ملک دو عالم بوی بخشند درین راه در راه تین زاهد و عابد هم خاند قاسم اگر آن خواجهد این میر جیاشد	جان و دل ما میل آن مجلس سایست در دل ایام نصیب دل عایست جان و دل ما عاشق آن نامه نایست فیه هر سری باشد و فی احمد جایست مان تا نشوی غم که آن شیوع خایست که عاشق صادق شوی آن وصف نمایست تو بند ره باش که کار تو غلامیست
---	--

**در بیان عشق**

براه پر مغان رو که راه مرستیست مکو حکایت حسن را و بگذر از محسوس دلانو جام می لیک جام محسوس بنوش باده که این باده از حجاز آمد همیشه پاس زبان دانه مجلس انس	خلاف پر مغان ره هر که استیست کسی که محسوس حسن مانده است معز که جام تو در شراب خدای لب پلیست اگر بکاشه جینی و شیشه جلیست مکو ز عمر و عثمان که آن ضم جلیست
---	--



اگر ز حیدر صفدر کیسے سوال کند ز قاسمی سخنی کرود بقدر عقول	بگو برغم خوارج علی مستعلیست کجاہ دار کراہن رم نکتہ نبویست
--	--

**تولدت ایام**

ما نور یقین ہر او چانت ما کوید میان درد و غم باش ز حد لامکان تا تودہ خاک درین دریای بی پایان قادم حدیث عشق حالی بس سریت دل کو مرفسرو نارد بگوین مکو قاسم کراہن دار دفلان یے	مرم بادوست بر بر آستانست معین شد کہ مری در میانست ہمیشہ کاروان در کاروانست ایند جان بر ب مستعانت ہمیشہ با بلا ہم عنانت غلام ہست دردی کشانت یقین میدان ہم با مخانت
---	---

**ایام**

دل از زلف تو آشفته و سرگردانت عشق دریای محیطت تحقیق بدان با من از دوزخ و فردوس مگویند غافل از دوست مباشد و بغفلت مویند	جان بیدار تو شادست ولی چرا جدول او متا کر قلم اگر عانت ہر کجا او متا اجنت جاوید در نہا خانہ وحدت قمری نہانت
---	--

پشستان طریقت سخنی میگویند قاسم ارجامہ درید از غم او بکلیت	ہر کجا و منکر عشقت یقین شیطانت نعرہ و جامہ دریدن صفت ستانت
--	---

**ایام**

ای دل جو شمس ایمنی از افق دان فی فرج کو عاشقی وارہ شو کہ صادق پچان شو در راہ باش و راہ رود کادہ و در پکاہ با غم بسازی پان و پان نازن مانی جاوید ما جان بجانان دادہ ایم از ہر دو عالم سادہ کہ پشت آید ز حمتی بر جان خود نہ منستی قاسم اگر جان یا قتی از بوی جانان یا قتی	بر خوان پیش صابران کالجبر مشاح الفرج کہ صابری غمخوان شو کالجبر مشاح الفرج در عصمت آن شاہ رو کالجبر مشاح الفرج در گوش جان خود بخوان کالجبر مشاح الفرج از ہر این سادہ ایم کالجبر مشاح الفرج از حمتی شناس آن رحمتی کالجبر مشاح الفرج در صبر نہان یا قتی کالجبر مشاح الفرج
---	--

**ایام**

من و معشوق و جام ناب و صباح در پستہ از کرم بکشا ما و کشتی و راہ دریا بار خطری نیست از جمی سید	بکش برین این درای فتاح در پستہ را تو یے مشاح خطری نیست لاج فی الملاح بس فی البحر غیر نا تساح
--	---



در بیان عاقبت

عمر یکا میگذرد و دست فغان خواهد بود	خاطر اندر نی آن سر روان خواهد بود
حیت این نور تجلی که جسم از او گرفت	اول و عاقبت کار همان خواهد بود
سر پیازم بهر آئی تو که سپکین توام	عاقبت مصلحت کار در آن خواهد بود
دل اگر روی ترا باز نه بند هیسات	دایما نغمه زمان جامه در آن خواهد بود
دین و دینی بغم عشق تو دادم بر باد	هر سر جایه اکرم سود و زیان خواهد بود
در دجام صفت قات و بالای شمشاد	دل جین باشد تا جان و جان خواهد بود
عاشقان نوبت ایمان و شهادت آمد	این هم از دولت آن پیر معان خواهد بود
در مقامی که حدیثی و معشوق زلفت	تا ابد یا یک کا و خسران خواهد بود
عشق میکت که قاسم بکجارت در نیغ	خر خیز که خاطر سکران خواهد بود

در بیان عاقبت

عشقش نخاک بردم و گفتم کی او دود	ارحمتا که غیر تو کس نیست در وجود
طاقت نداشت نور فد پیش نار عشق	خود را ز راه تجزیه بسیار از نمود
زلف تو جعد شد همه گسرت و نازه ایم	چیزی ز شب کم آمد و در روز در زود
کز آنک یار پرده عزت بر افکند	جان را روان بیاز ج فکر زیان و سود

قدحی دیگر تصدق کن	کله از دست زدت فی الافراح
یار مست و باد و مینوشد	در جنین دم صلاح نیت صلاح
پیش مستان گرفت نیت که ما	مت عشقم در صباح و رواح
در جنین حایتی لغت بقوی عشق	عیشش جانها مباح کشت مباح
پستی ما ز حد گذشت که دست	جام دردت و میکند الحاح
بهر دام دل شکسته دلان	ساختند از ملاح صد ملواح
جان هر کس سبجخت اما	جان قاسم سبجخت الارواح

در بیان عاقبت

تو سیه که هم ریشی و غایت مقصود	جاب حضرت محبوب عاقبت محمود
واجب طاق هجران فغان است ای دم	یا که عمر عزیزت و میشود نابود
یقین که هیچ ندانست قدر عمر عزیز	کسی که در ره عشقت نکرد ترک خود
مرا که خیل خیال تو یار غار آمد	برو هیچ نیا سود و شب نمی نغفود
پیا مجلس زمان عشق و حوس بشنو	هزار ناله بر بطهر از نغمه عود
شبی خیال رقیم بخاطر آمد و عقل	خطاب کرد بجان پس وارد مورد

پاد سایی جان باد و مصفارا  
بن قاسم سپکین بر غم شیخ محمود



یک سانسری زخم بلا گوش کرده ایم	سودای یار جیه و دستار ما بود
جانها همه کدایسه و در یوزه میکند	زان جان مرفسراز که محوت <sup>شهر</sup>
ای جان نازین هوای تو زنده ایم	قاسم بشوق روی تو میخواندین <sup>مرد</sup>



این عشق و مودت اثر لطف خدا بود	این جمل عنایت ز با ندان ما بود
جوری که ز تو بر دل غم دین ما رفت	بر شکل بلا بود ولی عین عطا بود
از روز اول عاشق و شورین و سیم	این نیزم از سابقه لطف شما بود
در حال انا الحق زده شد بر سر آن دار	منصور که هر حلقه میستان خدا بود
هر یک دو سه کای بدو دیدند و بر قند	کرست خدا بود و کرد همرا بود
هر قصه که بنید درین راه خط ناک	ز نهار پیر رسید که جوت و ج ا بود
دایم دل قاسم بگرهای تو شادت	شان تو میث کرم و صدق و صفا بود



آب حیوان که سگد رطبلش می فرمود	روزی جان خضر کشت و خضر شد <sup>شهر</sup>
آب حیوان جیود زنده جاوید شدن	بشنوای خواج که در عین شهودی <sup>شهر</sup>
در ازل سابقه سخن قسمت گفتند	عوتنا الله خداوند کریمت و دود

دل ما شیفته حسن حیا نکر تو شد	تا جهان هست و حیا ناز جهان خواهد بود
من که از بودن و نابود فراغت دارم	پیش ما قصه مگوید این بود و نبود
چون یقین کشت ترا طالب و مطلوب	طلب اینجا بر آمد طسرق اینجا مسدود
قاسم از سر عالم هوایت برخاست	علم الله کین جلا تو بودی مقصود



تا جهان نازد و حیا ناز جهان خواهد بود	دل ما عاشق آن سرور و ان خواهد بود
مادرین دیر معان کهنر نیاز امه ایم	سر ما خاک ره پر معان خواهد بود
من ز آبی و رای الحق چه سخن میگوید	تا تو پیدانشوی یا رخسان خواهد بود
و اعطاء قصه تقلید بیان روز وصال	پیش مستان سخن از عین عیان خواهد بود
تا تو از طوط عز غازم جلوت نشوی	دل ما نوره زمان جامه دران خواهد بود
تا نه بنیم رخ زیبای تو شادان نشوم	سینه بر سوز و دم در خفقان خواهد بود
قاسم سینه سر بنیادی تو کند کا نذر وصل	سر ما بر تن ما بار کران خواهد بود



کسی گشیش حکمت گرفت کوی ر بود	بکلکت حکایت نه کار سعی و جهود
برسم مردم عاقل زیان نکه میدار	که غافلان حسودند و منکران محمود



دولت باستان

حدم انکس زند که بادم داد	باد جان دل کشا دم داد
بکسر دفع خوار و بخوری	جام در مبداء و معاد داد
گشایش تا نیم تو ششم می	خدا کردم و لیک بادم داد
مستی و عاشقی و پیستوری	جودت عشق در نهام داد
جون مرزا اهد و پیمان	سجده سهروراد بیا دم داد
جمله راداد هسر جلالق او	سلطنت را بنوع ادم داد
هر جرداد ندجان قاسم را	دولت عشق مستزاد داد

دولت باستان

ساقیم با ده داد و بادم داد	باد هاین بار مستزاد داد
جون من از با ده سر کران گشتم	حسرتی کرد و در فرادم داد
عاقبت هم خودم بخود بخسریه	نامرادی بدم مرادم داد
آیسته در میان جانم زد	شور در عسر صد فرادم داد
جون سرم کرم شد ز باد ه شو	سرسایم و انقیاد دم داد
نگهتایه که در ازل میرفت	تا ابدیک بیک بیادم داد

زیر دستان بشنو کینک میگویند	یکس که تخم نلو کاشت تخم بدند زود
جسایان بجهان آب خضری طبلند	ولیک قسمت انکس شود که روزی بود
مرا که بودن و نابود هسر و یکسانت	چه حاصلت ز افسانه های بود و نبود
ز روی لطف دم را بخود پناهی ده	بجاه و وقت زمان عاقبت محمود
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد	که آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

دولت باستان

نکین سلیمان بیوان که داد	کسری بر سلاطین بدر بان که داد
صفات کمال خداوند را	بدمت برنج و مرغجان که داد
کرت زند و بویسه ازان بار	بکورتک لعل بدخشان که داد
می رسم این جام را بشکند	که جام سلیمان بمران که داد
اگر شیر را می حقیقت بدان	که این زور شیر و بلنگان که داد
حقیقت که از بحر می بگو	که در طایر باری عمان که داد
بگو بوی وصلی که جان پرورد	پس از فرقت پر کعبان که داد
اگر داد حق دین باز گو	فلک راه در و مرجان که داد

محمد چپن و لطفی که در ادمیت  
 بکورات قاسم بانسان که داد



قاسم حضرت خدای کریم	سر تو حیدر ابا دم داد
---------------------	-----------------------

**در بیان صفات**

ساقی مرا باده تاب غنا داد	دردی درد داد و سلیه در میان داد
زا هد صباح کز بچ و حسرم بمیرود	سایق مکر که رطل کران شبانه داد
در کوی عشق یار که انجای جای نیت	مغ دل مرا بکرم اشیانه داد
جانرا خبر نبود زمان و نشان عشق	این عشق لغو ز تو جانرا نشان داد
پس خوشدلند اهل زمین و زمان مدام	زان باده که عشق تواند زمانه داد
فی کار و کارخانه بدین دل میان دهم	سلطان عشق اگر کم این کارخانه داد
قاسم ز درد دوست آزان مست و شاد شد	بکین موهبت بزمره کرو پیمان داد

**در بیان صفات**

بنه پر مغایم که جاویدان باد	جاویدان باد و شکر سبز و لبش خندان
غرض از پر مغان شد راهت ای دل	تا ابد در مغان سبزه که پستان باد
ساقیا باده پیاور که شراب تو مدام	مجموع الطاف تویی غایت ذی بایان باد
هردی را که بعشق نیازی باشد	تا ابد را بهر شش شعله عرفان باد
این همهستی جان از اثر صحبت اوست	جان او فکس و دلش جنت جاویدان باد

سر به پیچیدر عشق کنی ساما تند	دایما و اعظم مای سر زنی سامان باد
قاسم از لذت دیدار تو جانی نزیافت	جان من جان و دم جان ترا قویان باد

**در بیان صفات**

ست مشور ندیدیم و کر همش باشد	انجمن ناز در ملک حسان کم باشد
پیش ما قصد تیز و بر و تقوی نیت	مرد عاشق بر ما اعلم و احکم باشد
رفرا پسر از خدا را شتران گفت بکس	ملکان یار که او محرم محسرم باشد
انجمن باده که کفتم بکس می نرسد	حسرت از آن یار کرامی که مکرم باشد
منظر جمله ذرات شود در در حسان	منظر مرتبه طینت آدم باشد
راه حق میطی جان و دل و دین باز	راه میگوست اگر عشق مقدم باشد
دمی از دست دیدند و نخواستند گفتند	همدم راز خدا شد که برین دم باشد
بگذرا ز جان و دل اندر ره توحید و فنا	تا نرا فاعل عشق میسلم باشد
جام عشقت مصفا ز لک و رت قاسم	انجمن جام مکر لایق آن جم باشد

**در بیان صفات**

کردم عید ترا لایق قربان باشد	اثر بخت نگو غایت قرب آن باشد
می که از دست تو نوشتم همه نوشا نوشتم	مگر جن سرع من قلم و عمان باشد



در بیان صفات

خاندان روضه شد چون مقدم رضوان	دین روشن شد جو بوی یوسف کفغان رسید
قصه عشق ز لجا را کجا پنجه ان کم	کین حکایت از سواد مصر تا صنعان رسید
پیش ازین در شمس جاها فقه بودی لایزال	شهر این کشت لکنون سنجی سلطان رسید
ساقیا ناز که شیاران کبوی بعد ازین	وقت مشیاران برقت و نوبت کستان رسید
ساقیا مارا پای ده قدح کز فضل یار	حالت بجز آن گذشت و درون احسان رسید
خدی کوی و اعظاف از خدا شریعی بدار	نوبت جان در گذشت و نوبت جانان رسید
قاسمی با جذبی نایله ز در ددل بکو	در دما بگذشت لکنون نوبت درمان رسید

در بیان صفات

در دما نوبت درمان رسید	کار من از عشق بیامان رسید
شکر خذ راست که از لطف او	یوسف کم کشته بکنعان رسید
دیو ازین سر صه کناری گرفت	کوکبه فرسیلمان رسید
این دل من در طلبش راست رفت	راست بر ششمه حیوان رسید
بردم از غصه هجران او	محنت و اندوه فراوان رسید
در دسری داد فراق جیب	عاقبه الامریا یان رسید

گفت مستی که فرا بست بهمان آرید	کتم ای جان جوستان دولتستان باشد
نفسی محنت مستان جو به بند ناچار	زود بگریزد اگر رستم دستان باشد
کر به پی بسی را که عظمت و دلیله	رو بر ماست که از پیشه شیران باشد
نشناسد دل من کج وصال تو کجاست	هر کجا هست ولی طالب و جویان باشد
هر کدای که دمی سر غم از جام تو خورد	بر سلاطین حسان خسر و وفا فان باشد
جاگرت اگر غم را که عثمان گشت	بن بست اگر بود و پیمان باشد
قاسمی لطف ترا دید دل از دست برداد	بعد ازین مپسکن او کوی که بیان باشد

در بیان صفات

تادل آشفته ان زلف پریشان باشد	دل شورین ما و آل و حیران باشد
روی جانز ابوان دیدن و سرم کشتن	کردت آینه پیر عسرفان باشد
سر توجید توان گفت بهشیاران نیله	بتوان گفت اگر مجلس پستان باشد
هر که دورست ز معنی حقیقت دست	که بصورت شلایوسف کفغان باشد
ما بسودای تو خواری حسانی بکشیم	حاجیا ترا جرم از خا ر مغیلان باشد
هر که از کوی تو بگریزد و جنت طلبید	غبن فاحش بود از غبن پیمان باشد

بر دل خسته قاسم ز کم رحمت کن  
کین متاعیت که در ملک تو از ان باشد



قاسم ز غصه فرعون رست / شادمان موسی عمر رسید

و دلای صفا

مقام ما بر کوی یار خواهد بود	که بر بخت برین اختیار خواهد بود
بهر کجا که نشیم دمی ز فسرت تو	ز خون دین و دل لاله زار خواهد بود
دل ز دست شدای دوست دستگیری کن	که در هوای تو زار و زار خواهد بود
مرا چه هیچ کس میزند در دوستان	ولی بملطف تو امیدوار خواهد بود
بدار اگر برسی خوش سلیم باش و مرس	چه جای دار که دار العیار خواهد بود
ترا که منکر عشقی و عاشقان شک نیست	که جایگاه تو دار البوار خواهد بود
پا و قاسم ازین ملک حسان بگذر	که دار ملک حسان بی دار خواهد بود

و دلای صفا

منم و چشمم مدین و نور خورشید	بتوروشن همه حال مرا چشم امیند
روی ز پای تو زخمد و رخشان دیدم	نی نصیبت ازین نور عیان چشم سفید
سرم خاک ره در در کیشان خواهد بود	واعظ افسانه مفر ما که بنایه جاوید
قدح باد بدست آر اگر دست د	خوشتر از تحت فریدون و ز تاج جمشید
تا کبی در هوس قصر معلای بودن	قصر جازاتو بدست آرمجو قصر مشید

راه راهل طریقت بخت رفتند / تو ز اغت بنشته بیان گل و پند  
گشت بجزان تو بر خاطر قاسم محدود / پنهین قصه محدود و عالم گشید

و دلای صفا

ساقیا نور صبح روی نمود	باد در جام کن بیغ عود
کرد چه در دست توان کردن	مکتب را بحر عه خشون
چون نمود آن نگار روی بین	من جگریم مرا ج روی نمود
دین ارباب عقل دانش خرم	ندمب اهل عشق محو وجود
به نعیم جان فسرو نماید	سر زندان عاقبت محمود
زاهدان مست ورد و او را دند	عاشقان در شهود مست و دود
چون دو می از میان بردارند	چونیکه نیست شاهد و مشهود
آه ازین واعظان خانسیاه	داد ازین صوفیان جامه کمبود
چشم او قصه جان قاسم کرد	یادستان که داد بار کس رود

و دلای صفا

فتند در خواب قیامت خفته بود	چشم پندار تو خوابش رار بود
تا گل از پرده بیرون آمد می	در گلستان عام شد بانگ کس رود



بر سر بازجان مست آمدی	مست چیرت ماند جاها در شهود
آب رحمت ریختی در جام ما	تا بجز جانب بر آمد بانگ رود
اقناب عالم اراجلوع کرد	منسبط شد در حسان نطل وجود
مشور و غوغا عام شد در کاینات	تا ثاقب از جهش معنی کشود
گر خطایه رفت یا زاز از کرم	فاطمه باز آمدت از سر ج بود

**در بیان طبع**

فسرور ریختی باده در جام جود	بعهد اشراسته که هموسم رود
ازین جام تا جرعه خورده ام	سرم در سجودت و جان در شهود
درین جام دیدم بعین الیقین	لمودت غیر تو یعنی نبود
چه غیر و کجا غیر و کوفتش غیر	سوی الله والله ما فی الوجود
دل سوخت در عشق و من ساختم	در آن سوختن ساختن داشت سود
بین سوز و سارکش که چون ساخت	شم را جو چنگ و دل را جو جود
کشادست قاسم ز بانرا بلاف	جر ساقی سرخ و حدت کشود

**در بیان طبع**

بمکن دولت محبوب عاقبت محمود	در فضا نه بیست و سر قرابه کشود
-----------------------------	--------------------------------

شراب ناب خداوند و الجلال کریم	مشراب عقل بود و سزار جان افزود
حدیث نوشونو جلو پای نومی بین	خود بران مرواندر حسان کور و کبود
قدید خوان مشو که قدید خواره شوی	ریان کنی و کیسه رازیان ندارد سود
پای بچلیس زندان بیتی در حالات	ز می سماع اغانی ز می شراب و دود
پای لگت بساقی من از صراحی بشن	که او زمین حجابت من قرین شهود
اگر تو طالب راهی درین طریقه یابی	نشانده حشم زردت و آه در آلود
نشان راه طلب انگسار و سیکینت	پیش جملذرات در رکوع و سجود
مشرابان و دل قاسمی فدای تو باد	که کلان بخت بلندی و طالع پیغود

**در بیان طبع**

زلفت شب قدرت ز می سایه محمود	دویت مبدرت ز می طالع مسعود
در بادیه محنت همچان شب تاریک	افروز رخت جان نبرد راه بخصود
از بادیه و زاویه جز دست ندیدم	این راه بدانستم و این بادیه پیچود
از مسکن جاها کل صدر برک بر آمد	تا کسینل بیاب تو بر برک سمن سود
اگر چسین مویدا شود این عشق جهان	ایجاب شناسی صفت شاهد و مشهود
یک غشمن ز تو دادن صد جان و دل	برزد باقیال تو سود از دکان سود
حیران تو اورد ز شد قاسم سپکین	تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود



زینک

عسکر که اورا هموس منصب اعلی باشد	بلجان و دلش زلف جلیبا باشد
عاشقی را که بهمت زد و عالم بگذشت	میل جانش همه با مقصد اقصا باشد
عاشقم ناله و زاری مرا منع مکن	عسکر کجا عشق بود شورش و غوغا باشد
که مرا جانب جنات نباشد سیله	آن سم از ظاهیت جودت صها باشد
که مراد در جمن جنت زد و بس بر بند	خاطر هم مایل آن ماه دلدار باشد
دل من بحر محیطت عجب بنود ازو	اگرش موج شری تا به تریا باشد
دل که آشفته آن زلف پریشان نشود	دل نباشد مگر آن شخص صها باشد
رو محبوب ازل از همه رو آوردن	پیش پستان خدا چسب تو لا باشد
قاسمی دولت جاوید جاشد دانی	عسکر که باده ازین جام مهیا باشد

زینک

بعد ازین دلبر ما عسکر بن جو خواهد بود	همه را از همه رو روی بدو خواهد بود
در قیامت که ز جانها همه بر جان طلبند	حجت جان من آن روی نگر خواهد بود
جلد خاطر من بر و تحمل دارد	تا ترا جور و جفا عادت و خو خواهد بود
تو ازین توبه شکن صورت تقوی طلب	صورت توبه من سنگ و سبو خواهد بود

اول را و آخر جانش همه او آمد و پیش	اول او بود و با خسر همه او خواهد بود
ترا حجت فاعف جوشیندی خوش	که میان تو و او یکسر مو خواهد بود
پیش قاسم سخن رو رویا مکن نیست	عسکر جاشد سخن روی برو خواهد بود

زینک

روی عسکر که با ندان مرآت آمد	بعد ازین توبت موسی و مناجات آمد
یوم تبیض و تسود و جوه گفتند	معنی نفی مگویند که اثبات آمد
روی ناخوش شوان کت که زیبا و نگو	روی نیکو جتوان کت که جنات آمد
عسکر که دید آن رخ نیکو برادی برسد	روی ز پهای تو چون قبله جات آمد
دل ما ساکن در کاه تو خواهد بودن	عزتش دار که از بهر مراعات آمد
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نگو	پسین اخلاص و یقین مخلص طاعات آمد
قاسمی قصه ترتیب نکر باید داشت	اول الحمد پیش آنکه و تحیات آمد

زینک

گر همه میل دل جانب سیله باشد	خاطر آشفته آن زلف جلیبا باشد
روز محشر که پاردهوس دست آویز	جان ما را هموس عشق و تمنا باشد
یار میخوردن ماینت کسی در عالم	کمزین جسر عذرا لجه دریا باشد



یار را جستم و وایا فتمش ناکا میه	با کمالی که همه صورت و معنی باشد
عاشق روی تو که خپسرو اگر شیرینت	بنوع موی تو که واقق و عدرا باشد
روز محشر که سر از خواب کران بردارم	خاطر مرامهوس نوز تجلی باشد
قاسم قصه عشاق ندارد پایان	کمزین شیوع او رزم و موم باشد



یجبم و یجبونه چنین فرمود	که انعقاد محبت ز جانب ما بود
مکر در آینه جان جمال خود را دید	از آن سبب که هم شاهادت و هم شهود
بیل جناب ازل داد داد موجودات	که مبتدای وجودت و مشهای وجود
شراخانه عشقت این حیان و درو	هزار نوره پستان نزار پیت و درو
ز عکس ج ازل عشق ما هو پیدا شد	جمال عشق ز یکد و هزار روی بود
محبت از تو و جان از تو دین و دل از تو	تو می که بخت بلندی و طالع سعود
بوم راه و خویش تن نکو بشناس	که نیم حبه نیزه حبیب نامو جود
غلام همت آن خاطر م که در عشق	کینه جرمه جاش هزار درر یا بود
پیک قاسم بچای باد پیماشد	بعذر آنک همه عمر بادی می بود



سر مایه سعادت ما درد یار بود	ورنه بسعی ما که از کار یکے کشود
درد ست هر چه هست که این درد چاره ساد	با جان آدمی مثل آشت و عود
رنزی که کن بکوی سربایات عشق بود	جاز از دست محنت ایام درر بود
بکشای رخ که دیر شدت اشطار ما	تا جان بر آن جمال نشایتم زود زود
از حال عشق عقل ندانست شت	خود را هزار بار بدین حال آیدود
با عقل خواجه کونه بگریید کای سلیم	سودای یار و آنکه فکر زیان و سود
شیدا و رند و عاشق و دیوانه گشت و	هزار کوز عشق بازی قاسم سخن کشود



ای عشق توام درد و حسان مقصد و مقصود	در طور عدم کشتن من وصل تو موجود
بنمود بعشاق جهان سکه محسرت	سیماب مرشک فر بر روی زر اندود
سازم هر در مجلس غمهای تو چون خاک	سوزم همه بر آتش سودای تو چون عود
اقفال غم اندود ز ابواب سعادت	کن حسرت بمفاتیح هدایات تو کشود
آخر نظری کن بدل غمش زده یکبار	کا نذر غم محشران تو یکبار بفرسود
نی تو جز تر ابدل من محشر اداست	با محشر تو دلشادم و یاد در تو کشود

چون شد بقضای تو راضی دل قاسم  
سودش هم خزان شد و خزان همی سود



دلایلی

صد بار فکر کردم و صد بار آرمود	بچار کیت جان زیانت عین سود
فسرید جان ما هم از درد دوریت	کریت آتشی ز کجا خاستت دود
کر منع یارینت بس این دور باش	کریت ماتی ز ج شد جاها کبود
هپستی یار مایه شادی جان بست	عاشق چه قدر دارد اگر بود اگر نبود
اما از آنک عاشق پیمان آید است	زین روی بود قیمت آینه را فرود
دل مست حیرت که تپ کار حیرت	جان غسرق منتست که آن یار رو نمود
از دید پا دور و روان میکند مدام	قاسم پیاد وصل تو میخواند این مرد

دلایلی

رنک ز خوات که نمی کند از کور و کبود	رنک و راست نشد دهمشت و چرت افزود
خم اکیره شود صوفی مایه مشو	که درین کاسه میمانست که از خم پا لود
زان شرابی که از وزن شود جان و	ساقی جان و حسان بردل مای پیود
جمله هامه مستند جویدند این حال	که صراحی بسجود آمد و جانها بشهود
باده از خم الیه خور و خندان میخور	که ترا باز رها ندسمه از تنک وجود
بخرابات جهان والله کسر کرد اینم	کس نداند که چه حالت و چه افتاد وجود

قاسمی راز شربات الیه درد

ساقی از روز علی رنم محمود آن حسود

دلایلی

دل ماباده طلب کرد و ترابش رسید	برسد چون برسد سابقه جبل و رید
زان زمانی که ترا دیدم و دانستم باز	دل و جانم بهوای تو ز اختیار رید
دل ما ساکن در گناه تو خواهد بودن	هر تشن دار که چنان سعیدست و شهید
کرمی باشد اگر زنده جاوید کیستی	دل عشاق که در عشق فرزند و وحید
عاشقات همه بر خاک کف اند چین	چون ز پشانی تو صبح سعادت برید
کردل ما بهوایت طلبی نم دل مانت	دل ما که ز همه عالم بهوایت برید
قاسمی قصه همسران شوان گفت	که چنین قصه بعالم شوان گفت و شنید

دلایلی

در هیچ زمان غیر بدل راه ندادند	قومی که میدیدند و کروی می که مرادند
انها که کالات تو جالات تو دیدند	بر خاک نمه چینه تسلیم بخت دادند
در صومعه و مسجد و مینا نه رسیدیم	قومی ز تو غلین و کروی می ز تو شادند
قومی که دل و دین بهوای تو بدادند	انها همه شادند که از اهل رشادند
مستند بسودای تو در میسکن دلها	که اهل پیاضند و کرا اهل سوادند



این کج نه از آنکس دزد درین کوی	هر چه کس این سر نهانی نکشاند
قاسم جز اسرار تو رمزی بشیندند	سلطان سلاطین فرسیدون و قیادند



تا یکی خاطر من و آله و شید باشد	در پیمان غمتی سرودی با باشد
در پیمان تنای تو صد جان بحویت	راه عشقت که می میل و می باشد
دل ما طالب حسنست چه شاید گفتن	حسن عشقت که او آسپس حسی باشد
روگردان تو ازین عشق کاین عشق خدا	ناگزیریت که اندر همه اشیا باشد
روز محشر کس از خاک لحد بردارم	جان و دل را هوس عشق و تو لا باشد
کز تصفوت جان مت بانصاف بگو	عشق و ستوری وستی جت نما باشد
عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم	عشق و ولات کوا و علت اولی باشد
جان بیزن بهمه حال بیاید دان	خاصه بادرد تو کان آسپس و اولی باشد
گفتم از عشق چه راست بعقل ای دل و دین	گفت قاسم ز ثری تا به ثریا باشد



شاد باش ای دل من نوبت دیدار آمد	مرنگه دار که آن موپس دلدار آمد
باز از خلوت جان جانب بازار رسید	کل بقنطار شد و مشک بخسروار آمد

هر که او وصل ترا یافت بجان خرواپان	وانک هجران ترا دید بزنها آمد
ای دلی دل چشمنی منشین در رقص ای	صبح صادق بد میدان بت عیار آمد
هر که رخسار ترا دید مسلمان شد و باز	وانک کیسوی ترا در صف کفار آمد
دل آن خواجه که انکار طریقت میکرد	روی زیبای ترا دید با قنرار آمد
سخن سر حقیقت بزبانها افتاد	دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
دل که او منکر زمار و جلیبیا می بود	دید زلفین ترا عاشق ز ناز آمد
هر که زلفین ترا دید در عالم بفرود	قاسم روی ترا دید خسر یار آمد



دل آینه صورت و معنیست عجب بود	کان شاهد ما روی درین آیت نمود
فی جو صفا بنود هر که تمنا بد	در آینه جان صفت شاهد و مشهود
در راه تو عشاق پسر از پای نداشتند	ای دولت عشاق ز عجب عزت مقصود
حاجی زره کعبه پشیمان شد و برگشت	چون باد نه بمود ره بادیه بمود
و اعظم پس ازین قصه که هر کس نداشتند	در در عیار دل لاقبل زر انزود
دیگر سخن از شمع و ز پروانه مگویند	باز اهد ما چون نایارنت و به محمود

در راه عمت قاسم سچان شب و روز  
اندر طلیت در بدر و کوی بگو بود



اصحاب

یکسوی تو هر چند کند ز بلا بود هر حال که در حسن بودت دل مادی از دولت وصلت فلک اندر میخا در آتش محشر آن دل من سوخت و لیکن این بلیل جان پشتر از واقعه محشر جنت طلبید زاهد و مالوی تو هیسات بشکفت کل روی تو از گفته قاسم چون درشش خاصیت باد صبا بود	خوش سلسله بود که در کردن ما بود باروی تو بنی شایبه رو و ریابود با عاشق مشکین تو در دلهال بقا بود چون قدر وصال تو ندانت سزا بود از شوق کل روی تو ببارک و نوا بود بنکه که تفاوت ز کجا تا به کجا بود نفرشش خاصیت باد صبا بود
--	---

و در کجا صبا

که با تو می محشرم از ار تو ان بود با بروی تو محشرم محراب تو ان شد باروی تو بر مذمت اسلام تو ان است باشمخه عشقت می تو جید تو ان خود که بر سر پیمار خود آسبے بی عیادت یکه اه که از جان بهوای تو بر آید	بر ملک و ملک فایض انوار تو ان بود با چشم خورشست ساکن خار تو ان بود پازلف تو در حلقه کفشار تو ان بود با محتسب حکم تو هشیار تو ان بود صد سال با مید تو پیمار تو ان بود حقا که بگوین خسریار تو ان بود
---	---

با حفظ تو در دوزخ سوزان بتوان آن بار که از شدت او کوه ابا کرد در بادیه محنت هجران شب تاریک با لمعه تو نیز خورشید تو ان کشت که بر سر بازار حسان جلع کر آسبے که رو عن دیدار تو در صومعه باشد با حکمت تو لذت ایسرار تو ان یافت با معرفت عشق تو معرفت تو ان کشت مشیکن نفس از شوق تو شدت قاسمی آری	بایاری تو رافع اعیاد تو ان بود با قوت تو حامل آن بار تو ان بود با نور رخت قافله سالار تو ان بود با قطعه تو قلم زخار تو ان بود قلاش صفت بر سر بازار تو ان بود تا روز ابد در پیش دیوار تو ان بود با جذب تو مالک اطوار تو ان بود با تدغن مالک دینار تو ان بود با طیب موالات تو عطا تو ان بود
---	---

و در کجا صبا

علم القرآن ز الرحمن جیود مخلص ایچا دو مرات کمال از ازل بر سر نیامد تا ابد کز غفلت راه باطل میروند جنگ میکوید اغشینی یا کریم مدیته کز حق نبود آگاه دل	یعنی انسان بود قابل در وجود رو با انسان دار این سودا و سود مجموع انسان کوهسری ز بحر جود رو بحق دار ندر ساء و جهود عود میکوید یعنی ما و دود لم یزل انا سجدنا للقرود
---	---



منت ایند را که وارستم زغیب  
 قاسمی محوت در عین شهود



تا یکی این دل واد و شیدا باشد  
 دل و جان رفت رستم حکم در زمان  
 آن زمان که تقاب از رخ خود بگشاید  
 هر که یکسوی ترا دید دل از دست بیاد  
 دایم از حضرت عزت طلبد این دل من  
 تو بی خواری ما از سر غفلت منک  
 یاده نوشیدم و بدستی بچد کردم  
 جام او زلف کند جان مرا جاویدان  
 از شرابات خدا زلف جاوید شوی  
 بریسه رود بمقصود و مراد دل و جان  
 زود باشد که بر ایوان معالی بریسه  
 نیک و امانت رایحه که بوقت مردن  
 لاجا شد جو نه نیکست درین بحر محیط  
 کشتی دور فتم از تو جگوم زان شب  
 تا یکی در هوس عشق و تما باشد  
 مدد جان و دل از عزت تعالی باشد  
 در دل و دین ما ذوق تما شا باشد  
 سویدای دلش مایه سودا باشد  
 جام صبا کشد و جانب محرابا  
 دایما جرعه مایه دریا باشد  
 هر که با باده بموشند از آنها باشد  
 این هم از نشانه ان جام پسیجا باشد  
 باده که دره و کز صافی و اصفایا  
 که ترا از طرف عشق تقاضا باشد  
 همت چون طرف جانب بالا باشد  
 دل و جان را غم تسبیح و مصلا باشد  
 جو ازین خاطر ما جانب الا باشد  
 همه شب تا سحر بانگ و علا لا باشد

هر روی روبروی دارد و میل یکی  
 قاسمی خاک ره مهدی مهدی باشد



دین مشتاق و دم میل فراوان دارد  
 همه حال ز جانان شکبید جام  
 دل پیمان خسرا بخت که گفتند فلان  
 روی از آن کعبه مقصود نشاید بچند  
 در زمانی هم جاوید و خوش و زین  
 مردم از باده پذیرا هم مست و خرا  
 من جگوم که حکایت بصفت نماید را  
 جام از پیشکن تن روی بجانان دارد  
 جان ز جان آمد و هم روی بدان جان  
 روی چون ماه و سر زلف بریشان دارد  
 کر کعبه همه خار میفلان دارد  
 سایه که بر سر خاک غریبان دارد  
 دل مست خدا شورش عشق زان دارد  
 قاسم از مونس جان شکر فراوان دارد



حالت جان و ایر معان میداند  
 همت پر مغازا جتوان گفت که او  
 همه حال اگر نیک و کر بد باشم  
 که چه خفیم و نرقیم طریقی بر شد  
 ما که پنجره ایم درین راه اما  
 آنکس پوسته زیندا و نهان میداند  
 قیمت راه بر و راه روان میداند  
 راز من از همه روحان جهان میداند  
 یار ما قصه بر خیز و بران میداند  
 او را حوال دل سخنران میداند



جندگویی که جسانی و ج حالت ترا هر چه کنیم و بشینیم یقینت آن یار عمر بگذشت به پجا صلی و پجری بر سر کوی تو ساکن شود و جان باز د	حال من که تو ندانی همه دان میداند همه را سر بر از نور عیان میداند دوست خود شدت عمر گذران میداند فایده مصلحتی وقت آن میداند
---	---

**دولت ابراهیم**

گر ترا سیل دلی سوی دل و جان باشد دل بشازی بدم جان جو سلطان در بازم هر که جان با بهوای تو بنازد باری که تو کوی کس جان بکرایم بگذر هیچ آرام نیارم نفسی دم نزنم راحت جان خود از دست طلب کن بپس قاسم از کوی تو بشیند که صد جان بجوی	جان فدای تو کنم قصه آسان باشد کردم عید ترا لایق قسربان باشد بزن سبب عاقبت الامر پشیمان باشد جان نیست که جان بند فرمان باشد نادلم در غم تو و آله و جیران باشد هر که بجاد دست بود راحت و ریحان باشد کین متاعیت که در دور تو از آن باشد
---	--

**دولت ابراهیم**

چون سن دلاویز تو در جلع کوی بود در دور رخت یکدل هشیار ندیدیم	کار دل سچان من پرده دردی بود این شیوه خاصیت دور قری بود
---	--

ای جان جو سلطان نسبت یاد تو بجانم جان و دل و دین برد ز من عشق تو هر جا که نظر کردم روی ترا دید درمان رسالت تو قنایم و دیگر گفتند که قاسم همه از زهد زلف	جون باد محشر بر رخ گلر که طبری بود در غارت عشق تو چنین جلبری بود این نیز هم از غایت صاحب نظری بود هر جا ره که کردیم همه حیا کوی بود بچاره خود از تهمت این قصه بری بود
---	---

**دولت ابراهیم**

ز سوز شوق تو از جان و دل برآمد دود ببینت که همه مست خواب خوش باشند فسراق دوست پیکار پایالم کرد اگر چه روی بختند ز منی دانند بباز صحبت مستان حق کمان مجوی نشان حق طلبی رو بنوع انسان ار ولی بدمب قاسم سرفرت دوری	ججان سازم و در مان من چه خواهد بود من و خیال تو و ناها ای درد آلود کجاست دولت جاوید و طالع سعود مقلد و متعصب جانا بکبر و یهود ز میان کنی و کیسه راز بیان ندارد بدانک قبله هر و اجادت و مهر موجود نبود بود شناسی و بود در انا بود
---	--

**دولت ابراهیم**

جام در صراحی سر خضاد	کدیبه میکرد از مهر شاد
----------------------	------------------------



وله ایضا

شوری ارشیو شیرین تو پیدا آمد لمعد از رخ زبانی تو بر عالم زد قصه عشق تو گفتند که می بام سوی می و طور ز سودای تو دیوانه شد	آدم از خلوت عزت تماشا آمد این همه نور قین ظاهر و پند آمد کوه ازین واقعه جران شد و شیدا آمد اینچنین واقعه بر طور تجلی آمد شاد باش ای دل و جان وقت گفت او را در دم لیلی و لیلی آمد صیقل جان و دلش طلفت سلما آمد گش از جسر عدا و لجه دریا آمد
---	---

وله ایضا

هشتر کراجه می داد بکسر کرد ایند قدحی دیگر از آن شاه جهان میدلم بنوع آن می صایفه دلاویز توام شوری ارشیو شیرین تو در شهر افتاد روی مایتر کئی داشت برویت برسید	هشتر کراجه داد قدح زیر و زبر کرد ایند هشتر کرازان قدحی داد سمر کرد ایند که مراد نفسی اهل نظر کرد ایند عالمی را همه بر شهید و شکر کرد ایند روی ما را از خوشی رشک قر کرد ایند
---	---

بر دوامی شادوی ار سردو باطن خم داد این میخوار و داد هم هجران قصه پس المهاد یاد دار این نکته را از عشق یاد غیر ناموجود و الله اعلم صد هزاران جان و دل کردم وز صراحی باز در جام جواد یا مای یا ملاذی یا معاد	وین صراحی داد زده مهر شراب با دلم خوردند و خوشستان شدند یاد وصلت نکبت جنات عدل نی ملائت عاشقی معهودیت غیر حق کعبه که نبود معتمد تا خسریم دین عشق لم یزل فیض خم را در صراحی باز بین قاسمی سرگشته سودای
---	--

وله ایضا

بر آسمان مفاصلی سفر مبارک بله بیشو مای ملاحظت برای حسن رشاد وصال جیت رسیدن بر آستان مراد باز روی تو رفیق همسرح بادا باله که ناشود ز تو راضی دل صلاح و سداد که بر زمین حقیقت نهاد بنیال ز می صحایف روشن ز می پایش و سواد	سفر کردیم ازین آستان کون و نسال مبارک کی جیوه انک یار پیش آید رشاد جیت حذر کردن از موانع وصل بجست و جوی تو بودم در سلطان فنا من بدست هواها عنان نفس پیش اگر بکشف حقایق رسی همنیالک یقین که جان و دل قاسمی کتاب خدا
---	--



موجاد کرجالت و جلالت و کمال جان جیغ ابدی یافت دل از جویان ر پیدل و دین شد و مرگشته و چران آمد در میان تنای تو کریان شب و روز	ورق عشق تو هر چه خرد کرد ایند هر که جازا بر تیغ تو سپر کرد ایند هر که از داین عشق تو سپر کرد قاسم از دین یسعی کولو تر کرد ایند
---	---

**دو قطعه**

هزار شکر که سلطان عشق جازا داد به پیش وصل تو از هر چه داد ما کردم هوای وصل تو جان بخش و دل نواز آمد هزار سال من این ره بسره به پیوادم بحسن و لطف و امانی و هر چه عذر بشود سوز و صف توانی و کاکا دی کن بدا قاسم بجان جان شیرین را	هزار مجد و معالی من از چشمن رشاد هزار شکر که سلطان وصل دادم داد که باشد آنک باشد هر چه رویت شاد که نارسید مرا سر بر استان مراد که خانده ات منقش و لیک نی پیدال که کجمانت برین سر صد خواب آباد بار زوی وصال تو هر چه جاد با بال
--	--

**دو قطعه**

ای دل و جان کرایه تنای تو شاد عقل و دین بردی و دل بردی و جان مطلبی	هر که ز این جان من از درد تو محروم شد شرط تجرید میمنت ز حیسن رشاد
--	--

حالی نقد بیدار تو و جدی دلم ملک جاوید بیدار تو دیدیم امروز روز شب در طلب جاویدان مضطربست ناتمش تا بابد ثابت و جاوید شود قاسمی کشف یقینت درین راه دلیل	در گذشتم ازین چار سوی کون و نیال بعد ازین تاج هند کار ز ما نرانیال خواج را فکر معاش نه تدبیر معال هر که از دولت تو نباشد و نشال نه حکایات عوارف نه دلیل مرصال
---	---

**دو قطعه**

بسودای تو خوش حالیم و دلشاد جو عالم را بقای منیت خوش باش مدام وقت خوش دارد بجای من ندارد لذتی از زندگانی بچسب ارشاد میفرماید عشق زدست خورویان داد خواهم اگر افتاد قاسم در ره عشق	بدردت از و ندیدم و معتدل پسای خور که بر بادت نیال که ساقی را مداش وقت خوش بال دلی که فکر عالم نیست آزاد ازین بهتر جانش چسب ارشاد ایله داد ازین منکین دلان داد ملات تا یکی خسر ج اقتل
--	--

**دو قطعه**

من زنده سرایات مغامرت جوان کرد آشفته و رسوای حسامت جوان کرد	
--	--



بایاد کس زلف جز بخر تو دایم	در حلقه سود از دکانم جتوان کرد
پوسته را پیشه میمنت که در عشق	نفس زغم و جامه در نام جتوان کرد
ناصح خبری گوید و پیغام و نشانی	من بخر از نام و نشام جتوان کرد
واعظ دهم و عد دیدار پسر د	این قصه شنیدن شوانم جتوان کرد
من مست شرایم جرجینم جتوان کنت	من زنده شرایم جرجانم جتوان کرد
بر مذهب عشقت دل قاسم سکن	چون بهتر ازین راه ندانم جتوان کرد

**دولت ایضا**

ابر سودای تو آن لحظه که طوفان بارد	دل دیوانه ما جان بجوی نشاد
تخم سودای تو در کسرتیقین افشاندم	دل شناسند که ازین بجز بر می آرد
زا پندار شیوه تقلید درین فرع	من ندانم جرد درودت و جهانیکار
واعظ ارپستی عشاق ندارد خبری	در جنین معصومه غوره جرمی فشارد
باد می آید و از کوی تو داراد خبری	دل و جانها همه خون تاجه خبری آرد
دل ما را بصفا وصل تو جان می بخشد	جان ما را بجفا هجر تو می آزارد
قاسمی هر که درین کوج در اندر با	غیر آن زاهد تر کند که سر میخارد

**دولت ایضا**

ان خواجه کس بر بشر ندارد	پدانت که زو به بشر ندارد
هر چند که عالم و طبیعت	در صف غمزا پیر ندارد
نکذت ز علم و زهده سر کرد	زیرا مر این سفر ندارد
از شاخ شجر حدیث گوید	اما خبر از ثمر ندارد
در کسرت مجاورت چسود	چون سودر کس بر ندارد
ظلمت تحمل میرود راه	از نور یقین خبر ندارد
در کسرت قبات جان قاسم	جاسیم که ملک گذر ندارد

**دولت ایضا**

عشق تو را از دوستان ساخت مجرد	ای عشق که انمایه وای دولت مرده
مردم زغم عشق ولی یا قسم اغر	و دولت دیدار تو صد جان مجد
من زنده شرا باات مغام جتوان کرد	ایت مراد نیت اگر نیکم اگر بد
از عشق تو منع نکند توبه و تقوی	ویران شود از سنگ اجل قصر مشید
در کوی تو پیشیم زهی منصب عالی	باز روی تو پیشیم زهی عشق موبد
از عشقش جا دوی تو میستم و فراغت	از حادثه داین حشرخ مشعبد

مطلق سخن اینست که مرغ دل قاسم  
جسز دام تو در دام کسی نیت مقید



دلایلی

مراکز تو ندانی حیب میداند	دوای درد دل آن طیب میداند
صیفر ما شناسی که زاهد خشکی	لسان فاخته بکجک نجیب میداند
شراب عشق بر آشفنگان مجنون ریز	برغم خواجه که خود را لیب میداند
مکوز بوی گل و یا سمن پریش جعل	که لطافت گل عندلیب میداند
مکوز بوی گلستان به پیشان جعلی	که بوی خطه را اثر طیب میداند
مرا بوعن و صلش حیات داد حیب	که دوت نوبت مرک رقیب میداند
همیشه وصل تو قاسم جان و دل طیبند	که این دغا با جابت قریب میداند

دلایلی

جانک چشم تو در غمسه دلبری داند	سواد زلف سیاهت پستملی داند
ز لطف زکس مست نشان تو اندازد	دلی که سحر بین در میضری داند
بصد روان لب ای ماه روی دشامی	کجا دوشد اگر حرص مشری داند
فدای چشم تو صد جان و دل که در شوخی	هر را شعیه از عین دلبری داند
ز سوز عشق جانت دل که سربازی	پیش تنع غمت کار سبزی داند
همزار دل بر باید بطرثه العینی	جانک زکس شوخ تو سا جری داند

حدیث وصف حش مجوقاسمی گویند بوج احسن اگر کس سخن وری داند

دلایلی

آنها که بحشر زوی تو جای نکر آتند	کوته نظر آتند و چه کوته نظر آتند
و آنان که رسیدند ز نامت بنشانی	در عالم جرت ممدنی نام و نشاند
در جای خیال تو اگر اشک در آید	صاحب نظران دردش از دین بر آتند
سکان مرکوی تو ملک در جسطا ترا	هر چند که عورند بیک چو پست آتند
ذکر کوی تو که پای نهم غیب مغزای	عشاق تو مستند مر از پای نده آتند
سرمایه شادی حطان سستی عشقت	آنها که ازین می بخشدند جدا آتند
قاسم سرو جان با ختن اندر ره معشوق	شرطت ولی مردم عاقل شوانند

دلایلی

خوده بیان سرایت همه صرافاتند	که بیک جودم ناسره را پست آتند
دور مانند ز دیدار تو سود از دکان	همه چیران و عجب مانع که چون می آتند
دل و جانها از تو پستند بد انسان که پیر	همه ذرات سرا سیمه و سر کرد آتند
جمله ذرات جهان کار و مؤمن روز	همه در شوق تو مستند و ترا می آتند
خلق از مرکب کیزان و سر اسیمه شوند	عاشقانند که در روز اجل خدا آتند





عاشقانت بحکم ندهب و یک دین دارند	اگر از ملک هسرا شد کار از کاشا شد
هم عشاق تو کر سلیله اگر بخنوشند	بنام حکم تو کر خسر و اگر خا فاشند
جان با کیزه بدت آرو بکو فاش و مرسر	عشق و معشوقه و عاشق همه جانان <sup>جانند</sup>
قاسمی ناهن خلق حسیان انسانست	عاشقان از همه روانه انسانند



عاشقان از هر صلا جانب سیمان زردند	ایشی بود که اندر دل دیوانه زردند
دردنای تو عشق قز با افتادند	ست کشند و رستی کف ستان زردند
عکس ساقی جو درین باده صایقه	عاشقان در هوست ساغر و میانه زردند
عالم آشفته شدای دوست دگر بار جوید	زلف نیکون ترا باز مکر شان زردند
همه سخن که صفت شمع جمالت گفتند	ایشی بود که در باطن پروانه زردند
شریشان نامدازان یار که در عین سرور	طعنهای همه که بر آن عاشق فرزادند
قاسمی بنام آن راه روانم که ز شوق	قدم صدق دین با دیدم در آن زردند



در هویت عاشقان پشتمند	روز و شب مدحش دست چرخ <sup>شد</sup>
تا کجا خواهد رسیدن حال دل	همه شکل یار ما شکل پسند

یاد وصلش پس جانزایکی	خاک پایش چشم جانزاسودمند
همه که رویت دید نیکو بخت شد	وانک سودای تو دارد سر بلند
گفته بود از عاشقان ربخیم ام	تلخ چون شد یار ب آن دریای <sup>شد</sup>
دور بودن از رفیقان تا یکے	چو ر کردن بر محبان تا بختند
در راه او جان و دین و دل بیاز	با دگر از قاسمی این سر سپید



آغای شوخ حسیان عشق کری با ما بختند	با بسود آئی تو هر دم خذار اچینند
« غمت خسته دلان غم سوره خورند بلام	نفسی بر سرشان ای و پین <sup>چرد</sup>
آن دل از وسوسه نبرد و حسیان از داد	که بزنجیر سر زلف تو افتاد به بند
عار داریم ز شایعه به هوای تو پین	که گدایان سر کوی تو چون بخشند
روی چون ماه تو خراشیم ز می طالع <sup>سعد</sup>	قد چون سرو تو جویم ز می بخت بلند
برایران سر کوی غمت چون کزری	نظری کن ز سر لطف که اهل نظرند
گفتم از خویش بریدم تو پیوستند شدم	گفت احسنتم ز می قاسم نیکو پیوستند



از کف ساقی جان باده جو در جام آمد	جان پماره وقت سر انجام آمد
-----------------------------------	----------------------------



روی نمود و همه کف جسم از ایزد بود	شاذ باشد که آن پادوی اسلام آمد
واعظ ماهوس صحبت مستان دارد	در به بنید که آن عام کالانعام آمد
آغرای دوست نظر کن بدل چشمت	مدت هجر شد و نوبت انعام آمد
دانه خال ترا دیدم چیران کت	عاقبت ارموس دانه درین دلم آمد
دل از آغاز هوای ترا می ورزید	شکر چون عاقبت کار با بنجام آمد
خاطر قاسم بچان نگر خراپد بود	گر شیء و سوسهها نوبت الهام آمد

**بیت اول**

اربی ولن ترا نی ناز و نیاز باشد	تردی که مرد عارف این مرد و ناز باشد
کرده روی بدانی ای معدن معانی	پرون ازین دو منزل دریای راز باشد
در درگاه پستی انوار چشمانان	کردیم بصیرت فی الجمله باز باشد
که حکمت شریعت در جان بود و بود	در عالم حقیقت با برک و ساز باشد
سرمایه حقیقت عشقت در بر وقت	فی عشق هر چه بینی ام مجاز باشد
روزی اگر به پیغم دیدار دلنواز شد	آرزو را جلیوم عمر دراز باشد
قاسم نیاز مندی دارد با کسانت	سرمایه فقران سوز و کداز باشد

**بیت دوم**

به پیش زرد من در مان جیاشد	بسر بلذرسر و سامان جیاشد
جو پیمان ترا شکستم باز سایه	را پیمان ده د پیمان جیاشد
که آیت احسان شامست	زمن نادان بجز تاوان جیاشد
اگر نبود کلاه سر که داد اند	که محسن کیت یا احسان جیاشد
جو واجب را نظم هوری مت منظر	بغیر از عرصه امکان جیاشد
بصر جان جو یوسف روی نمود	زین پس کلبه احزان جیاشد
جان بر کیت از درد تو قاسم	اگر پیش اشک او طوفان جیاشد

**بیت سوم**

نه از خطاست که دریا بروی تو چنین باشد	نورنا زینبی و ناز تو نازین باشد
قیامت بر آن رونق تاب زلف اما	تاب چون بکشای قیامت این باشد
بغشش که بلطافت شه ریاحینست	به پیش کسبیل زلف تو خوشه چنین باشد
دوای درد مرا مصلحت نمی بینی	مگر که مصلحت کار من درین باشد
ز شوق روی تو صوفی روان براقشاند	بجای دست اگرش جان در رستین باشد
میتم گوشه خلوت کجا تو انم بود	مرا که چشم تو از گوشه در کین باشد

بهر چه کرد نظر قاسم جمال تو دید  
چنین بود نظری که سر تقین باشد



**درد**

بردم بارغت که چه بغایت آمد سخت اشفته و دلداد و حیران بودیم ای دل از تلخی همسران بجوی اندیشته هست امیزی که در بار بوصلش برسی دل جا هل بجزا و ند نخواهد کرد وید نوری از پر تو رخسار تو در عالم نافت حال قاسم بیرون همسر جهان و کفشد	آفرای جان جوسلان وقت غنایت شکر کین قصه همسران به نهایت آمد شاد می باش که از وصل حمایت آمد چون دلت را مد نور هدایت آمد که هم ملک جهان مصحف آیت آمد دم زایات من وقت درایت آمد کوم رقصان شد و امواج بغایت آمد
---	--

**درد**

روی زپای تو چون شمع صفا خواهد بود دارد امیذ دل من بجزا و ند کریم همسر کروی بر سپیلی بجزا و ند روند در قیامت که سراز خاک خد برداریم که دم را بر رضای تو بصد پاره کتند دل ما ملک تو آمد یکرم خوش دارش	دل اشفته ما مست بلا خواهد بود همسر بلای می که رسد عین عطا خواهد بود راه ما شیوع تسلیم و رضا خواهد بود دل شورید ما مست لفا خواهد بود دل ما بر سر سپیم و رضا خواهد بود مالک الملک تو می ملک ترا خواهد بود
--	--

قاسمی غیر خدا دل شوان داد بکس  
همسر کجاست قدمت خدا خواهد بود

**درد**

دم از شوق شیرین تو شوری دارد با خیال تو جگم بم شب تا بحسرت عاقبت بر بر کوی تو بخواهد سر باخت دل و اعظم زغم عشق آرزاد نشد نویسایمان جهانی و دل خپسته من تا کی از تر جفا دل من ریش کینه دل بسود ای تو در ماتم جا ویدان رفت مهر ذرات جهان مست فرایند از عشق سر بیا زیم بسود ای تو مع جان بدیم	دیم از طلعت زپای تو نوری دارد دل غم دیم من وقت و حضوری دارد دل دیوار که از عشق غسروری دارد علت آنست که عقل قصوری دارد بجزا پیش تو کر قیمت موری دارد عاشق خپسته که جان صبوری دارد همسر که بینی جهان ماتم و مسوری دارد عشق در جمله ذرات ظهوری دارد قاسم سوخته دل عشق و مسوری دارد
--	---

**درد**

کیسه که روی تو پند جلونه شاد بنا مرا که قبل جان روی ت اول و فر سواد چشم مرا کرده قبول بشرطی	درید عشق تو ای دوست ناخوار نباشد یقین که خوشتر ازین مبداء و معاد نباشد که چشم خیال تو نوری درین سواد بنا شد
---	---



زمن توام نه تو من سر جهرت جمله تویی بس	که میل جان موحه با اتحاد بنا شد
سماع مجلس رندان خورشید زاهد خود بین	برقص آید این حال اگر جاد بنا شد
یعنی که عاشق صادق سخن ز عقل نکویید	وگر بسهوی بگوید با عتقاد بنا شد
بدرده پای توقاسم نهاده دل جلند خون	کدای کوی ترا غیر ازین خفا بنا شد

**دوای کوی**

دل بجان من زحمت بجزان نکشد	بار هجران ترا هر دل و سر جان نکشد
تشنه بجز وصال تو جانات دلم	کباب حیوان ز لب جیمه حیوان نکشد
باده در جام دلم ریخت بجدی که پیر سر	بجز عجام مرا قلم و عمان نکشد
بس ضعیفم اگر هجرانم چه عجب	بار هجران ترا رسم دستان نکشد
ناصحانکه عشقی و یقین میدانم	طلعت کفر تو تا موطن ایمان نکشد
که تو عاشق شوی ای خواجه عجب میدارم	وسعت ملک تو تا ملک سلیمان نکشد
قاسم از لمعه دیدار تو نوری دریافت	خاطرش بوظرف روضه رضوان نکشد

**دوای کوی**

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد	جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد
همیشه خم شراب ازل مصفا بود	ولی بجام دل ما رسید اصفا شد

در خسرانه رحمت بقفل حکمت بود	زمان دولت مادر رسید دروا شد
بجز در آینه جان ما نکرد ظهور	جمال عشق که هم اسم و هم سمشا شد
جملتان زیر توروی جیب روشن گشت	بجان دوست که آن روشنی هم از ما شد
حدیث دوست یبازار کاینات رسید	قیاستی که کفان بود اشکارا شد
هزار جان مقدس فدای شاه عز	که عیش قاسمی از عشق ارهنا شد

**دوای کوی**

از دولت وصال تو کارم به کام شد	بختم بلندگشت و سعادت غلام شد
از جلوه های حسن تو جام جیغ یافت	باجشتهای مست تو عیشم مدا م شد
گفتی سلام و ذوق سلامت بدل رسید	این خانه از سلام تو دار السلام شد
دل را حلال گشت ز عشق تو دم زدن	ز اندم که یاد غیر تو بردل حرام شد
در عمر ما صفای تو باشد قرین حال	دل را که دار کعبه وصلت مقام شد
از من بر ندلمه نود آفتاب و ماه	تا سایه تو بر سر من گسندام شد
چون دید روی وزلف ترا قاسمی بهم	در ظهور کفر و دین همه کارش تمام شد

**دوای کوی**

در ولای تو دم چسب و فاسیبه دارد	روی زیبای تو هر لحظه صفای دارد
---------------------------------	--------------------------------



طوریستند که در آنجا باشد	دل عاشق جیود جسته دریا باشد
لذت جان طبعی خاطر فارغ بکف آرد	دل عاشق چرخان فارغ و یکنوا باشد
من ندانم که چه حال است بهر جا که منم	خاطر هم شیفته آن قدر بالا باشد
روز محشر که سر از خواب کران بردارم	جان من شیفته عشق و تو لا باشد
بوی عشق تو روزی از ناله جاویدان کرد	این هم از خاصیت محشر عیسی باشد
دل بدلدارده و جان کرایه دریا	ناله آقا علیه عشق مهتاب باشد
قاسم از عشق کسوقصه بپیکان دلان	سخن عشق هم در موعدها باشد

**دولت‌آباد**

مرا که اندون پر نار باشد	ز عشق آن بت دلدار باشد
دل در عشق بگریند قیامت	در آن ویتقی که دارد اربا باشد
زبون کرد ازین عشق بگر سوز	اگر خود حیدر گزار باشد
جو زلف و روی او بیندستان	سم شب تا سحر ز نهار باشد
مرا که عقل اگر جانت کرد دل	قدای آن بت عیار باشد
نباشد دل زمانی از تو خالی	اگر خسته قدر و زمار باشد

ازان شربت که قاسم کرد تربیت  
مگر کلبه عطارد باشد

عشق مست ندانم که چه خواهد کردن	غالبیت اینک بلا میسے دارد
دل چنان من بر سر کوی تو رسید	من جگم که چه خوش آب و هوا میسے دارد
هر سر که که رود باد صبا زان سر کو	بوستان دل من نشو و نما میسے دارد
سخت تر سام ازین محشر ولی شادام	که وصال تو دم برگ و نوا میسے دارد
عشق مست نمجانده میسے مینوشد	جام بر کف همه را بانگ و صلا میسے دارد
دوست بر رسید ز اصحاب که قاسم جوت	با جنان پایه غمی سرو پا میسے دارد

**دولت‌آباد**

موسمی بکوه طور بنور عیان رسید	توفیق وصل یار غنان در غنان رسید
شادند اهل عالم و شکام شادیت	کانه در زمانه مهدی آخر زمان رسید
آسود و ایم و خاطر ما شاد و غمت	چون فیض فضل یار جهان در جهان رسید
متر خدات آدم و ابلیس کور بود	هر سر که که سر برید بکنج نهان رسید
سری که کاینات بجان طالب ویند	منت خدایر که بار ایکان رسید
مانا کهان بکوی سرایات سر زدیم	چون جذب یار بردل مانا کهان رسید
بشید هر سر که گوش دل داشت قاسمی	کلبانک وصل او که بکون و مکان رسید

**دولت‌آباد**



در عاقبت کار

ز ذوق عالم عشر فان گجا خبر دارد	کسی که حجت دون فکر مختصر دارد
بگو بواغظ ما بین خود نگر میدارد	بشر طمانک دلت زین متاع اگر دارد
کسی بوصف نکو راه یابد اند دل	گر بچسین و لطافت رخ قر دارد
به هیچ حال بحسرت و دست سرفرو دارد	دلی که از صفت عاصی خیر دارد
مکو خوش و ملاحظت پیش خواب خطیب	که غیر عالم تو عالی در کردار دارد
مگر نه بندد شکر از بخت و جلالی که	کسی که باغم او دست در کمر دارد
بحسن دل بر مایکت در حسان قاسم	هزار شیون می شن چون مکر دارد

در عاقبت کار

آیند سبب بود که روی تو عیان شد	روی تو سبب بود که آینه نهان شد
از شرم رخت گشت نهان آینه آری	چون چسین ترا دید که مشهور جهان شد
یک لعل ز رخسار تو ناکاه درخشید	جانها بیدران حالت خوش رخسار شد
با حلقه کیسوی تو هر کس که مری داشت	در عاقبت کار ز سود از دکان شد
از نور تجلی تو هر کس که خیر یافت	لذت دیدار تو از پیمان شد
حلقه سود از دکان من پسین	سکین کن زلف تو تا پسین جان شد

قاسم دل در بین خوات که در راه تو باز شد ز بخت نکو عاقبت الامر ممان شد

در عاقبت کار

از افق مروت صبح سعادت دید	محو مجازات شد شاه حقیقت زید
صوت صیت جلال عالم جازا گرفت	صدت سلطان عشق با ز علم بر کشید
چنگ غش میزند بر دل و هسرتان	کشف روان می کند معنی جبل الورد
ساقی جان میدهد باده بجام مدام	مطرب دل میزند نفس میل من خرید
بشر بازار عشق سود کسی کرد کو	شادی عالم بیداد محنت و ماتم خرید
در جرم وصل یار خسته دلی بار یافت	گر هم خلق جهان بار ملات گشید
راه بوجدت نبرد هسرت که نشد در طلب	جمله ذرات را از دل و از جان خرید
تقل در معرفت هستی بچا صلیک	هسرت که ز خود نیت شد حاصلش بکلید
وصلت الله یافت قاسم و ناکاه یافت	رانگ بشمشیر لا از همه عالم خرید

در عاقبت کار

بجهتم زجر رو گشت آن فراد خرید	مگر در آینه جان جمال خود را دید
جمیل بود و محب جمال خود دیام	هزارا گونه کل از بوستان خود چید
زمان زمان ز خنادر حسان جان خرید	که عارفان فرو شدند تازه را بقید



اگر بنار محبت ریسے بسوزا سینه خلاف قییس و ہواورد در روان امید سعادت و جستان یاق زنج شد جاوید امید قاسم بیدل وصال جانان بود	بیان آتش عسرفان قلاذہ تقلید بزم مرد راه بود ہوسرگزین جہاد دلی کہ ملک دو عالم فروخت عشق خسری ہزار شکر کا جائش بدین مراد رسید
---	--

وہ امید کمال

دل ز دار و خانہ دردت دوا دارد امید زا ہدان از دولت (ہو تو غافل مانع اند روز و شب درد و جفا های تو میخواهد دم خستہ تنع غمت را کی بود مرم طبع بار بار در خون نشانی دل ز تیر غم جان کداسیے میکند درد از تو بین بنوید آفرین برمت قاسم کہ از ملک دو کون	جسم جان از خاک بایت تو تیا دارد امید این سعادت را ز عشق جان ما دارد راستی را دولت بی مشہا دارد امید در دند عشق تو در مان حسرت دارد امید بارش اند خون نشان کہ خون بہا دارد امید کہ کداسیے رحمتی از پا د شاد ارد امید منصب خاک سر کوی ترا دارد امید
--	---

وہ امید کمال

تعیات جسطان در میان ہم و امید هم بر رغبت خود در جسطان کون و نال	ز آسمان بر زمین وز ذرہ تا خورشید کمال خود طلبند از خدای خود جاوید
--	--

کمال خاک نبات و کمال او حیوان کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق بقول قاسم اگر باز داینے این مراد	کمال حیوان انسان کہ اوست اصل نوید کہ اوست اصل وراثت و مخلص امید کدشت قمر جلاآت ز قیصر و حمشید
---	---

وہ امید کمال

در پس آئینہ جیت باز نماید «پس آئینہ حکمت و معانیے کہ طریقی مست «حمایت عشقید یار «بین مجلست چونک ندیدید چونک بلا سیغے غیر یاز کر دیدید بانگ زندا بر در بسیطہ با تین در بن دیوار مجموعہ سایہ با قیتید مدحت عشاق اینک یشین رسیدید قاسمی از وصل یار لذت جان	در رخ آئینہ رو بروی شما مید «رخ آئینہ در مقام لقا مید ور طبعی مست در امان خدا مید ز کم ز آئینہای دل بزدا مید در ظلمات حجاب در ج بلا مید ای کل و ریجان شما در اصل مایید بر سر کردون جواقناب بر امید در خور ز یادانک کم ز کم امید در طلب آئینہ سر کہ اهل صفا مید
---	--

وہ امید کمال

از پر مغان کر خری مت بگوید	از بادہ اگر ما حضری مت بگوید
----------------------------	------------------------------



منکر عاشقان که ز صدیک نشان ماند	معشوق را بین که ز یک صد نشانه ماند
تا آتش سوا می تو در دل زبانه زد	ما را از بان سمان شد و دیگر زبانه ماند
بر ایستان دوت نمائند عاشقان	عاشق کسی بود که برین ایستان ماند
عمری حسن یار سخن در میانه بود	القصه عاقبت سخن اندر میانه ماند
عاشق هر که پایل و عاقل بهانه جوی	آن در وصال محو شد این در بهانه ماند
از جسم در گذر که همه بال و پر بسوخت	هر غمی که او مقید این اشیا نه ماند
در نوران جمال قناعت قاسمی	انجا که نور صبح یقین شد کمان ماند



در آن جن که تو دیدی کلی بیار نماید	خزان در آمد و سسزنی بهار نماید
ز پای دار و سرتخت قصه کتر کوی	که این کرامت و آن غصه بایدار نماید
حدیث شکر و شکایت کنیم در باقی	که رنگ لاله زور یخت نوک خار نماید
ز مستعار حسان مست عار بود حکیم	ز مستعار جو بلذت مست عار نماید
تو اختیار بجانان گذار و جان پرور	که بختیار شد آنرا که اختیار نماید
جو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد	خند کسی که از ورده سیله غبار نماید

قصر را جان بهصال تو بود قاسم را  
 ولی چسود آن نیز بر قصر نماید

تا بجز ملات که خیرست در عشق	کز تیر لارا پیری هست بگویند
پیران ز پر عشق شد این جان بلا دو	جز عشق کربال و پری هست بگویند
در بادیه تحت مجرمان شب تاریک	جز نیر معان را بهری هست بگویند
جز چپستی عشاق که آن سد عظمت	در راه محبت خطری هست بگویند
از خطه امکان طرف حضرت واجب	جز سزاه قار و سگزی هست بگویند
قاسم رخ و زلفش همه دورت و تسلل	در دور و تسلل نظری هست بگویند



از خم صفا جام می نایب یارید	که شمع نه آرید بهمتاب یارید
محراب دل و جان رخ ماه مجاز	روی دل و جان جاب محراب یارید
آن زلف بریشان مویات نکویت	هست چاکه حدیثت زین یارید
ما تشنه بایم درین بادیه عشق	آخ ز جری زان کل میراب یارید
هر کس که شود دردمایه درمان	فی الجمله اگر شمع اگر شتاب یارید
از بهر دو جام صفا می بمن آرید	تا خیر روایت با شتاب یارید
قاسم می تو جید حق دل و جانست	جای دوسه دیگر ز می نایب یارید





در بیان صفات

یار بازار کائنات برآمد	نوره و همیهات از جهات برآمد
صبح وصالش میدر همه جای	هر طرفی بانگ الصلوة برآمد
جمل ذرات کشت زنده جاوید	آب که از چشم حیات برآمد
زلف خوشش سایه کرد طلوع خورشید	نفس ز کمار سومات برآمد
نفس تزل زمین که عین ترقیت	ماه یقین از تزللات برآمد
لمع نور قدیم تافت ز کیوان	جمله مرادات محذات برآمد
یک نظری کرد دست جانبان	شان مفصل ز بحملات برآمد
معنی این نکته جیت کشتای	ذات بوصف تقیات برآمد
شیخ شیرین او جو دید یکبار	قاسمی از صبر و از ثبات برآمد

در بیان صفات

باز آفتاب دولت از بام ما برآمد	عکس جمال ساقی در جام ما درآمد
دیدیم آنچه دیدیم در ضمن جام و باد	از دولت وصالش همسران ما درآمد
عقل اجتهاد گوید نقل کتند چویم	این عشق لا ابالی اره سرد و برتر آمد
محبوب جان و دلها تر یک مات اما	هستی مادرین ره سد سلک درآمد

دانی که بشر حافی از جیت پاک و صافی	اول قدم درین ره فرسود و قلندر آمد
میدان که روز آفرادوت یکت خوشدل	آن خان که روز اول از ما و من برآمد
بر در شسته بودم در انتظار و ریش	فیض جمال جانان از بام و در درآمد
با نفس کنت لا با روح کنت بالا	این مومن و موحدان کفر و کافر آمد
سر با ختم بسودا به سر رفیق اعلی	این بود قاسمی را سودی که بر سر آمد

در بیان صفات

با ما سخن از خسر و سجاده مگوئید	از ما بجز ارشید پستانه مگوئید
در کعبه کهر جارتحت رو بهم آرند	در دایع وحدت حق روی بروئید
از تپه پیا بان ضلالت جو گد گشتید	جو و اصل محسرت و شما و اصل چوئید
یک منزل دیگر ز لب جوی بدر یادت	در لجه دریا طرف جوی مگوئید
که عاشق یارید درین کوچه خسر امید	که کلین عشقید درین روضه بروئید
که حاضر عشقید محسرت عشق بدایتند	که عاشق یارید محسرت یار مگوئید
از کس مگوئید که در حفظ خدایتند	خود را بشناسید که ز پا و نگوئید
پرون ز شما نیست اگر صورت و	ز کس را که از جانب پهلو ده مگوئید

قاسم ره تقلید خیالت و محالست  
در باغ جسطان کلین تقلید پیوئید



دولت‌آورد

پسپاسی کردم و پیشیار اجتهاد	عشقت مرچ هست و در کمره هست
یک زن بوی عشق کهنه سو که باد برد	مومن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد
جنین هزار نوبت که آمدند	که در آمدند ز خلفان درین ریشاد
یک لعه نور عشق اگر جلو که شدی	ذرات کون اشهد کشتی بصد و داد
ای جان و دل نظری کن ز روی لطف	ای تو نه خواب دارم و فی صبر و فی سداد
ای عشق لعل و ز که جا را حاشی	از جورت این همه فریاد و داد داد
قاسم طریق عشق جنینت جاودان	از دلبران جفا و ز دل داده انقیاد

دانش‌آورد

در بیخ باشد ازین جا سوئی کون و فساد	ببون روم و بزند قناع خود بمراد
تو شاه پدید و جمانی اگر شوی واقف	ز حسن خویش مکرم بچسب استعداد
حقوق نیست کسی را ز تقدیر هر جان	ملکه عرض کند تقدیر خویش بر تقاد
درین دیار جا موختی ز دانش دل	درین مدار جا انداختی برای رشاد
پیاو ترک سوکس کن بعاشقان پیوند	اگر چه راه مخوفت هر چه بادا باد
هر چه باش که انچه رسید هر که رسید	ز پاکستان ارادت بر آسمان مراد

میشد حال دل قاسم جبین بود

بدر داد و ستم بعشق او دلشاد

دولت‌آورد

تقاه سحری قصه خشان دارد	ولی بخود نه حکایت نه داستان دارد
بلی چو جو یک عشقش رسید یعنی قل	بغلغل آمد و صد شور و صد فغان دارد
کهنه اصول که کرد تقاه از مضرب	اصول را بهمان وصف بر زبان دارد
سخن ز مردم جاهل نگاه دار و لیکت	بگو بگوش محقق که جای آن دارد
بغیر عشق که سرمایه سعادت است	بهر چه فخری کنی فقر را زبان دارد
بگوی عشق و مودت نهر جان بگو	میباکو جا همسر که فکر جان دارد
دل رسید ز عشقت بدولت جاوید	ز عشق تا باید شرک جاویدان دارد
یقین که عین حیاتت و نور اعیان	که حکیم باطن او شرمه عیان دارد
بقا سنی نظری کن ز روی لطف و کرم	که در هوای تور و روی بر آستان دارد

دولت‌آورد

هر که که یار شیوع نماز ابدی کند	عاشق کسیر بود که دل و جان فدی کند
فارغ شد از جهان بحیات ابد رسید	هر جان معتقد که بعشق ابدی کند
از معنی آمدن سوری صورت بدانند	عشوق الت کوید و عاشق بلی کند



غافل مشو که مایه ظلمات غافلست بیا ددوست بازش که جازا جلی کند	بیا ددوست از بد دشمن فسر ایتم با خود کند کسیر که بعالم بدی کند
پندار شوزرق غفلت که عشق یار بعد از وفات قبر ترا مرقدی کند	همگام فرصت که قاسم گدی کند



جند در مسجد در صومعه غارت کردند باد که دان شد و ذرات جهان مست شدند	سبب این بود که میخانه عمارت کردند من ندلم که بسایه چه اشارت کردند
در دو صافی همه خوردند بخوش افتادند که هر دو صل تو جستنند و کسی باز نیافت	صورت حال با حیثت عبارت کردند که چه عمری بجان و تجارت کردند
از می صافی خوشن انارها شد هر کجایی که ز ما خسته دلان آید بود	کاسه جند درین بزم ادارت کردند چاودان از کرم دوست کفارت کردند
چه گفته کرده ام ای دل چه خطا افتادست چه خسران است معان زلف دلان جالاک	که از آن سستی وی رو بختارت کردند هر که شیشار ندیدند زیارت کردند
قاسم عاشر پچان بسو دای تو ماند	عافلان میل بزرگی که وضارت کردند



دلدارین از خانه بیازار برآمد کلبه امک تعالی شنیدند روانها	ناکه بسر کوجه خمار برآمد صد نفس ز پیس وز زنا برآمد
و عوی بجز تیره و دورفت بخواری عالم هر روشن شد از آن نور یکبار	معنی ز ته که کل خمار برآمد گفتند که آن دلبر عیار برآمد
گفتم جو خورشید جمال تو عیانت کنم که تویی غیر تو کس نیت بعالم	صدق زد دل مومن و کفار برآمد این نفس هم از کلبه عطار برآمد
خورشید سیدت ز این بدل من	تا از دل قاسم دم اقرار برآمد



صیغ مرغ جان اسرار گوید پشیمان کردد اند اسرار	ولیکن بادل هشیار گوید گستر کعب را با مار گوید
سخن از عشق گفتن ناروایت جس را باید سخن گفتن بگوری	بشرط آنک با مقدار گوید که چون شنید از آن زهار گوید
ولی «گفتنت ان کور مغشور چکو می قصه آن کور مشرک	که خسرانیا را عار گوید که او انکار را اقرار گوید
محمد کشته باشد در حقیقت سخنهای تعللی فسر و غمت	حدیثی را که یار عار گوید اگر یکبار اگر صد بار گوید



بگرد گوش و سینه مرد عار	جعل جرن قصه کلار گوید
عجب حالی که یک قطره این	حدیث قلم و خا گوید
جر عاشق مت شد ناکام و ناچار	حدیث خانه در بازار گوید
درین میدان ج جای سر که صوفی	حدیث از جبه و دستار گوید
ز یک محسرت این لولو شهرار	اگر ملا اگر عطا گوید
جر قاسم در تهای او فاشد	سخن از واحد القهار گوید

**دوایه**

بیش از اهل سیادت سعادتی دارد	دلی که از همه عالم فراغتی دارد
سعادتی که کز اینست که سلامت	بدین عشق و موردت ارادتی دارد
سعادتی که ازین برترست و نیکوتر	که با وقت درین ره شهادتی دارد
درین طریقی روایت تمام نیست	مگر معین روایت درایتی دارد
جوست جام شدی مست مستدام	که جان به شیوه عشق استقامتی دارد
تو تر آیت عشقش طلب کن از ذرات	که مزایای عشقش مرا ایتمی دارد
جو نام دوست شیند از جهان و جان	ز شوق دوست اگر جان هایتی دارد
کسی که عاشق صادق بود جو پروانه	میان آتش دل و جد و حالمی دارد
مدام قاسم بچانه در همه احوال	بوصف روی تو روشن حکایتی دارد

**دوایه**

بازدست عشق عقلم را کریان میکند	باز جان سوی جرم سز سلطان میکند
باز در خمخانه وحدت ز جام سرفت	روح پاک جگر عجا چون بحر عمان میکند
با وجود ملک معنی هر زمان خطم	کحلک همت بر سواد ملک خاقان میکند
باز بر دیوانی باکی ز ذل و سرمه من	دست لطف لایزال کحلک غفران میکند
باز از صف نعال ناکس فضل لایزال	جان ما را بر سر بر صدر انسان میکند
باز جو سرهای عرفانها زنج کنت کز	لطف محبوب ازل در شتر جان میکند
در سراسر وی وصل جانان قاسمی را بار داد	زانکه دیرت او که بر دل بارستان میکند

**دوایه**

باز زخم باد های نایب بر آمد	نال زار از دل رباب بر آمد
بست نقابی بر آن جمال دل افروز	نور جمالش از آن نقاب بر آمد
هپستی مابد حجاب راه جو بر خاست	از در و دیوار اقباب بر آمد
محتسبان جان و دل ز دست بر آمد	یار بیایان را احتساب بر آمد
چسب تو یک جلو که در هر عالم	نال حیرت ز شیخ و شاب بر آمد
عقد گرفتند از الوف با جان	کار حسابی از آن حساب بر آمد



عشق تو بر جان ناتوان نظری کرد قاسمی ز دل بشتت که آن یار	بانگ بلند از ده خراب بر آمد بر سر بانازی حجاب بر آمد
--	---

**زینباده**

درمان طلب کردم بسی این در در مان شد آمد روز طلب با کس نه ایم و تشنه لب چندان قدم در جان مادر عشق آن جانان ای صوفی تکیه بندگی آب است در سبند عیدت و قربان الصلا که عاشق یاری پا راهبست روشن سوی حق لیکن بقدر در جمله طوار تو با ت یار غار تو آن یار چون همراه شد فرین جانها شاه شد قاسم رفیق و سوسه در محنت و محض	و اندر پی سامان شدم آخر و سامان شد این شکلی از مازق شعبان شبعان شد اسان باد سخوار شد دشوار ما اسان شد راهی ز رفی در شد کفر تو با ایمان شد مخروم ماند از قرب حق هر جان که او قربان شد هر مسلمی اسم نکشت هر سالمی سلیمان شد این ماه ازین منزل زلف این یوسف از کفایت شد این عقل کرد آن صفت حلقه مستان شد هر احمدی هر سل نکشت هر موسی عمران شد
--	--

**زینباده**

نعم الفقیه حال مدرس بخار سید خطا ز خواص داشت ز معنی ثلاث جا	در وصف حق نه هیچ سخن گفت و فی نقش جبران بید و لی جان جان بید
--	---

هر لحظه قلبی نو میرسد ز یار پندار ما حجاب شد اندر طریق یار که مشربینے نیاری و قفل تو محکمت از حق بحق طهرت پاکست و زو حیران روی ت جهانی جو قاسمی	ین راه عشق جمله زیدت در فرید عشقت رسید و پرده پندار ما درید ین قفل را بید کسی در جبران کلید روشن شود کسی که درین روشی رسید ست هوای ت اگر شاه اگر عبید
---	---

**زینباده**

منظر ذات و صفت آدم و عالم باشد در عشق قبا باش و سلیم و تسلیم دل که با عشق و محبت بنود محروست عاشقی را که بود صفت معشوقی صفت بخت بلذت و نشان دو اندرین راه مریدان طلب درد گشت صفتی و صوفی که جند سلیمند اما در ره عشق قاسم ز قاتانی نشو	جام جم را که شنیدی دل آدم باشد بعد از آن دعوی عشق از تو مسلم باشد دل نباشد یقین خانه ماتم باشد جان او را از خدا جام د مادم باشد دل که ز آتش سودای تو خرم باشد شیخ را داعیه آنک ممتم باشد صوفی صاف یقینت که اسم باشد بعد از آن قانع عشق تو محکم باشد
---	--



قاسم از ساقی جان جام لیالی بستان هر سر که اجام عظیمت معظم باشد
---



توبه تقوی شکست تاجش آید

طریق توبه و تقوی شکست تاجش آید	میان مجلس زندان نشستم تاجش آید
میان زاهدان مجوس بودم روزی چند	بمخدا الله از آن زندان بگشتم تاجش آید
کنون در مجلس زندان برای کا سده دردم	هزاران شیشه تقوی شکست تاجش آید
و اکوی که این تقوی حجاب راه تست اما	ز قید توبه و تقوی برستم تاجش آید
شرابی داد ما را عجب رشور و رغوغا	کنون محمود آن جام الستم تاجش آید
شال ماه اندر سی هلال اسادم	کنون جرن حوت سرگردان شکست تاجش آید
طریق توبه و تقوی شکست بار چاه طلسم	بپری این نمی آید زد ستم تاجش آید

دل از غصه هجران جگه یید

دل از غصه هجران جگه یید	ازین هجران بی پایان جگه یید
سخنهاد دارد اندر سر و لیکن	ز پیم سخنه سلطان جگه یید
هر حسنت و احسانت انبار	کسی آرپس و از احسان جگه یید
و اکوی تشافی ده از آن وصل	دل از جنات جاویدان جگه یید
هر فیان جمله پستان خوانند	در دیوار و شادروان جگه یید
و از دل می پر سیس جگه یید	کیسه از خانه ویران جگه یید

جو قاسم شاه شد در چاه عالم

ازین چاه و ازین زندان جگه یید

جانم از ترکس محمود تو جاسیمه دارد

جانم از ترکس محمود تو جاسیمه دارد	وز عنایات تو دل پست و پنا می
دل بکوی تو رسیدت ولی میگذرد	طاعتی کرد ولی عنزم کنایه دارد
جان میان بت یقین بادیه حیرت را	مدوی میطلبد روی براسیمه دارد
بگذر بر سر کوی تو یقین میدانم	دل چون کوه من ارقیت کا پیس دارد
حال دل باغ هجران توجرن خواهد شد	کرج شهادت ولی تصد سپاسیمه دارد
هر کجا یاد کنم جھش زبانی ترا	دل بچان من ناله و آسیمه دارد
دیگر از رو و ریاقصه قاسم بگذشت	بگذر از رو و ریای روی بشاسیمه دارد

صاحب تلاده اهل نزاع و غلبه بود

صاحب تلاده اهل نزاع و غلبه بود	کارش نکوشود اگر شجرت و جوی بود
و اعظم کنی مبالغه ترسم که ز عهد ما	در راه عشق شین سنگ رسوب بود
آیم ز سرگذشت و دمی دت و بازدم	ناچار هر که غرور شود چاره جو بود
از وصل دور ماند و از یاری نصیب	هر جان که در متابعت آرزو بود
که بت شود تمام و کهی بت شکن شود	اول محو بدت باخسر محو بود



گر کج صومعت و کرد بر سومات قاسم صفات چسب تو گوید بصد زبان	هر جا هست روی دم سوی او بود هر جا سخن زوجه نگو شد نگو نبود
<b>دولت ایمن</b>	
بر کهن در حستان دوت تجلی فرمود پر توفیق تو بر عالم امکان در تافت	جمله ذرات حستان محو شد از عین شهود کشت روشن همه آفاق زمی پر تو وجود
قیمت عشق نایب و کزبان کردی بیل کلی هر در فکر حستان آمد و بس	از سر آتش سوزان بگریز چون رود دل که از فکر حستان رت بکلی آسود
بجز ابات معان اگر بر منم روشن در صف مجلس پستان بگر نایب	همه جا چنگ و جفانه همه جا بانگ سرود در قیامت و قعود ند در کو عتد و سجود
هر دلی از دوحستان رو بر ادی کردند عقل میکت که من مبدأ موجود ام	ما و سود ای تو و سکر تو و شکر و دود عشق آمد میان کت نیم اصل و وجود
قاسمی در ره او غافل و افسرده بمش حاصل عمر نباشد ز زبانی بی سود	
<b>دولت ایمن</b>	
جام از دولت دره تو دوا میس دارد هر سر کاره تو شد جنت جاویدان یافت	دل از صیقل ذکر تو صفای میس دارد دو زخ اجنات که روی و زبانی میس دارد

عشق سلطان کریمت ولی مصلحت دل از ظلمت تن نیک جان آموخت	برد دل چستد اگر جور و جفا پیس دارد جل ذکر که ز تو امید جلا میس دارد
دو زخ افردگی ظلمت جهلست مدام عاشقی را که پریشان و مشوش بیند	جنت آنست که دل عشق و دولا میس دارد دم انکار مرز عشق و هوا میس دارد
کراجابت کنی ای دوت نیاز دل و جا قاسم سوخته دل رو مدعا میس دارد	
<b>دولت ایمن</b>	
مأمینید ایان بودیم پستان و دوا گفت دلبر عاشقا بر کوه خوا میس من	زاد فی الطنبور نعم حسن و جون طبع داد کتم ای جان و حستان افرا جکوم من بر داد
باد بوی زلف مشکین تو میس آرد من کر مرادی یابدت در نامرادی زن قدم	شاد شد جام ز بوی باد جانش شاد آباد یا فشد از نامرادی عاشقان کج مراد
ازد و پروینت ره که مرد این راهی بین قاسمی نام ترا جان و حستان گفت ای عزیز	گفت نوشت یاد نوشی ای عاشق و نیکو نهال یا طریق جذب باید یا طریق اجتهاد
	سیر او جون بر سپیل علم الاسما قال
<b>دولت ایمن</b>	
هر دلی از دوحستان چشم و سراسخی دل ما زد دوحستان بی تو فراخی دارد	



بهار

توان دری که در عمان نلنجد	توان کنجی که در ویران نلنجد
پاسا سیه را جامی گرم کن	از آن جای می که در امکان نلنجد
خدا این عاشق را ز ایتمت داد	که در کینچس و در خافان نلنجد
جور و بامت عقل چیکه کردار	میان پشته شیران نلنجد
بمحمد الله بر آن یوسف رسیدم	که اندر ضر و در زنده ان نلنجد
ما سر و بیت گسب و خرامان	که اندر باغ و در پستان نلنجد
جو قاسم با وصال یار پیوست	در اینجا قصه در بان نلنجد

بهار

اندین دور که پستان طریقت خوانند	که خوارند ولی خوشدل و برخوردارند
طرفه حالیت که مستان طریقت مادم	بادد از جام نیز زند و یله که دارند
هر که راه طریقت بقای می نرسید	هار فاش حقیقت کیسه نشمارند
عاشقان کسربها ندن تسلیم و قنا	عاقلا تند که بندش و دستارند
عاقلان از همه سو قصه سوسو دارند	عاشقان از هر دو شیفته دل دارند
هر شب تا بسحر و در دعا میگویند	جشها میس که پادت محش پندارند

بشود نکلت آن سر که دماغی دارد	هرج جانیت که بوی تو بد آنجا نرسید
دوست از خلوت جان میل باغی دارد	این هم قصه اجیت کی اعرف جیت
هر سر که ایات از آن باد و یاغی دارد	باد و دارد «خم صفا آن دلبر
صوفی از صومعه که بانگ کلاغی دارد	ما شناسیم که این حال خیالت و محال
عارف آنست که او چس بلاغی دارد	سخن حق بهم کس بتوان گفت اما
هر سر که از عشق درین راه راغی دارد	برساند دل و جازای مقامات وصال
دل که از شیوع شوق تو الاغی دارد	بخدازد و بقصد برساند جا زرا
دل قاسم که ز سودای تو داغی دارد	عافیت از نظر لطف هر دم برسد

بهار

فرا ب و مست آن جانانه دارد	مرا سودای او دیوانه دارد
سواد زلف را در شانه دارد	نیدام چه شانت این که دایم
که او از خود بکس پروا ندارد	جان مستان چشم خویشین شد
که در هر گوشه صد میخانه دارد	فدای چشم مت بر خوارم
جواب من هم پمانه دارد	سلامی سلیم بر حضرت دوست
که ذوق صحبت سلطان ندارد	کدای معنوی نزد من آنست
بته دارد و یله در خانه دارد	همی گویند قاسم بت پرستت





تایسے ہان سخن عشق بہ پیکانہ مگوی	عار فائدہ کہ شایسته این آراءند
<b>اولی</b>	
تا کی ز جور زمان بر جگرم نیش رسد	حق بفریاد دل خسته درویش رسد
دل که در حال بلا ثابت و راسخ باشد	چونکہ عینش تمام آمد دعوش رسد
من ز پیکانہ نترسم کہ درین راه مرا	هوسر بلایی کہ رسد از قبل خوش رسد
یار باین عشق بلایت ندانم ج بلا	هر چه بر هر کس تیر بلا پیش رسد
چون نیرم کہ زین آتش غم میسوزم	تبع مجسمان تو بر جان غم اندیش رسد
دل و جان را بتو دادم از روز ازل	راضیم از تو اگر مرهم اگر نیش رسد
آتشی بود کہ در خسر من جا تھا اقبال	وقت آن کہ با فاسم در لیش رسد
<b>دویم</b>	
عاشقی را کہ دل از عشق بر میان باشد	بپس عیب نبود اگر زنی شود سامان باشد
یار باین شرع عشق مجاہد نیست	موج این بحر می لولہ و زجان باشد
چون درایم میکه شورش وستی کردم	در تعامی کہ عمه شورش میستان باشد
در قیامت گسار خواب کران بردارم	بجمل تو دلم و آلہ و جیران باشد
بوصالت رسد صحنہ صفا شکر کار	اگرش خاصیت لعل بدخشان باشد

آدمی زاده کہ او منطق مرغان گویند	نشود مرغ و سپی دشمن مرغان باشد
هوسر کیا نور جمال تو نہ بیند قاسم	سرفسر و ناز دگر و صبر رضوان باشد
<b>اولی</b>	
در مجلس با حسن سخن یار مگویند	با حضرت آن یار از اغیار مگویند
« قلم تو حیدر عشق قساید	ز جو شش آن قلم ز خار مگویند
دردار و مدارید ندانم کہ جدارید	ایر از خدا حسن بر دار مگویند
« شرح صفا رقص کمان مستغذ	از گردش این کبند دوار مگویند
کردند و خواہایست و تلاش طریقت	از واقعہ جید و دستار مگویند
این خانہ عشقت درد و قصہ پنهان	چان این سخن خانہ بیازار مگویند
از قاعد کعبہ و بتخانہ گذشتیم	با ما سخن از خسر تو زمار مگویند
سرکشه و آشفته و مستیم و سربید	این ی ادبها بر آن یار مگویند
قاسم سخن عشق هوسر جا کشیندید	اقتدار یارید و زانکار مگویند
<b>دویم</b>	
از خم صفا بادہ چون قند پیارید	با نغم نور و زوونها و ند پیارید
هوسر خد کہ بس نادر و نایاب و نیر	ای زنب دلان یکدل فرسند پیارید



توت ارج لطیف و لی موجب صفا  
در دلت دوی دل پیمان دروش  
و الله بین الله مار و بتو داریم  
در جام محبت نه خمارت نه پستی  
قاسمی ابلیس بمحبت و زرق

الوی بخارا بسمت قد پارید  
از بند مگویند و سیله بند پارید  
از کهر قسم مصحف سو کند پارید  
از چند مگویند کهر چند پارید  
جام می تو حید خداوند پارید

فصل بیست و نهم

چون ماه من از مشرق انوار برآمد  
آن ماه دل افسرد و ز جو نمود جالش  
چون موز تجلی خداوند عیان شد  
آن موز جو بادار و روشن رفت پیکار  
هر دم سفری دارد و نامی و نشانی  
در ضومعه و تکله ما ذکر تویرت  
جائز بخریج داد دل قاسم سپین

کام دلم از لطف دیدار برآمد  
کام دل و جان جمله پیکار برآمد  
منصورا ناالحق کو بر دار برآمد  
اتش ز ته کھکل خفا برآمد  
از خانه سفر کرد و بیازار برآمد  
صدق ددل خسرته و زمار برآمد  
ار هر طرفی بانگ خسریدار برآمد

فصل سی و نهم

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد

شادیت جان و در لاکان شاه کشور آمد

باز آمدان قیامت و آن فتنه و علامات  
دامی کھال و دانه آن دلبر یکانه  
عشق آتشت سوزان عقلت  
ره پستیت یارا بگشاده است اما  
عقل آهویت چیر آن عشقت شرغوان  
با عشق باش قاسم کعشق و شور و شغوان

چون ساقیان کھسرو با جام و سحر آمد  
آدم بصد بجهان درد ام دلبر آمد  
دل در میان کھسرد و محکوم و مضطر آمد  
هیستی مادرین ره سد سلکذ را آمد  
بکرتی عقل ترسان عشق غضنفر آمد  
هم دل موید آمد هم جان مضر آمد

فصل سی و دهم

کایم درون پرده عزت نهان  
کایم درون پرده حسنی بهم زند  
که در سر تو عزت امان زمین بود  
کایم امین مدرسه و خانقه بود  
کایم غمش برای دلم ارغنون  
اوی نشان و جمله عالم نشان اوست  
کر برسدم که قاسم میکن با کجاست

کایم سزار پرده بدر عیان  
کایم برون پرده چستان درستان  
کایم درون کوچه امام زمان شوم  
کایم امیر مجلس زردی کتان شوم  
کایم بحسن و لطف کل ارغوان شوم  
که در نشان نماید و کتی نشان شوم  
روم ازین شرف جرمه آسمان شوم

فصل سی و یازدهم



در قیامت هم کپس طالب و جو یا باشد	دل ما طالب آن قدس معلا باشد
عشق کان دین و دل و جان ز تو باز است	عشق نبود مگر آن طامه کبری باشد
در جهان کشم و آفتاب کس را ندیدم	ذات انسان که هم اسم و مستی باشد
هر کس را جان و دلی مت بجانان نزدیک	راحت جان و دلش باد و محشر باشد
من که بر خاک سر کوی تو شوی قی دارم	سر کوی تو مرا جنت ماوی باشد
دل و دین بر در من جان طلبد چون مازد	هر کس که عاشق بود جمله از اینها باشد
چند کوی می توانی عقلمانی عقل بدم	مثل عشق و خسر پشه و عنقا باشد
من ندانم که چه حالیت که پوسته بجان	دل آشفته ان قامت و بالا باشد
در صبوحی که بر اند سر از خواب هم	قاسم بید آن خسر و جانها باشد

**دو بیت**

صبح ازل ز مشرق انوار بر دمید	از نور روی یار با لعل رسید
ایام همسر یار ز اندان در گذشت	صبحی ز نور بر آمد روزی ز نود مید
هر جای که که نور رخ یار جلوه کرد	انجام مید راه جیندت و باینوید
ای دل پا و قصه همسر اینان بگو	همراه یار شو که مرادت و هم مرید
هر جا که جوعد نوش خذ ایاده	از کالیات بانگ بر آید که بر فرید
دل در حجاب پرده پندار مانع بود	عشقت رسید و پرده پندار ما رسید

قاسم بار زوی تو شود از جهان برو	واحر تا که یک کل ازین بوستان بخید
---------------------------------	-----------------------------------

**دو بیت**

از باده کلگون قدری هست بگوید	در همس جو ز پامتری هست بگوید
ما را آخری نیست که پستان فرایم	که ز آنک شمارا آخری هست بگوید
در دیر معان نیم شبان در شب تاریک	حسرت بر معان راهی هست بگوید
ای زاپه سرور مکن منع من از عشق	که تیر بلار اسپری هست بگوید
عشقت که بابای حسانت تحقیق	جو عشق کسی را پذیری هست بگوید
دو عشق تو دهامه خون آتش کرد	دل کو متر از من دگری هست بگوید
آن دور رخ و زلف تو غارت کرد لها	در دور و تسلسل نظری هست بگوید
در باغ لطافت که جوانغ همه دها	بیشتر نری بر شجری هست بگوید
در مصر حسان دل نکرانیم جو یعقوب	که یوسف زین نری هست بگوید
بادیه همسر ما ندیم شب تاریک	که تیره ششم را شجری هست بگوید
در کشتن قاسم که دلش مست خرا	بالا شجری دل حجری هست بگوید

**دو بیت**

آن ما و دل افروز که رشک قر آمد	در پرده نهانت ولی پرده در آمد
--------------------------------	-------------------------------



کلهای بسایتین همه نالید جو بلبل هشر جا که تجلی رفت جلوه عیان کرد یک لمعه ز خسار تو در ملک جهان تا صد بار بکش شد مراد عشقت هشر تیر که ازشت تو باید بحقیقت هشر جام که خوردم از آن خم دل از روز شاید که بدینے و بعضی ننگد میل یاران همه در حالت خوش مت سما	چون شن تو در صحن جن جلوه کرد بالا شجری دل جوی لب شکر آمد صدق رذل خسر و زمار بر آمد هشر بار از آن بار در زین تو آمد برسید عشاق جو شهد و شکر آمد در بار در جودت او پیشتر آمد جاسینے که در علم بر او مختصر آمد کز یار سفر کرده قاسم خبر آمد
--	---

**دایره ایضاً**

کمال دو لیم ترا کل بر آمد مواظف کنت اما نکتد این بود کسی که عشق عزت یافت شاست جمال عشق را هشر کن که بشناخت نیاز جان مرستان بعشقت گذشت ایام هشر آن جای شکر صفات چپس تو میگفت قاسم	قیامت شد که کل بر منبر آمد که عشق را هشر در عالم برتر آمد گشس بالای حشرخ جبر آمد بجو هشر از دو عالم بر سر آمد که جان عود و محبت بحر آمد که دوران وصال وصال غشس آمد فغان از بلبل پدل بر آمد
--	--

**دایره ایضاً**

دید صبح سعادت که یار باز آمد دل که بر سر گوی تو راه یافت خسر ز جور و جفای تو از سر کویت روان زیم فزانت که یخت جانب وصل پر یزدیم کفتم سلام داد علیک خسر بودای عشقت سفر کزید اما کسی که راه بوصل تو برد عشق هشر از شکر که ایام وصل خواهد بود بجان تو که مدع امثل را قاسم را	هشر از شکر که آن عکس را باز آمد باختیار شد و بختیار باز آمد بخشم رفت و یله شرمسار باز آمد جو پیشه بود جو شیر شکر باز آمد بخن گفت که آن سو کوار باز آمد عظیم شد شد و برد بار باز آمد جو صعوف رفت ولی جرن زر باز آمد گذشت نوبت دی جرن چهار باز آمد که این بلا بمرم داشت بار باز آمد
---	---

**دایره ایضاً**

دل از جرتو بسیار شکایت دارد مدق بود که اندر موت جان میداد آرزوی تو که صد جان کرایمے از در ما مع مشط راینم ولی که کاه می	وقت آن شد که شکایت بکایت کرد وقت آن شد که بیدار تو جان بسیار در زمین دل من تخم وفا میکار د یاد می آید و ما را جری پیما ارد
--	---





عشر کجا در همه عالم صفت لطفی هست گوشه دامن این زاغه ما تر نشود تا یسعی در ره جانان سرو جان باخته	چونک نیکو نگری روی باشان دارد آسمان کریمکی ابر هدایت بار دارد غیر آن زاغه بیجان گسری میبارد
--	---

در بیان صفت

آن یار جز ناگاه به بازار برآمد ناگاه بجلی جلا یله اثری کرد از خانه برون آمد در سرده نهان منصور کجا بود و ندانم کجا بود وصفش شوان گفت که از دیدن نهان جانم همه از کار حسمان بیخ و کون بود چون روی ترا زلف تو بکشید ز کاه ما مشطه دولت دیدار تو بودیم قاسم شوانی که در گوشه کریمین	از هر طرفی مرق افوار برآمد از روزنه روز شب تار برآمد ناگاه به هر حلقه بازار برآمد آن دم که انا الحق گسردار برآمد با خرقه برون رفت و بزناز برآمد چون روی ترا دیدم کار برآمد از جلا جهت نغمه ستار برآمد ناگاه علم و فضل ز کسار برآمد چون نور رخس از در دو دیوار برآمد
--	---

در بیان صفت

چون ماه نوار مشرق اسرار برآمد	فسریاد ناسلام و زکنار برآمد
-------------------------------	-----------------------------

بجان بحالت شد و کل زار برآمد ز حلقه مستان همه افوار برآمد صدق زد دست و در شیار برآمد این مشعل که کھکل خفا برآمد چون کرد ظهور این همه اطمینان برآمد در حال و زمان معصه دیدار برآمد	حسنت سخن گفت بگلار و ریاحین عشق موج را قناد بر حلقه مستان شوق کذری کرد بکاشانه زندان شادند جسمانی و جلیوم که چشاده زین شس که عالم همه را غیارتی بود گفتند که قاسم طلب وصل تو دارد
--	--

در بیان صفت

رنک رز و رنک رزی دیر شد تغش خمش چونک صفای ندا رنک رنک خاسر و اد پیر شد رنک خمش می نشود هیچ راست محموک دردی تبه خم نشست رنک خمش چاشنی چون نداشت اول اول دم اقسر بر زد قاسم سے از شوق جو فریاد کرد رنک رز از رنک رزی میسر شد رنک رز که خاسر و اد پیر شد دیر می چند و این دیر شد وز غم این رنک رزی پیر شد کریه مایر کسرا و شیر شد وز شیشه اقریر با نیکر شد خاطر صوفی زبر و زیر شد
--

در بیان صفت



دل و جان منظر انوار تجلی باشد	هر که در دل و جان عشق و تو لایا باشد
لا جسم پت دلش سجد اقصا باشد	هر که او غشوقه امرار معاینه کردد
فارغ از جام جم و باد و همسر باشد	هر که او مست ز جامات وصال شود
این حکایت مکر از علت سنود ابا شد	هر که مستوری و ستی طلبد در ره عشق
تا ابد شیفه و واله و شیدا باشد	هر که او روی ترا دید رشتان تو شد
هدم جان و دلش مهدی مهدی باشد	هر که در راه خدا پا دی مطلق کردد
لشکری را بر بندگ کن شفا باشد	اینچنین مرد که کوشم بک روز مضاف
نکته شش بوی کل و غیر سارا باشد	هر که شیمی ز کوی تو و ز در عالم
این هم از خاصیت جودت صهبا باشد	بر سر کوی تو با عقل و روان کم کردیم
تقدیر و زبانه از نیشیه فردا باشد	تا پی می فرصت و ز غنیمت میدان

**دوایه ایضاً**

عکس خود دیدم سر روی گرفتار	یارم از خلوت غرت سوی بازار آمد
ناکهان چشم جو بنمود و بیازار	در حستان قصه فریاد بکلی بر ست
یار خود را ز بس پرد خسریدار آمد	جیست این نور بجلی که جهان گرفت
روز غفلت بشد و نوبت دیدار آمد	چند شیار سبوبر در میان کشم
قسم همسر کس کم و قسم من آزار آمد	من جگوم ز لب لعل تو ای جان و

چون مرا آشنه می دیدیم ارزان داد	بخت در خواب شد و دولت پندار آمد
قا سمی زده حوستان دولت دیدار تو خوا	هر که کجا نورخت دید با قرار آمد

**دوایه ایضاً**

چشم پندار مرا نوبت دیدار آمد	دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
قصه در پرده بگویم که آن شاه جهان	خوشتر از بس خسریدار آمد
علم نصرت منصور ز کیوان بگذشت	که چنین مت معسرید بر دار آمد
سنگران در صف ایگهار تیر ز کردند	سنگ ازین واقعه در موطن قرار آمد
مل ترا دید بسی شورش و سبها کرد	کل ترا دید ز مسودای تو کلزار آمد
دل و جان در حستان ز تن جاویدان	حسن آن دوست جو در جلن بکار آمد
قا سم از مردم محبوب شدی ز بهار	هر که ز بهار ترا دید بر بهار آمد

**دوایه ایضاً**

یاد و از خم ارادت بسعادت آمد	وقت ایمان شد و هنگام شهادت
ماوان یار خلوت سخن می گنستم	سران نکته با حقیقت ارادت آمد
قصه جلا جلا ترا می گفتم	عشق بر جلا ذرات زیادت آمد
بعد ازین رقص کنان بر در میخانه بودم	بخت و از رون شد و ایام سعادت آمد



نگو کردیم که از عشق حکایت کنیم دیگر از نسبت و انساب مگوید حد نی تقابل آن رخ زیبای تو ناگه بشود	نگر عشاق همه خارق عادت آمد عشق فقریت که او فخر نیادت آمد قاسمی در صف مستان عیادت آمد
--	--

**بدر ایام**

بوی عشق از نفس باد صبا می آید باد از کوی تویی آید و ما خوش و قیوم بادی آید و بر بوی تو جان من بخشد دل هر کس طرفی دارد و میل و هم یوسف از دین یعقوب بنا کم شد نیت مشیاری کسی جلایاران مستند قاسمی دور مشور آنک ز نزدیک و دور	شاد مانم که از بوی و لای می آید غم و اندوه گذشتت و صفای آید راحت جان من رند کدای می آید دل مامت قناره لقای می آید نال از جان و دلش و اسفای می آید کز در میله کلبانک صلا می آید هم جا نغمه پیستان خدای می آید
---	--

**بدر ایام**

بوی نیل زدم باد صبا می آید عشق می مدور مت و فرمان می حکمتی مست درین حال حکویم که ملام	خوشدم سر جزان یار بیا می آید بر حذر باش که آشوب و بلا می آید تیر دل و تو بر سینه ما می آید
---	--

عالم از نور تجلی الهی پر شد جان فدای رخ آن یار کرانایه کرد هر جغای که کینه بر دل بیان دوش آشفته بکوی تو رسیدم گشتند	از دم و بس و تن بوی خدای آید بر مرصفه پیستان بصفای آید از جفا پای توام بوی و فای آید قاسم پدل چیران ز کجای آید
--	---

**بدر ایام**

بانک پیستان خرابات قای آید دل ما ز رخ شد از نکبت باد سحری روی برخاکم جامه درام از شوق هر کسی بر کوی تو پیستان آید یار با این دل شورین ج طالع دارد دید بیمار خراسم و شفا می طلسم چلای قاسم پدل به بلاتن درده	رات بشور کس صدق و صفای آید بوی یوسف زدم باد صبا می آید آزمان کان شنی رو و ریای آید جان ما از کس تسلیم و رضای آید که بلا طاف با جانب ما می آید بر پسران یار را می بدوای آید هر جغ آمد هم پیش خدای آید
---	--

**بدر ایام**

ای جان بر طمان ساقی جان رطل کران چون نکته امر خراسانات بدین	ارضو معوجا نرا بر دیر معان ار این نکته ایسر از اغیار نکه دار
--	---



سرهای سرازایر بیدند برین کنج که طالب تریب ز سر قصه مگویند ای جان حسان پرده ز رخسار بر افکن منصور جو بردار می رفت عجب کنت تا بر سر بازار حسان جلوه کرد آمد چون عشق قرنیت چه مسجد چه صوامع جان و دل و دین هر دو فرد برد بفارت زا چه شو اندک گذر ترک سر خویش یک لاله ز رخسار تو در دیر مغانفت در محشر تو سیلاب مر شکم مددی کرد « مجلس ماقصه ناموسش بخوانند مادر ذو حسان روی تما بتو داریم قاسم سفری کرد ر صورت بعا سینه	تا دم نرند همگیس از پرده اسرار سر را توان برد «ین کوجر بر بار ما چاک نم پیش رخت پرده پندار دیار غیر از تو ندیدیم دین دار خود بود فروشنده و خود بود خریدار چون نور تینیت چه سیخ چه زنار فیه الجماعی جلد برت ان بعیار در لانه عصفور که دیدت سر مار از لالت و هبیل نیز بر آمد دم اقرار والله که چشم نمودم از ان ابر کهر بار من فارغم از سر چه گشتم زحمت دستار ریشتم بسودای تو از عالم غدار هم ناسک ادیان شد و هم سالک الطوار
--	---

**بیت**

خوشتر کرد و کن دل و دلدار بدستار در کھکل قمار حسان یاد بجوشت	ما عاشق یاریم چه جای سرود ستار انت مگر خاصیت کھکل فخر
---	--

انجا که صد عشق خذا و ند بد لها در غار حسان کان همه سرمایه سودا سوزی نلند و اعظا ازین قبله و بود رو عشق بدت آرو یقین دان که درین قاسم سبسی باید و توفیق زمانی	ز کافر صد ساد بر آید دم اقرار ما طالب یاریم نروا پشت اغیار ما عاشق بازاری و تو عاشق بازار سوزی نلند زهد تو باد لر عیار تا در شین بر کیش از قلم زخار
--	---

**بیت**

غلهی نیت در حساب و شمار بر جنید این سخن جرات نکنت آن در چون بیدید روشن کنت لمعه عشق اگر شود ظاهر تو با قسرا خوی کن ای دل عقل روشن ازوت روشن دل نظری کن ز روی لطف و کرم تو بغفلت نشسته شب و روز	هد سزارت و صد سزار مرار لیس فی جیتی سوی الجبار لیس فی الدار غیر نار یار محمد مؤمن شوند اهل ستار راه کفرست راه اوستنکار دل و جازا بدوت استنصار که جفا زابت ستمهار کنج برداشت از میان اغیار
---	--

هر چه هست از برای ت ه  
قاسم سبسی را شعار و استشعار



دولایه

مایم و جام باده و سودای آن نکار	هشر کس مناب کهر خود گرفت یار
ای دوست اشطار مفر ما که بعد ازین	دل زانه صبر مانند نارام نیلے قرار
کر صید عشق خواهی آهوی بودی لے مکن	همراه عشق باش که شیرت شکار
هشر کس که جان نوازده ابتلای عشق	در روز حر باشد از دست تر مسار
جان زامده دست که جانم بلب رسید	از صبری نهایت و اندوهی شمار
چون شرج کاشتی هم از آن جنس مروی	کونیکه مرد را میسے رو تخم بد نکار
قاسم در آن مقام که ذکر فتنار بود	از ما درین شمار نیکر ند اعتبار

دولایه

در داپستان عشق غصی نمود یار	تکرار عشق که هسزار آن هر بار بار
دستار خوشتر تھا کرو جام باده	تا لعل جال تو دیدند اشکار
برداری مدار حسیان اعتمادیت	حسن و فاجوی ازین داری مدار
بعد از وفات من چون کلمه کدر میکنی	از خاک تر نیم شنوی نالهای زار
زینسان که چپس روی تو در جلوه	کراز حسیان خوش براید عجب بار
در شهر بخوامی و جانها بر آشت	زان زلف تا بیدار و زان چشم بر خمار

قاسم اگر تو طالب راسمی و عاشقی  
چون جان طلب کنی بن جان و سر بخار

دولایه

اول شوت عرش بس آنکه جلوس یار	این نکتہ را بین و مثل را یاد دار
آندم که عرشش و فرش نبود و خدای	آندم مفر عرش کجا بود اختیار
این رفیجیت حاصل این قصه بازگو	این را تو هم ندانی و مثل تو صد زار
حق بر سرش و جلا ذرات مستیست	این نکتہ را بدان و نیلے تر نکار
تا بخند نال می کنی از سوز و درد دل	خواهی ز درد دل بر می دل بد و بسیار
تا بخند در موافقت نفس راه زن	خواهی که جان زغ بیری دست از و بار
در اشطار و عنفسه را بسوختی	تقدست وصل یار چه حاجت با اشطار
دل عرش اعطت خذرا با اتفاق	ایجتاست دار سلطنت انجای جای یار
آخر بصدر بان مفر مدعج ز خویش	قاسم ز شکوهای ایادی نیلے شمار

دولایه

مشکین کلاد را جو بر افکنند آن نکار	ز هشر طرف بر آمد فریاد زین خار
در سلک عاشقان بگرم آن جیب دل	مارا شمار کرد زهی لطف نی شمار
اسال نیز محرم تر خذرا نشد	چون خواج خوش دلت با فسانهای





امرار دوت مر جشیدی امانت	ای دل اگر آینه امانت نگاه دار
دریا و در شین امانت دیده	دریای جان دست و سخن در شاهوار
با پیشوای شمس کیو بندگای سلیم	با ترس میا و درین کو چسبیدار
تا چند سر بهل براری مکن چنین	سر را بدل فسرو برود و دست برار
ای جان من مکوش بر همسران که بعد ازین	دلانه صبر مانده آرام فی قسار
قاسم بصد نیاز دل و شوق دوستی	مستان چشمت زهی چشم پر خار

**و کلامی**

پایا که فقیرم و عاشقم و نزار	پایا که ندایم سینه تو صبر و قرار
پایا که می تو ز افراط و زیندگی	مراد لیت «و صد سزار شعله ناز
بداع عشق تو دل را بر آرزوی	ز جلو پای تو جاز از ایزد استهان
طریق عقل مقلد تقان دارا کیم	حدیث عشق شعیب سزار داره
بغرض آنک جهان از تصور پاک شو	مجال صرف بود فیض غا و غفان
بشاش غش به کلکونه بهار ای دل	که «خسزان شوان یا قن کللی بار
همیشه خاطر قاسم بود ذکر شما	برین حدیث کو امت عالم الامرار

**و کلامی**



هسر که میسار درین دیر معاشر کنگار	تسریلم نزار دمرش از تن بردار
من همان لحظه بد ریای یقین تو رسم	که دم ابر کرم کردد چشم در بار
ساقی از روز ازل بنده پیشین توایم	دفع مخموری ما جام رکابن خم ار
هر کسی را از شر ابات خدا بخش رسید	ز اهدامه که وا بخش و لیکن فروار
هسر که منصور شد و جام انا الحق برد	چون تو منصور شدی جام انا الحق برد
کر پستان حقی در ره تحقیق و یقین	باد و مینوش و لی کاس پستان ششار
قاسمی دره حوسمان بر خور از ان یا رنگ	ناهم نام تو در سرد و جهان بر خور دار

**و کلامی**

سایه پاریاد که تلخ استظار	چون من خار میشوم از هسر من خار
با عشق باش و مدم و ممر از عشق باش	دل در حوسمان بند که داریت بی مدار
از عشق و امان که زبان «زبان کنی	همراه عشق باش که شریعت «شکار
ای شیخ روزگار که مشرور و غافل	بر خسرده و دراع خود مایه بیار
در حال زار ما تیکر نظر مکن	تو مست رای خویشی و مامت روی بار
ای عقل جان ساز که تو حسین ز	مر بایدت بگو چه عشق سر مدار

قاسم بداع لاله رخان رفت ورسته ات  
بر تر بش میث رایا چین و لاله زار



در کمال عشق

در کمن در جهان جمله فریبست و سرور	وقت آن شد که زخم خیمه ببحرای سرور
صفت شیوع اجبت شنید این دل	علم عشق بر آواخت بصرای ظهور
صفت نور ترا دید و رای اتوار	ورد جان و دل ماکت که یا نور
آبجنان ت فرام بخشه آبات امروز	که کھش باز نیام بکه نفخ صور
ای دل ارپستی خود که قدیمی پروند	تا شود در نفسی شرم و کجابت
حالت مستی تو خانه دل کرد سراب	جان و جان مانسوی باز مستی سرور
قاسم از جنت و زردوس ملوکا نشد	جنسی مت که آنجا به قصورت وند

در کمال عشق

کدایه میگم زان یار دلبر	کیه بر بام باشم کجا برد
و ادل با خسر ابا نت دایم	کلیم قصه محراب و منبر
نیسم زلف مشکین تو سازد	دماغ جان مشتاقان معطر
اگر حلاج وار از منتر می	تو هم منصور باشی هم مظفر
غلام حضرت یارم که باشد	غلام روی او خورشید انور
قلندر باشی اگر همراه عشقی	قلندر راه نفس هم قلندر

حدیث عشق گوید جان قاسم در آن وقتی که افتد جان بجنج

در کمال عشق

ورد سری مید چدر زحمت ریج خار	زهد برون کن زدر سائیه جازدار
جان جهان را طلب ملک عیاض اطلب	جان جهان با یقت ملک جهان
در صفت هر کسی رفت حکایت بسی	سج بنر سے سخن از صفت یار خار
چون همه جان و دل لایق ان حضرت	دل بر آید بر دین برین راه دار
چند روی غایب فلج بر سر آب و کلی	سر زرقیان بر سر زرقیان برار
هر کس در گوشه باشد با تو نشد	ما و فراق جیب خسته دل و سولوار
مرد دل در حایلتی دارد از آن رحتی	قاسم و گوشه در دل نی قرار

در کمال عشق

سیند بچروحت و عقل شفته خاطر بیقرار	دین کربانت و جان شتاق و دل امین
عشق چون ریخت من حیران و صبر منمزم	تیر و تکان تیر چشمش مست و زلفش تابدار
آه ده الود دارم خون تالم آه آه	جان غم فرسود دارم چون نیکم زار زار
گفت خاک راه من شو پای بر جنت نم	خاک شد چشم ره بر شاه راه انتشار
واعظ از حدی برد یارب بر اقلن پرده	تا به میتد اهل عالم کفر بهتان اشکار



جان باقی عشق می بخشد جیوق از عشق جوی	جان جاویدان نگو تر یا جیوق مستعار
شاهان اندر میان زاهدان تدریست	قاسمی جویای کل هر سر که نیندیشد ز خار
<b>و ناله ایست</b>	
عزیز عشق بود و غیرت یار	که نماند نکر انرا بار
بسط بحر جیوق عشق فران	که کشادند کافران ز ناز
دار را چون بدید کت حسین	لیس فی الدار غیر ناد یار
جدا ز افسانهای نو و کهن	پیش ما این سخن میارویار
فقر یعنی قنای صرف کند	نقد قلب ترا تمام عیار
چون عیادت تمام کت تمام	تاج بر سر نه و علم بردار
تا یکی بر کنار بحر محیط	تشنه و زار بمجو بوی تیار
در سماع خدای دست افشان	که جیب زان بخت استظهار
قلمی از لقا و زاهد خشک	یا ایله بلای بد و اوار
<b>و ناله ایست</b>	
لاف عرفان میزند آن جاهل لاغر شکار	نوع تقنوس را با جیبش عمیق جکار
چسنداری که ندانی بوی دوزخ از بهشت	خوار باشی که کل نرسن میدانی ز خار

صوفی مادر طلب چون کوی میگردد بسر	مخمس کل را میداند ز در شاهوار
صوفی ما خواست ما با کج مخفی ره برد	در حقیقت کج مخفی را میداند ز مار
گفته بودی در بروی ما ب بندان ز	افرای جان و سلطان مارا در این در مدار
بار ما در تم بدر کاه تو کپس بازم نداد	یافت جان ستم در حضرت انبار بار
تا صحابا ما سخن از عقل سرگردان ملوی	عاشقی فخرت و ما از عاقلی داریم عار
جانند خواب غفلت مرد و عاقل مان	ساعتی بر خیز و رسم ماتم جا ز بار
قاسمی را جام ده ساقی که وقت و	عاشقا ز باره فرما عاقلانرا اشعار
<b>و ناله ایست</b>	
ساقیامت خرابم با جام یار	پیش ما شیشه می لاد ولی عذر یار
ساقیاستم و شوریه دیدم چیت	جام جمشیدین ده که فراخ ز خار
ساقیا لطف کن و باد صافی درده	صاف اگر نیست پیاد روی زده
ساقیا باده پاور که سرایم	هر هشیار برین در نگذاری ز نهار
کارار شیخی و ملاصفتی ناید رات	جسدان کن که بیکبار بیری ز ناز
جسد کن جهد که خود را بشناسی یقین	که بغیر از تو درین دار ندیدم دیار
قاسمی گشته ان یار شو کم زن باش	
چون تو سیس را بچنین حال که آرد بشمار	



**بیت اول**

اگر چه چسب و عالم شوی و در فغفور خلیفه زاده حقی بصورت معنی شراب خاص خدا نوش کن که نوشت با خدای یار همه عاشقان ره و باد کسی کجاست به عالم که عذر من خواهد تو خوش نخته بخوانی و یار پذیر است ز روی عقل عیان چشم قاسمی باز	بنام نیک توان بود <b>حسن</b> مشهور پنج روزه فانی بر اندی مغرور چه جای بانگ دف و نای و نوبه نوبور بحق جعفر صادق حضرت طیفور شبت و نعره پیستی و موسی بر بطور تم بجان تو ای جان ندرت معذور جیب چون مده تابان رقیب ازین دور
---	--

**بیت دوم**

ستم و عشق سرکش عیار عشق جیو د بکو بلای عظیم اول و آخر زمین و زمان تو اگر حاضری مشو غافل پیش آ آر جام مر میستان ساقیادیر شد که محسوریم	ثانی اثین اذما فی الغار عقل جیو د بکو که دار ا دار که جیو د از ایت استظم سار جام کلرنگ باده را بلفار نایبیم عالمی بقار هسر دفع خار باده خم ار
--	--

هر کیسه را عیار معلومست قاسم و شیشه تمام عیار

**بیت اول**

شرم غنبت و مطرب عشق و ساقی یار غار بس کج چشم رخت که هسرا ز محالات قنبر این مکر که عاشق جور فراوان می کشم یک سخن بشنورستان طریقت یک سخن جز کوی عاقبت در عشق مر خواهیم با چون زعیاران این ره بود منصور از اول ساقیا جامی دوسره که نیک استفتایم باغبانان هر چه خواست آن خوانی <sup>درد</sup>	وقت من خوش بخت من خوش جام من بی <sup>انظار</sup> در میان کج عزت کج دارم در کجا کج بامارت و کل باخار و مستی باخار که تو سر داری این کوی حقیقت سر مدار زین حدیث گسری م عاقبت شرمی مدار ان رسن جیل الله آمد دار او دار العیار باده جامت و جان شفاف و دل امیدوار که نکو کاری درین ره تنهای بد مکار همچو کل رقاص باش و مجوز کس جام دار اگر سر جان در گذر جانز با جانان و گذار بشنوی از تربت من ناله های زار زار عینکوق میشود پیغمبری را پرده دار جای سر بازیست اینجا سر میاز و سر بخار در دیماری و فرقت در غنبت ره یار
--	--



دلایین

امکان صبریت ز سر کرم این نیر	دل رفت و بر رفت خدا یا تو دستگیر
مطرب پا و نغم روحانین بزن	سایه پیاز خم صفا کانه بگیر
از خم بر کس قصه پیشی که خم می	دارد صد آفتاب دل از روز در خمیر
پیر معان و انجسرابات ره نمود	در حال سحر کردم و کفتم که با مجیر
چون بازگشت جمله جاها بسوی	یا ستهی المنا یا یا غایه المصیر
چو بان کوی توت تو انا و نا تو ان	چیران روی توت اگر شاد اگر عبید
کویند قاسمی بکه دادت جان و دل	سلطان فی نصیر و شه نشاد فی نظیر

دلایین

قصه نور سید از اسپر ار	لیس فی الدار غیر ناد یار
عقل در مدعای دار الکیس	عشق بر مقتضای دار و مدار
بسط حقیق باسط بود	که کشادند مشرکان ز تار
نیست ممکن وجود کا زو کفر	نی تجلی قاهر و تهار
نی تجلی جلو پای عیلم	دل و جان نیست واقف اسرار
نی بلاراه عشق آسان نیت	کنج با مار دان و کل با خار

قاسمی سر مگو بنا اهلان که نوازند تاب این گفتار

دلایین

سایه پیار باد کز نیک خوشگوار	مایم و جام باد و کلبانک کیر و دار
هسر کس که در عشق تو با خویشتن	در روز خروقت حسابت شرمسار
روی جفا نیان بمغری و بلجایت	عاشق با اختیار از خود میکند فرار
طغیان حال مایه با کفر می کشد	عارف کسی بود که شریعت کند شعار
ساقی رسید نوبت شادی و فرجی	بجای بعاشقان ده از آن خمری خوار
یارب جحالتت هسر جا کست	عشاق در میانه و معشوق بر کنار
درد در زاهدان سخن عشق کمرت	قاسم سفر کزید ازین دارینے مدار

دلایین

جام حجت این دل پیمان گوش دار	ناد و کتم بگوش تو این در شاهوار
یعنی مدار چسته دل عاشقان	من زار و تو نزار و دل ناتوان زار
آن یار نظامت نمی پیشین جبر	ای جان غم رسیدم فرای و شرمسار
جان تو غفلت ز محبوب لم یزل	بر جان غافلانه خود مایه بدار
آهن دلی مکن جو سپر زانک در حسان	کس را بجان ز تیغ اجل نیت زینهار



خوامی که جانت از غم ایام وار نهی	زا عهد در برون کن شاپه بیدر آرا
قاسم صبور یا بش درین درد سوزناک	از غیر در گذر دل و جان زاید و سبار

**بیت**

کارنی کلکار سحت و راه بی همراه دور	دستی دینار عوز و چشم بی دیدار کور
هسر کسی ز قدر حال خود بر لب می برود	جسم و وحدت در شهود و جان کزت در
جسم جانت که شعله روشن بینی در زمان	شرح با تقلید زور و زوی با تحقیق نور
پیش از باب حقیقت نگذیس و شنفت	شرح بی تحقیق رفتن غایت زورست
حاضر اوقات باش چشم حق بین بر کار	تا جو موسی ره روی باشی درین اطوار
در پایان قاجران و سرگردان شدیم	عفو از آن تست عفو فرمای ای عفوور
عالمی را پشت گرداند رهپستی قاسمی	کرد می بر جوشد این طوفان وحدت از تنور

**بیت**

پهلای دوست پیاباد بخور غصه مخور	هسر که او باد و نخوردت ازین کوی کور
عشق ما را بخسرایات حقایق برساند	اینچنین عشق ندیدیم در اطوار بشر
پیش ازین منتظر یار بغفلت نشین	جسد آن کن که درین شهر شوی اهل نظر
دل از دست بپردی ز پیا افتادم	تو محیرت جان آمدی و رشک قر

من نویم جو تو محبوب بدین غایت حسن	از کجا میرسی ای دوست جبین ناز و تو
هسر که اوروی زیاد دیدش فرم شد	نگریند همه ملک حسان یار دگر
عشق در خانه جان آمد و قاسم میگفت	زود تا نکلند خانه ما زیر و زبر

**بیت**

پیش از آنکه مشوق و شهودت حضور	در نهانخانه وحدت همه نورست و برود
بر سر راه تو لایحه شادی و طرب	در پیا بان تمام حسابان و غرور
شاد مانم که بگوی تو کز در خواصم کرد	ترسم از عشق که گوید که ازین که دور
بس عجب مانع ام ای جان جهان در	که تو کان نکی و ز تو جستانی در شور
عجب باشد که صید تو کرد ددها	عشق چرن باز نجیب آمد و جانها
خوش ناما الحق کو و بردار ملامت بر شو	جو کشیدی تو ازین جام شراب مضور
قاسم از جام تو مست و خواب افتاد	که بر شش باز نیاید که بکفحه صور

**بیت**

نگر عقل از حد گذشت ای عشق نش بر فرود	هسر کجا بای نشان هستی ما را بسوز
با وجود آنکه دریا جعه جام منت	در لب در بای چیرت بال خشم سوز
با خیال زلف و رویت مست و چیران ام	بهم می برسی که چرن می او ز می بهار روز



مصلحت پند عقل و خا بر دارست عشق	بس عیب فاده است آن خود و این خود
زود ساکت گشت و اعط خفعا لکشمش	گر جرد اند عقل کان رغنا میداند روز
عزت بر کس بقدر محبت و الای است	زاهدانز سایه طوفی و ماراد لغوز
عشق و دزدین بدین قاسمی در شرح عشق	عاشقانز جایز آمد زاهدانز لایحوز

**روز دهم ایضا**

از لب لعل توام کار بکامت امروز	فلک بنم و خورشید غلامت امروز
هر که قانون شفای دل خودی طلبید	ز اشارات منش کار تمامت امروز
خمر و خمر سلطان یوسف شاه بدو	که هوش بند و خورشید بدات امروز
بجلس عشق نهادت و می اندر داده	سخن عقل درین بزم حسرات امروز
پیش ازین حالت دل مستی و شیباری بود	از می ساقی جان مت مدات امروز
یا چون شد تکلم تو در کان کلمات	خام ریبی و حکایات تو خامت امروز
قاسمی فاش کن قصه اررار از لب	مرنگه دار که غوغای عوامت امروز

**روز نهم ایضا**

دل در عشق ناپرواست امروز	ز جانان در سرم سود است امروز
کفایا نرا ازین معنی خبر نیست	که سلطان با مات امروز

ز انوار سیل جالش	جس طایر بر شور و پرغو غاست امروز
دوینی را از میان برداشت	دل از کون و مکان یکنات امروز
نار در خاطر م پروای اعتبار	که چون پروانه ناپرواست امروز
درین بودم که قاسم را ج شد حال	که کم گشتت و ناپیداست امروز
خطاب ام که آن جران پیکین	بیان بحر غسرق ماست امروز

**روز دهم ایضا**

جز ما زین جهانی بخش خویش نیاز	که پیش ناز تو میرم بعد سزا نیاز
دم غسریب هوای دیارتت پایا	دمی بحال غسریب دیار خود پرداز
کرم برو صدهر جان بر ند چسود	که جان بجانب کوی تو میکند پرواز
ز جسمت تو مستم که اهل صوغه را	در دید پرده تقوی بغش غماز
جوشع آتش عشقت در دم لیکن	بذکر و فکر توام در میان سوز و کلاز
بنوردین محبوب می توان دیدن	اشعه لمعات جمال چسب نیاز
بلغم از غم عشق تو سوختم جگم	جواب داد که قاسم برو بسوز و نیاز

**روز نهم ایضا**

در حالی و جان سرتو دار دیشب و روز	ای شاه کرانمایه وای ماه دل فروز
-----------------------------------	---------------------------------



در کوی تو بستم ز می بخت و بلندی	باروی تو ستم ز می طالع فیروز
یک غمزه زند جان جسطانی بر باید	جانرا شوان بردن از ان ناوک دلدوز
چون مصلحت کار کس راه قانیت	صوفی تو پیا مصلحت کار پیا موز
نقیس تو بد آموز و فرد رهبر است	باراه فرد شو مشنوقول بد آموز
یک جام اگر از باده وحدت بلف آری	اوقات تو عید آمد و ساعات تو نوز
قاسم بهم حال کهنس و ج که باشد	سودای رخ و زلف تو در دست و روز

**بیت**

مایم و حضرت تو و صد سوز و صد نیاز	ای عشق چاره ساز جگر سوز جان کلاز
تو در غمای مطلق و ماد ز فای محض	جانها در آرزوی تو ای عشق جان ساز
کشم گسریبازم بر ایستان تو	کفا که هر چه بازی می باز و کج باز
آن یار ظاهرست و در اعیان مقرر	در کسوت حقیقت و در صورت مجاز
باترس و پیم باش که عشیقیت بشن	آیندوار باش که و صلیت دلنواز
قوی ز شوق روی تو در لذت مدام	جمعی بخت و جوی تو در روز و نماز
کوتاه کرده ایم حکایت هر سر ج بود	اما بشان زلف کشت این سخن در آرز
ناریخ کنت ریخ ندادم به هیچ رو	گشتد بر با شیشه و خورشوی و مر
هر کس نیاز مند کسی شد بصورتی	قاسم نیاز برید بر کاه فی نیاز

**بیت**

یازلف و زخمت مدایم شب و روز	ای ماه و فایت و ای شاه دل افروز
بی شاهد و شمیم درین وادی این	شاهد بنما چشم و زان شعیر افروز
ما را ز ازل جام می عشق تو دادند	از باده یار بندید این پستی اروز
ما فرقه ناموس بصد پان در بدیم	زا هد تو بر و خسرته تو بر و زیادور
اروز که همان منت آن دل و دلدار	ای جنک دی ساز کن ای غود می سوز
آیند جانانت دم را بخداوند	ذریش رخس جاک زخم فرقه پرور
المشقه که زستان بسر آمد	هنگام بهار آمد و شد نکت نروز
زا هد دهم تو بر ز روی تو جلیوم	از قول بر اندیش و حکایات بد آموز
عشقت بدل عاشق اشفته قاسم	از بخت بلند آمد و از طالع فیروز

**بیت**

هر کس می مست فرابت رستانش بر سر	هر سر که جان و دلی مست ز جانانش بر سر
عشق ایمان حقیقت درین دیو فنا	هر سر که دعوی قمار کرد زایانش بر سر
دل که از زلف بریشان دم آشفته زد	زود آزا شفتلی زلف پریشانش بر سر
هر سر که گوید که بحقیق و یقین انسام	در میان سخن از جوهر انسانش بر سر



هر که گوید که بدان یار شناسا شده ام عید و نور و جسطان جمله طفیل است داغ سودای بود در دل تا نم شب و روز	رو بد و آور و آورش و عوف غافش پرس هر که دم میزند از عید ز تر باش پرس صورت حال دل از دینم کرایش پرس
--	--

**دله ایضا**

ز چشم که شه نشینش نشان سودا پرس هر که مست فرام ز جام و سایه کوه کمال ذوق رستانانی دل و دین جوی در آن زمان که بر اندازد از جمال نقا علاج علت دل را از اغنون شنو کمال سحر بین طرز غارت دل و دین طریق عشق و معرفت ز جان تا چشم	سواد زلفش از آشفته کان شیدا پرس حدیث توبه و تقوی رشیح و مولا پرس نشان شوق ز رفته ان کی سرو با پرس پا و از دل مالوت تما شا پرس دوای درد کهن را ز جام صبا پرس ز چشم شیموم که مست شوخ مهلا پرس نشان در زمین از درون دریا پرس
---	---

**ایضا**

از احکایت می و پیرخانه پرس اورد جان ما ممتی و عشقیست از باده توست فرایم و سچویدم	وز را همدان حکایت تسبیح و شانه پرس از صوفیان حکایت ورد شبانه پرس افسانه ز ماته ز اهل زمانه پرس
--	--

از دست ز قدایم وز پای او فاده ایم با هشر که بود سخن از بایکاه کوی از دام و دانه فارغ و از ادمیدم قاسم بجایه لان سخن تا زیان مگوی	از اهل کار قصه این کار خانه پرس مرغان عشق را صفت آیشانه پرس مخ حشرین را سخن از دام و دانه پرس از راهان سخن بر تاز یا نه پرس
---	--

**دله ایضا**

سید سادات عالم غیر انسانیت کس هر که در مظهری دیدت این انوار را سرو حدت را توان گفتن بتردیگان دوست اندر محلت و جان بجان و بشویای مخ غیر آشنای شهر قدس در میان خشک سال معرفت مانی رایع که تو موده روی و ذوق عرفان دیدم هر کسی را ز جسطان در دل هوای ما قاسمی چون روی در آینه داری لاجرم	زا هدا فرده دل از دور میرا ندو پرس آدم اندر علم الاسما و موسی در در میان مجلس ما که نباشد حشر کس من بدنامم که جز و خسر یاد میدار در چون تو مخ ز برکی چون او قادی در همچو طفل کتب جملی و میخوانی عیس در حقیقت در زجا زا و اشنامی از این دل سیکن هوای عاشقی دارد هو روی در آینه داری و نگه داری نفس
---	---

**ایضا**



تو شمع مجلسی در برم جان باش مخجان دل ز من استغفر الله خیانت در طریقی عشق گرفت اگر خالص شدی جون ز زوگرفی میان مجلس پستان پستور ترا جون محشر میکوید با ای جواش ترزل مانی نشایت	پای هوش و میر عاشقان باش خطا کردم که کفتم محشر بان باش درین ره که ایمنی در امان باش میان بوتهای امتحان باش سبک دهی کن اما سر کران باش بسوی محشر جون سیل روان باش در اول تیر فاسم نیل نشان باش
--	---

**ایضا**

خواجه مستقیم در سرود در دستار بر مرگوی محشر کس که رسد دست شود ای دلی دل تو بهر کس که برسی در ره عشق که منی در ره حق دعوی اسلام کند محشر که انور لیلین نیست عجب درده که سخن شد کند راه روی در ره عشق عاشقا ز اتم در دراز تو در زمان از تو فاسمی گفته مردم میمکه رو و ریاست	لطف ز مای و زمانی ندرم باز آری کو میب از عشق شستند در دیوار جون در محشر فتنیت عدم پند آری نکنی باور از زمانه ز نمارش عشق میکوید و من می شوم کشارش جون رستان خرابت مسلم دارش محشر که چار تو شدیم تو کنی تیمارش ره و آنست که با کینه بود کردارش
--	--

**ایضا**

جان سواد ارتوشد فاش مکن ابرار محشر طاعتی شد و با ما مرغارت مبتدی را ز کرم حشر عه تصدق برای انکه شوق عرفان حق خود را نشانت دل خسته ز لیلین و جان ابروی تست یارب این مرغ اجل طره عجایب تست فاسم از جان حقیقت جری باز مانت	دل بسودای تو افتاد کرایم داریش وصلش را کوی غیایت کن و اولادش منتهی را مع این حشر عه ولی خارش که همه تیر چو خست منه مقدارش در چنین حال مگر هم تو کینه تیمارش خورد خون مگر کس سرخ نشد مقدارش محشر که اینت بدل داعیه دیدارش
---	--

**ایضا**

دی دارم ز سود ایش بر آتش چه سازم جان کارم چه باشد کمی که وصل جانان یاد آرم که رویی به اهل عبادت و ستمند نونا ز نهار از ان دونان بنا شی بکوی عاشقی نشین و خوش باش	دل گرفت و جان گرفت و مرغوش که از محشر ان دلی دارم مشوش ز خون دل شود رویم منقش کمی در فکر ریش و کاه و فرش که ایشان چله ناد اتد و اعش بهر حالت که صافی بهتر آرش
---	--



جان زداش قاسم زبانه	کره بین فرد نشناخت غور
---------------------	------------------------

**دولایه**

بنده از دست سوالی بصفاکرم دوست	قصه سرترا جند بود این سرپوش
عاشقان در رخ زیبای تو جیران شده اند	مم کنند نه بدبوش و لیکن خابوش
صفت یاده اگر زاهد ما بشناسند	بمد با چنگ و دف آید بر باد و قوس
صوفیه ماکر از جام تو ستوری دلزد	سخن مردم خورد بین کند سرگز گوش
صفت طالع عشاق را اندازه کشت	چون خورد یاده همه ملک و ملک کویر گوش
رتوحی را همه جا حاضر و ناظر دانی	آفرای خواجه قاعی که نداری مغر گوش
یاده ام دادی و دل بردی و جام بردی	قاسم حلقه بکوشان ترا خلقه بکوش

**دولایه**

بملوی خزانان عزت سنجواندوش	او بخود مشغول و جانها در خروش
در حقیقت جمله جانها کیست	از حقیقت بر کفم ز روی پوش
عاشقان در جام می پستغرقند	از ملک او از میماید که نوش
سأله اش در از میدارم نگاه	دیگر مردان سألها آید بچوش
نی طلب جستنی نشاید راه	کره خضری جواسکندر بکوش

خسره تها را در کردن میله	سهل باشد پیش زنده یاده نوش
قاسم عرش خذرا خشت	ستوری ستر جا با سبی بر عروش

**دولایه**

واردات عاشقی که عشق می آید بچوش	عشق میگوید بکوی و عقل میگوید بچوش
در پایان تنالاف هچستی میرسد	عاطلان صاف پما عاشقان در دلبوش
تا قیامت که گتم حشرش نیاید در پان	راز مرستان توان دانست از بانگ بوش
کرسمی خواهی که سر عایشه پنداشود	مجمو لری بانگ میزن محمود ریا میخوش
زاهد و واعظ بسی دیدم ز حرص جاقم	خسره تها کرده در درخا نهایی بیوش
زاهدی دیدم خواب افتاده کغم زاهد	سر مکره ان از طریقت سر خود را بازوش
عاشقان چون قاسم جیران حکمت مانده	هائی اردخ و حدت با دمه مار بچوش

**دولایه**

یاده ام صاف و مطرب صاف و ساقی صاف	با سه صاف اینچنین کس در نیاید در مصاف
گفت مشاطه که ز لکش باقم حسنس فرود	زلف او از پردلی در ناب شد کتاشیا
ما ازین غمها نمی نایم ای جان و جسمان	غم جو سبیل لالایی جان ما چون کوم قاف
کر از همت بود اندر میان عایشه	خویشتر را با زبانی در میان لام و کاف



یک سخن بشنو اگر در راه دین آری	چون کی باشدم بس ز جبه باشد اختلا
ز اهدا مارا چه ترسانی جو خود تر	آخر این شمشیر جو بین چند آری
گر بگویم حال قائم جیت در جویان دو	غسرق خون دل شود این کوه سکنین تا

**بیت**

تمتادی شدت زور سراق	کیف احوال ایها العشاق
درد مارا مکر دوای نیست	که تو پیش فارغی و ماشاق
دل ریشم زده و مستم یاق	مدعی ریشم میکند تعاق
عاشقان در وصال پستغرق	بهوس فی و یلی باستحقاق
لذت عشق را نمیدانے	که ندادی هیچ گونه مذاق
خیز چون شب گذشت و روز آمد	نور توجید میکند اشراق
قاسمی بر عشق می طبعی	درد دل خود طلب ندر او راق

**بیت**

بنادانان مگو پسر حقایق	هر شکر کوشی سخن را نیست لایق
و کی کفر صتی باشد تو ان گفت	بگوش جان عدا پسر و امق
سخن از تو به و تقوی را کن	ز سستی کو بر پستان عاشق

دیلے باید که اندر راه معنی	ز صفوت دم زند چون صبح صادق
اگر شیار را می خوش بادت	و گر پستی کن بحث علایق
بجز عشقت دین ده کن دارم	اینس خاطر و یار موافق
مگو با غافلان پسر ارفاسم	خلایق راند اند غیر خالق

**بیت**

ز ندیم و عاشقیم جو طافسوز و جانک	با دولت غم تو ز فکر جبران چیاک
ی با که میرود دل مادر ره فنا	چون شوق غالبت چه اندیشه از ملک
جان مست جرت که حسنت دلفریب	دل غرق میست که عشقت خشناک
صد لاله زار عشق ز خاکسرم دیدم	تا سوختم در آتش سودای یار پاک
بعد از وفات من جو جگم گذر کنے	پرون کم بمحسرتو سر از درون خاک
پستان جام عشق تر بودند عقل و جان	زان بیشتر که باده و انکور بود تا ک
قاسم بیوی وصل تو ز ندت	یا غایب الامانے یا مبعی نفاک

**بیت**

جیود قصه لیلی درین شمشیر خاک	جیود حالت مجنون مست دامن چاک
خدای دانا احوال چنین موجود است	الهیات الهمی و لاله سواک



شراب ناب ز جام جمال لیلی خورد	ز می شراب مصفا ز می پاله پاک
جسمان مظاہر پس خدات عزوجل	پیش مرد خدا پن عارف چالاک
ولی بنظر انسان که منظر خاصیت	قیاس منظر دیگر مکن بکو حاشاک
میان ملک و ملک جو سری جراتان	هزار بار طلب کردم از منک سیماک
کمال علت غایت قاسم سے انسان	هزار بار طلب کردم از منک سیماک



ای زلف و رخت یکون ای دوست سلام علیک	ای شیخ تو موزون ای دوست سلام علیک
کارم بموزون شد روی دل زانسون شد	بر روی تو مفتون شد ای دوست سلام علیک
در بامم پامون شد دلهامکی خون شد	جان جانب کردون شد ای دوست سلام علیک
دل شاه و زیدون از کوج بهامون شد	در صفوت ذوالنون شد ای دوست سلام علیک
ساعات جویمون شد جان جانب چون شد	با یاد کلکون شد ای دوست سلام علیک
چون طبع تو موزون شد راه تو از انسون شد	ساعات تو میمون شد ای دوست سلام علیک
قاسم ز جو موزون شد حال دل او چون شد	در عشق تو مجنون شد ای دوست سلام علیک



نور ولایت تو یسے شاه سلام علیک	شمع آیت تو یسے شاه سلام علیک
--------------------------------	------------------------------

معدن احسان تویی منظر عرفان تو	کاشف قرآن تویی شاه سلام علیک
جام مصفا تویی شاه معلا تو	متصد اقصا تویی شاه سلام علیک
صدر ولایت پناه بدع روی تو	خضم تزار و سیاه شاه سلام علیک
حضرت حق را و دود مالک ملک	قانع کبر و جهول شاه سلام علیک
آیت حکم تویی اعلم و اکرم تو	جام تویی جم تویی شاه سلام علیک
عید تو نوروز تو طالع فیروز تو	ماه دل افروز تو شاه سلام علیک
با همه اینها من در حفا	ظاہر با مصفا شاه سلام علیک
لحمکمی نبی گفت ترا ای وسیله	مروردان علی شاه سلام علیک
درج در لایقے برج مه چل	انت ولی الولا شاه سلام علیک
سر ولایت تویی پسین و ملاح تو	غایت غایت تویی شاه سلام علیک
باب شیر و شیر خمر و مالاکهر	چرا شد اهل منز شاه سلام علیک
چیدر صفدر تویی ساقی کوثر تویی	خواجه قبر تویی شاه سلام علیک
پشت و پناه ام در هم عالم علم	از بمر و محترم شاه سلام علیک
قاسم پیکن تو برده و بردین تو	بنده تیلکین تو شاه سلام علیک



در تو عجب مانع ام ای عشق کنگ	نوری و ناری بک صلح و جنگ
------------------------------	--------------------------



از غم و فکر در حسان فارغت	عاشق دیوانه است ملنگ
عشق خدا پادشاه رات کورت	عشق ندارد صفت ریو درنگ
جگر عاز جام بخت بنوش	باز راه از باده و ایمن و ننگ
عشق جو شوریه و دیوانه شد	بجز جگر ترا بکشد چون ننگ
چونک ترا زاهد و شیار دید	سایه جان باده دهدانی ننگ
قاسم اگر مست نه کج مرد	از تو کسی نشنود این عذر ننگ

**و اما بیجا**

بار زوی تو در خاک میروم در خاک	بخت و جوی تو از خاک برجم جالاک
حسان بکشم و افاق را سفر کردم	ندیم ام جو حال تو از سمشک بسماک
اگر دی نظری جانب من اندازی	گذر کنم بزمانی زانجیم و افلاک
بجال خود نظری کن که جان جانها	تو میی خلاصه دوران و زبده لولاک
جان لیسف نظری که از لطافت حسن	قدم به کعبه آخان من نهی خاشاک
تو روح پاکتی اگر ص و از بلزار میی	بجان پاک تو سوگند میخورم ز زناک
حسان برت ز نور خدای عزوجل	ولیک دین اعشش میکند ادراک
تو شاه عشقی که حویشتن نگه آری	که گفته اند که الله و آل من و ملاک
بقاسمی نظری کن که نیک جرات	اله ارض و سما میی حوالا اسواک

**و اما بیجا**

خدا را چون دانی چه فقه و چه معقول	بدوت راه نبردی مگو حدیث فضول
ز آفتاب جگر تاب عشق کرم شدیم	فسر انجمن ز عالم چه جای رد و قبول
اگر چه کشته عشق توام ولی در حشر	چه شکر پاک که نکوید ز قائل این مقول
سخن ز مکن و محدث مگوز واجب مگو	حدیث فرغ نکوید عارفان اصول
بدانک علت غایی تو میی ز ملک و ملک	که اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول
خدا را که زواعطه سوال فسر ما یئد	که با کراهت الحان چه میکنی مغول
هنر زار جان و دل قاسمی ندای تو بال	که مست جام هوای تو شد نفوس و عقول

**و اما بیجا**

مقررت و معین برای اهل کمال	هنر زار که تعالی هنر زار جام زلال
ز فکر هر درد جهانم خلاص داد تمام	شراب ناب آبی ز جام نالا مال
سوال صوفی صافی ز عاشق و معشوق	کلام زاهد خود بین همه خیال محال
پیش ساقی باقی رویم دست افشان	هنر زار لطف و ملاحظه فر از حسن و دلال
بزم ساقی ما جلا حسان میستند	ز منت عجب جو مستقیم استقیم احوال
سوال وصل بظا هنر نمی توانم کرد	که در هر تیر تو لب خامشیت حسن سوال



زفایسم نفسی باقیست و این هم نیز	بارزوی وصال تو میزند پرو بال
<b>دو بیت</b>	
ار شبنان ازل تا با نداد آب و گل امر پیش ناممکنست از عاشقی کردن جزر واعظا که نکته از عشق میدا اینی بگو که ترا عین عیان باشد به پنی اشکار هر کسی را از خدا خیط اندر قدر او از سماع قول خارج جان و دهان تیره قاسمی باید که تا از حق کند فیضی قبول ذکر جان هریکی سمیت از اسمای حق قاسمی چون آتش لیر شد در کش زبا	با تو میبودت جام فی تو کی بودت عشق سلطانت حلقش بر دو عالم عمل رحم کن بر ما و بگذر زین حکایات عمل فیض حق را دم بدم ساعت بساعت متصل راه اهل دل جدا باشد ز راه مستدل جان و دهان آرزو دارد سماع مقدر چونکه ممکن نیست هرگز فاعلی منفعل ذکر احمد یا معز و ذکر شیطان یا مذل کو آهمن را بسوزد چونکه کرد شعل
<b>دو بیت</b>	
خاطرم آشفته و جان در ملال	رو نبایم مفرخند فال
فی تو عجب مضطربم روز و شب	مخ دم چند زند پرو بال
بلیل شوریدم دل افغان کن	موسم هجران شد و آمد وصال

وصل بفریاد دل من رسید	یا قدم از هجران بی کوشمال
کل پس پرده ز منم غمت	بلیل این حال دی خوش بنال
بلیل آشفته شغب را بیان	نوبت حالت کن قیل و قال
واعظ ما قصه افسانه گفت	خواج سمنت نشد در جوال
خواج سیزرت و لیکن کرد	از طرف تن سوی جان اشغال
قاسمی از عین عیان قصه کن	تا بکلی اندیشه خراب و خیال
<b>دو بیت</b>	
بلیل آشفته حال از مرستی بنال	موسم هجران گذشت نوبت وصال
بلیل شوریدم دل شود و شغب را مصل	جلوه کلارین در گذر از قیل و قال
کر عملی آتشی یک بزوی رسی	بای تواند و حل عقل تو اندر محال
کل میان حجاب از مکان غارت	حال بدین صورت بلیل بیدل بنال
عشق بفرخند فال داد بوجه کمال	عشق مرا لم یزل حیرت ترا لایزال
رحمت حق بر جرم فرض بود ای سلیم	چونکه دلت شد جمیل یار نماید جمال
قاسمی افتاده باش در طلبش ساد و بیان	کی رسمی اند وصال تا نرفی پرو بال
<b>دو بیت</b>	



ولکن ایضا

اقبال عشق بود که ما مقبل آمدیم	چون عشق رو میا شد استقبال آمدیم
قا موش بگرگت خیز بر شنگان	از ما که بمجھ موج بدین ساحل آمدیم
تا هنر نباشد که شبیه شبیه گوهر	مقبول از آن شدیم که بس قابل آمدیم
ما از هوای کینند عالی حصار سرخ	در خا نهای کل تی جان و دل آمدیم
در موطن کمال ز محسرای لامکان	ناقص روان شدیم ولی کامل آمدیم
از ملک لایزال با سفار لم یزل	مادومت هم جان و هم محل آمدیم
خارج شدت از عدم آباد قاسم	در سلاک با عبادی چون داخل آمدیم

ایضا

این غنای از بی بود که رو پرسیدیم	دین هدایت ابدی گشت جو رویت رسیدیم
مجموع لیل ز غم روی تو گریان بودیم	چون کل روی تو دیدیم جو کل خند دیدیم
بهوای می که نشانی ز تو بایم مگر	مجموع پر کار بس کرد جسطان کردیدیم
جز تمنای تو خطی جسطان نکر فیتیم	غیر سودای تو سودی جسطان نکر دیدیم
مدد عشق تو خواهیم بهر حال که	عمر طارفت که مادری این تا میدیم
که تو کوی می تمنای من از دین بر کرده	دین بیازیم جسطادری این تعلیم

پارسا قی عشاق جام مالا مال	هزار نغمه ستان هزار بانگ تعال
پارسای قی از آن باد پای دوشین	کفی تو جان و دم راز تن گرفت لال
دم که منت فرابت باده میجوید	هزار جام پای ز باد پای زلال
دی حجاب نقاب از جمال خود کشی	ببارکت جمالت گرفته ام بفال
رقیب کرد جدایی میمان ما جگم	کناه اگر دگری کرد خون مات حلال
دم گرفت ندانم که باک مشکوه کنم	ز غم غم پای ریایی و حاطای محال
عالمی نظری کن بحق مردانی	بسی چون کم بالغد و الاصل

ایضا

مانج قدیم دین دیر کهن سال	ما را جی بود که بشناسی بهم حال
ای خواج رسال شد و بوبت	پستان خایم نه امسال چه رسال
معشوقه جو جانست و ندانم که ج جانت	هر جا که رود میرودش عشق بدینال
انجا که سرا پرده اجلال تو باشد	جانها همه پیستند اگر رستم اگر زال
از روی دل افروز تو جاز اشوان برد	وان زلف سینه رنگ تو دالت برین
در مدرسه و صومعه کردیم و دیدیم	آنجا همه قال آمد و انچا همه احوال
قوال جز خوش گنت که جز دوست کسی نیت	
قاسم سماع آمد ازین گفته قوال	



پیش رفتیم بامید و صایله که نشد عید دیدار تو یک روز نصیب جان شد قاسمی نیت حجابی دل خود را بازار	باز گشتم بخت بس سرخاریدیم عمر چو رفت که ما منتظران عیدیم خود حجابیم درین راه ز خود خردیدیم
--	--



میان آتش سوزان علم فراخته ایم زمن پیرس که دنیا و آخرت جوت فراز مرکب تحقیق از برای طلب نواز شیخ کن و جانرا ازین بلا برهان از آن زمان که نمودی و روی پوشیدی چگونه دل نشود این از بلا و جفا تبا سیم نظری کن جمال خود بنما	سعادت دو جهان در طلب شناخته ایم که روز اول این سر دورایا خفته ایم ز صبحگاه ازل تا شبام تا خفته ایم نوای شوق تو در روز و شب نواخته ایم ز شوق عشق تو که زان زمان چو فاخته ایم حسرم کوی ترا چون حصار ساخته ایم که در هوای تو ما سر بسر گذاخته ایم
--	--



مادر هوای عشق تو سر مست بادد ایم از ما پنج روز که منکام صبح و شام در ره روان عشق بخواری نظر کن	چون رویشیم و بخدمت ستاده ایم بر خال استیای تو روی نهاده ایم ما خانه زاده ایم و زان خانه زاده ایم
--	--

ای مدعی بصحبت ما روینیم مکن شانهای بر العجب صفت مانت در ای خواب لطف که شیار و عاقلی قاسم بشوق یار دل و دین و سر بیاز	سم شیر عسریه ایم و هم از شیر زاده ایم که مطلق زمانه نو که در قلا و ایم از ما ادب مجوی که پستان بادد ایم چون خونهای حویشتن اول ستادد ایم
---	--



مادر جهان کون برای تو آمدیم در شکستای خاک با ندیم سر چون که کسان شینم خاک توده ما باز حضرت زکهار و حدیثیم از دستم یزلم بدم برسد علم ما را همین بست که ملک جود عهدی که داشتیم روز ازل بدست ای یار ما زین که تو گشتی فدای ما در حال زار ما نظری کن که نماند سر و لای تست نکه دار جان ما از ملک لایزال بریدیم قاسمی	بگشت تو آمدیم و برای تو آمدیم زان شکستای غم به فضای تو آمدیم در ملک جان فخر ستمای تو آمدیم اگر بدت شد بصدای تو آمدیم مالایزال درد و دوا ای تو آمدیم فخر و عالم و کدای تو آمدیم در سخن کن جهان بوفای تو آمدیم ما نیز یاد کون فدای تو آمدیم عین تو آمدیم و سوای تو آمدیم مادر جهان بسر و لای تو آمدیم در ملک یزلم بهوای تو آمدیم
--	--



دلایین

جزوی خورشید مشرق انوار ندیدم	درد در رخت یکدل همشیار ندیدم
غیر از غم عشق تو خیر ندیدم	بردم یازار جحطان جان کرامی
این طریقه که غیر از تو طلبکار ندیدم	مطلوب کسی نیست بجز از تو ترانیز
غیر از تو کیسه عالم انوار ندیدم	از ظلمت و انوار گد شستم پیکار
دیار بغیر از تو درین دار ندیدم	بردار تو منصور عجب کنت که همها
نیستی یاد تو در خسته و ترسناک ندیدم	ده صومعه و دیر مغان هم چکسی را
ای دوست بعیاری تو یار ندیدم	خود کشته قاسم را خود تغزیه داری

دلایین

دیرت که از زکس مت تو بخاریم	عزیت که سودای مر زلف تو داریم
جویان تویم از همه دور و تنو داریم	مآب رو اینم فتودر یای حیا قی
ما بنده روی تو بگور و بگه داریم	چون رو تو داریم ز ما روی مگردان
چون جمله یکی باشد مادر چه شماریم	اعداد شمردیم بسی جمله بیکی بود
تا جان که انمایه سجانان بسپاریم	سپاری از انداز برون شد قدمنی
خوش گفت که باز نیاریم نه یاریم	کشم بگره های تو باز آردم را

بر خاست ز فکر و جهان خاطر فانی  
واعظ بشین ما را فضا نه ندایم

دلایین

ما عاشق و رند و پاک بازم	در قبله عشق در نمازیم
در سوز بمانم ایم چون عود	در جنگ غم تاج سازیم
تا زه از وجود باقیست	بر بوته عشق می کدازیم
ما را سگ کوی خوشن خواند	شاید که بدین شرف بنازیم
هر چند جیب ناز دارد	ما معتکف در نیازیم
رندیم و قمار باز اما	در ششدر عشق کج بنازیم
بر جان جوار غنوم قاسم	صد پرده راز می نویزم

دلایین

کر نه آنت که جویند یار آمدیم	پس دین دیر مغان ما بگه کار آمدیم
بگذر از قصه تعصیل که تعصیلی نیست	باز شاهیم که انچه به شکار آمدیم
بهر حرکت که افتد دوسه روزی مهمل	ما دین دارنه از بهر مدار آمدیم
ایلمیها بگذارید و بیمار آرید	که درین راه طلب رند و عیار آمدیم
هت ما ز ازل نیند بلندست که ما	تجاشای رخ و زلف نکار آمدیم



هیچ مرکب بجان لایق این میدان نیست جان نیست درین دیر ز بد پستی چند که مرادات در آن شمس میسر بودی فایسحه در طلبش در بدر و کوی بلوی	بر براق تن ازین روی سوار امیرالم جان اینت که با سربین ما را امیرالم از برای چه درین شمس و دیار امیرالم عین فخریم که در کسوت عار امیرالم
---	--

**دولت باطنی**

ست بودیم بر کلبانک هم شیار شدیم شوری از میلک عشق تو در جان اقبال هم گفتند که او عازم خار شدست چون بریدیم که وصل تو یای ز شد من جلیوم که پسیمی ذوصال تو وزید غیر تو با تو حجابت بجایم رسد پر تو روی تو بر جهم زردم اقبال	خفته بودیم با و از تو پندار شدیم فارغ از خسر و سجاد و زنا شدیم گف زبان رقص کنان بر در حمار شدیم بادل شیفته خوش بر سر زهار شدیم خار بودیم و لیکن سم کل ار شدیم پشت بایمی بر دیم از هم پزار شدیم از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم
---	--

**دولت باطنی**

در کعبه و تبخانه بخشتر یار ندیدیم درین دیر کهن سال لال و روز	در کعبه رسیدیم ولی ما ندیدیم دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم
---	---

تران که «وینت خلا فی حقیقت مانند رخت یک کل رنگین طلپیدیم زین کل که میازار جهان چمن آورد همسر روز بشکل در ایبریستان همه جا که طلب کرد دل قاسم کین مطلوب و طلیکان بخشتر یار ندیدیم	خسر در غلط مختلف آثار ندیدیم انصاف که «خانه و بازار ندیدیم وردیت که در عشر صد کل ار ندیدیم همه بار که دیدیم جوانبار ندیدیم مطلوب و طلیکان بخشتر یار ندیدیم
---	--

**دولت باطنی**

هزاران خسر در درانه دیدیم سحر کامی بدان حضرت رسیدیم حجابات جهان در هم شکستیم ظهور آفتاب طلعت دوست چو میخانه مقام شور و مستیست گذر کردیم بر کوی ملائت چو قاسم در جسیان جان نظر کرد	درخت کون زاده دانه دیدیم بران در حاجب و دربان ندیدیم همه تقلید را انسانی دیدیم میان کعبه و تبخانه دیدیم بر سر سلطنت میخانه دیدیم سمه عاشق همه فسر زانه دیدیم یکه شمع و همه پروانه دیدیم
---	---

**دولت باطنی**

جانا بخشتر از تو کس ندایم وز لطف تو پس امید داریم	
--	--



ما بوی تو از ازل شنیدیم	تا روز ازل در انظاریم
گویند با شاهی قومید	قومی از او بر نداریم
با عقل معاد اشنایم	وز عقل معاش بر کناریم
در آرزوی وصال میستیم	در شین عشق بی تو داریم
گفتم که خام از نیت گفت	از هجر خار تو خم آریم
قاسم بکج رویم ازین در	بزدان بنود که جان کسب آریم



غیر از تو کیسه در نداریم	وز تو نفسی بر نداریم
مایم و دیه که بکشد و عالم	جز کوی تو پستق نداریم
ما عاشق جلو پای یاریم	والله کس بر نداریم
گویند که عشق عار و عیبت	ما خود بجز این من نداریم
با عقل معاد اشنایم	این عقل معاش اگر نداریم
مالا مالست جام تو حید	ما با دله مختصر نداریم
قاسم ز غم تو بچسب شد	شاید که از خود خبر نداریم



ما در دل و جان اش سو دای تو داریم	و اندر دوستان عشق و تنای تو داریم
میستیم بجای که پسر از پای ندانیم	شب تا بسحر بانگ و علای تو داریم
هجر کس بجهان رو بر ادیت فاما	ما در دوستان ذوق تماشای تو داریم
شب تا بسحر خواب ندایم و نه آرام	با دل همه شب قصه غمهای تو داریم
زاهد جانشناسید همه حال که دلایم	در دین جان نور تجلای تو داریم
عقل بدو با عشق می گوت که زنهار	میگفت بدو عشق چه پروای تو داریم
قاسم زمر کوی تو هجر کس نشود دور	چون در دوستان رو بتولای تو داریم



پایا که فقیرم و خاکسار توایم	مدام مست می چشم بر خار توایم
اگر چه باد پرستیم مست آن جا میم	و اگر چه اشتر میستیم در قطار توایم
اگر مسافر شویم با تو هم سفریم	اگر مجاور عشقیم در دیار توایم
هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوریم	جدا جای عذر که صد بار شرمسار توایم
هزار سجده اگر آوریم میدانیم	کفی شفاعت عرفان کناه توایم
جهان جسامه با ما بدشمنی بر خاست	کناه ما بجز این فی که دوستدار توایم

جیب گفت بقاسم که در سرای وجود  
بکسرم غمی که فرستیم غمگسار توایم



در ایام

عجب رغبا و رپایه جلیوم	عجایب ترک نیامی جلیوم
عجب حسنی عجب لطفی عجب جان	عجتر از عجیها می جلیوم
ترا از حد گذشت این لطف احسان	در چرخش وز پایی جلیوم
که ای می میدهد خلق دو عالم	که اندر سن یکتا می جلیوم
تو در پستان جان مرور وانی	نه با مایی نه می جلیوم
دو عالم فی المثل چون یک قصد	توان شد پند غایب جلیوم
تو دریایی و من دریا می تو	ازین دریا و دریا می جلیوم
بسودای تو شد جانها را فرار	ازین سودا و سودا می جلیوم
توین ظلمتت این جان قاشم	تو خورشید دلارا می جلیوم

در ایام

ماه عیانست روی یار جلیوم	در صفت حسن آن نیکار جلیوم
مصحف حسش بخط صرف غبار	من صفت آن خط غبار جلیوم
سوخت دل و جان پقرار مر عشق	از دل و ار جان بی قرار جلیوم
در دل عاشقان شمار نزاره	از غم و اندوه می شمار جلیوم

عزیزم در اشطارت تو بگذشت	ار پستم رور اشطار جلیوم
ببست مداری زمانه را بجمعت	قصه این دار نیل مدار جلیوم
خشک شد این جو پیا و مر و قرآن	پس سخن مر و جو پیا جلیوم
کرد رقیب از وصال یار سواکی	من صفت کنج را بار جلیوم
دی بگرم گفت یار قاسم ما کو	اب شدم من ز شرم یار جلیوم

در ایام

مایم که چون باذره کلر نیک بچویم	که با ده نوشیم کمی با ده فروسیم
از صحبت عقل این دل بجان ملو	بنشین نفسی تا فدی با تو بشویم
چون خسر شد مالت مگر آمد و زویر	آلودگی خسر زینار بشویم
از حلقه ما دور باش ای دل ز بیم	ما حلقه بکوشان ترا حلقه بشویم
با عشق روانیم و دوایم درین راه	از روز ازل تا باید دوش بدویم
گویند که این راه ندارد سرو پایا	هسر چند که مانی سر و پایم بشویم
قاسم بگر حالت رندان فریاد	در مجلس پستان همه گویایم بشویم

در ایام

ما و این عشق دل افروز که جان جانیم	یا خود از دوست جلیوم که عین آیم
------------------------------------	---------------------------------



هر بلایی که فرستی من آن عین عطا  
 بوالحسن این چه سواست که معشوق تو  
 که چه پیستم و فرختم ز پیمان عشق  
 سرو سامان دره عشق نباشد با هم  
 زاهدان فرود جنت شد و مادرش بود  
 تا سیم راه خزار ابلهگر نروند

مالی پای ترا عین عطا میدانم  
 این سخن را چه جوابت که ما جیرانیم  
 درم ناسره را ما بجوی نستانیم  
 لاجرم در طلبش نی مروی ما اینیم  
 بر سر کوی یقین خوش بصفایرینیم  
 ما مع بنه اگر بود اگر پستلایم

دو بیت

ما شور عشق را بدو عالم نیلیم  
 تا محشرمان ز صحبت ما دور و غافلند  
 باشوق یار خاطر ما خرمت و خوش  
 افتادگان عشق غیرند و سوگوار  
 این جام جان نواز که صد حوض کوثر  
 رطکی که کرده ایم محسب برای یار  
 تا سم زنگتهای تو دارد میان جان

یک محشر غم ز جام بدیم نیلیم  
 این تقدیر را مردم محشر نیلیم  
 ما شور عشق یار با تم نیلیم  
 این جام را بر دم کرم نیلیم  
 یک کاسه را بکعبه و زخم نیلیم  
 آن رطل را بعیسی بریم نیلیم  
 این نکتة رابیع معم نیلیم

دو بیت

تو جان و دل ما میس من وصف تو چون گویم  
 که طلب عشقت می افتم و می خیزم  
 هر چند که بجز من فی چگونه نهرم من  
 بویس زمر زلفت آورد صبا ناکه  
 سرکشته و سرگردان بر بوی تو ای جانان  
 تا صبح جد می بندم نکشود ازین بندم  
 قاسم ز تو جیران شد در حلقه مستان شد

چون هر کس گویم «وصف تو چون گویم  
 که از صفت حسنت میگویم و میسویم  
 من آب حیات جان از جوی تو می جویم  
 اشفته آن جویم بر بوی تو میسویم  
 اشفته آن زلفم دهوانه آن رویم  
 تو مت هوای خود من مت می اویم  
 از دولت «تو خساره بخون شویم

دو بیت

من معدن اسرارم اما نیلیم گویم  
 در خانقه صورت «زاوید معنی  
 «آرزوی رویت روزان و شبان  
 آیت ترا ای جان که تو جملت ایمان  
 من سوز زون دارم من ساز برون دارم  
 من عاشق و عیارم «نورم و دارم  
 «عشق دشت زارم سرکشته جویم  
 من ساکک الطوارم اندر طلب یارم

من بر کهر بادم اما نیلیم گویم  
 من طالب ان یارم اما نیلیم گویم  
 پنجم و بیمار اما نیلیم گویم  
 من لذت آن دارم اما نیلیم گویم  
 سرکشته دلدارم اما نیلیم گویم  
 من قلم ز خارم اما نیلیم گویم  
 جیران و کفر شادم اما نیلیم گویم  
 جریان و سریدارم اما نیلیم گویم



من شیفه یادم من واقف اسرارم  
من قاسم انوارم اما سینه کیوم



کربالم من ازین درد که بردل دارم  
کهنه کجیخت درین کج جهان نهانی  
قلمتی کان زائل رفت جز شاید کردن  
کشمش رو نمالکت که می حد تو نیست  
عاقبت کشته شمیر غمت خوام شد  
اشک کلگون وارحم کن ای جان و جان  
هیچ جا غیر تو در جان و دل قائم  
بس عجب بنود اگر رحم کند لدام  
تو که سر کیوم و این کج نهان بردارم  
من بران قسمت ارزا هد اگر خسارم  
نخل از کفنه خورشیم پس سر میخارم  
من که از واقعه عشق تو بر خور دارم  
که بسودای تو از دیدن فروی بارم  
حالم اینت اگر مستم اگر هشیارم



من از سودای جانان نیم پستم  
مرا جام آرازان خم دل افروز  
خطایه نماید ازین یارب امین  
بهر حاله دم با اوست دایم  
اگر جویان آن یاری تحقیق  
من از سودای جانان نیم پستم  
بره ساقی کلگون بد پستم  
که من این شیشها در هم گشتم  
از آن عهدی که من با دوستم  
اگر خود مؤمنم که بت پرستم  
بجز از جو که من از جو بچستم

جز چشمش نشه اینکجخت ناکاه  
زنا که آتشی از وخت جانان

منوز اندر میان ز قشپستم  
جز قاسم در میان بجز پستم



این سخن نیت باندان من می گویم  
این سخن چیت بکو قصه امر از ازل  
خود سخن گوید و خوبی شود غیبات  
دایم از حضرت ان دوست سخن خوانم  
«سماح فرخ عشق تو خوش می باشم  
سراسر از ازل را به میان می آرم  
بر خطا حمل مکن قول من ای خواجه حکیم  
بس عجب تشنه لبم بهر تپسله دایم  
من جو در لشکر عشق فان تو منصور شدم  
پس یعقوب ز تو منف خری می آرم  
چند گویند قاسم که سخن فاش کن  
من نیگویم اگر چند که من میگویم  
تو پندار که من با تو سخن میگویم  
این سخن را همه جا سر و علن میگویم  
چون نیگویم سخن حب وطن میگویم  
همه در تن تن در تن تن تن میگویم  
و وصف آن کوه سرد ریای عدن  
و صف رخسان آن ماه سخن میگویم  
سخن از لاله سیراب و سخن میگویم  
دایم از واقعه دارور سخن میگویم  
با محمد صفت و بیس ترن میگویم  
قاسم را در کجاست من میگویم





جگیم ای پستان جگ کویم روان بخروج و دل مردم و تن زار ز جوی تن بحسرت جان رسیدم بجدا الله که ناصح را خیریت مراد جانم از عالم تو بودی جس طایفی غمخیز در دره کرد برو و اعظم کن فریادستی جو قاسم در بقای او قفا شد	گسگر کرد آن درین میدان جگ کویم جو میوم اندرین ره چون نویم بجدا الله کون بحسرت نه جویم که من چیران آن روز جویم ترا چون یافتم دیگر جویم اگر سگی بیاید بر سبویم تو مت خویشتن من میویم سخن کوتاه شد دیگر جگ کویم
---	---

**دو بیت**

این بر خدیشت که کرد آن صنم ای همه تو مایه کار آیدم یک تسو و دو تسو و سه تسو که صد و ده راز یکی بگفتی در تو عجب مانع ام ای عشق جلا جامات جهان متبت یک نفیس از تن بر آید که تو	گفت که معشوقه و عاشق منم بهر مرا یای صفات قدم کم دو تسو چند توان زد رقم بر سر افلاک بر آری علم ترک جکل یا عسری یا عجم جام جمی جام جمی جام جم خون دل ما نخوری دم بدم
--	---

مست شراب تو عقول و نفوس یکدل و جان داد سزاران شد	خادم در گاه تو لا و نفسم قاسمی آفریم آمد جرم
---	---

**دو بیت**

بدوستی که ترانیک دوست میدارم یکی چون نبود حسن کون و فساد کناه بند عظیم و عذاب دوست الیم پیش تن تو مردم هزار جان بدم بگشش بکم رفیع کن جملم کت مرا بر جگ کشیدم هنوز یک قطره ز قاسمی خرابین جستان جوی پر سی	بجان دوست که از غر و دست پزارم اگر حجاب دو سیی راز پیش بردارم ولی بر حمت و فضلش امید دارم بجان دوست که با تیغ تو مری دارم تو سیی حجاب ترا از میان بردارم اگر بدت من آید جان خسر دارم بدوستی اگر از خویشتن خردارم
--	--

**دو بیت**

نی جو بنالید بگفتا اینم عشق و وفا کنت که من ثابتم نوبت شادیت که عشرت که ز کف ساق جان می خوری	باده بجام آمد و گفت اسمع فقر و قنانت که من لاشع باده بنوشتم یهنای یم بر سر افلاک بر آری علم
---	--



من شناسم ملک الموت کیت رو نماید بتواز هیچ رو من توانم که کریم ز عشق	جان بسوی حضرت جانان هم تا نکتی در طلبش سر قدم بر سر قاسم رقم این زد قلم
<b>و اما ایضا</b>	
منت از دل بصد جان دوست دارم مراد هر سرد و عالم تو کسنت جو من از منزل اول گذشتم از آن جای که روز وصل خودم تقاب از آفتاب رو بر انداز وصالت آرزو و آن حد من نیست میان آتش همسرا ن مدارم فدایت جان و دلهاروی بنمای بوصلت تربیت فرما که دایم بیک ضربت مرا از خویش بسند	منت از جان بصد دل بود بارم تویی در هر سرد و عالم یار غارم دوم منزل میان وصل یارم جزر و همسر شد اندر خمارم کپش آفتاب زج وارم ز کتاختی دل پس تر مسارم که من پیاد عشقت را مدارم که در نیزان همسرا ن پیوارم میان درد همسرا ن سوگوارم من از تیغ تو چون منت ندارم
نیاز قاسم از حد گذشت ز حد بگذشت چشم اشک دارم	

**و اما ایضا**

یاد می نوشم و سودای تو در سر دارم ز غم اینست که گشتم بهم عمر عزیز دل و جانم بجز کار ایام و زک من رحم کن بر دل عشاق ز الطاف قلم سم سرم در سر کار تو رود آخر کار عشق و بیماری و درویشی و محنت برد قاسم را نظری کن که دل از دست	ایت مصحف سودای تو از بر دارم من ازین کشته ندانم که جبر بردارم دل و جان شیفته زلف معجز دارم خاصه من شسته که معشوق ستمگر دارم با خود این قاعه دیرت مقرر دارم از غم عشق تو این جمله میسر دارم دل من اشغ پیسند جو مجر دارم
<b>و اما ایضا</b>	
عاشق یارم بغیر یار ندارم خاک وجودم بیاد داد و لیکن پس کس مرافقه ات در روی عشقت ناصح ما چند ازین فسانه تعلیقت بانگ زنی فوت زنی که صفت شکر خداوند کار را که رسیدم	در دوستان یار و عنک ندارم بر دل از آن دستمان غبار ندارم بر سر کوی تور بهلگذار ندارم من سر این دار و این دیار ندارم اشتر پیستم سر قطار ندارم بر سر کنجی که بیم ما ندارم



چون دل قاسم ز اشطار تو حزن شد / طاقت یکساعت اشطار ندادم



من ز سودای تو سرگشته و سرگردانم	که بهلور زوم و کاه بسر گردانم
گر کنی بر من پیدل نظری از لطف	ملکت هر دو حسا از ایجوی پستانم
من بامیذ وصال تو حیا سینه دارم	ترسم از جور فراتی تو بجان مانم
عقل میبکنت فلانی بکجا رفت	کشمش عاشق در در صف سرستانم
عشق میبکنت که تلویح مرا کس نشا	گاه طوفان و گاهی بر و گاهی بارانم
خند کوی سخن عشق مرا مت ۹ ام	با من این قصه مگو نید که من دیوانم
عشق میبکنت بقاسم بکجا می کردی	گفت در د این ناین عشر قاسم



اگر بر خاک کویت خاک کردم	یقین که خاک کویت بر تو کردم
ز پیم همش روز فکر جدا می	مرد شب تا سحر با آه و دردم
نشاید عشق پنهان داشت از خلق	کو ای می میدهد رخسار زردم
ز صبیای قاچا نم شود مت	اگر محشر ای پستی در نوردم
رو عاشق محشر راه قایت	ازین هیبت نمی تابد زدن دم

صفت های صفت های خداست / دو عالم باخت قاسم در زمانه

چه جای قصه حوا و آدم / ازین معنی می خواتم دردم



سلطان دلنواز که باز آمد از کرم	وقت سرود مات کی زیر و کلاه بم
گر عید شینیت بس این زینت کجا	صحر او کو هسار علم در شیشه علم
بلبل بیخ و دراغ همین می کند ندا	آمد زمان سازی و بکلاشت روز غم
ز لطف یار ما که وجودت در وجود	محوان میر و عدم اندر شیشه علم
چندانک دل نهاد جفا بر سر جفا	آن جا ره بر خفا که گرم بر سر گرم
ان خواجه که پار کراسی نداشتند	اسال پیش یار عزیزت و محترم
گفتد قاسم را کان یار غار	هم لطف یار کنت که ذوالفضل و نعم



از ما سپهر رو غم سریم و تلخ کام	ماروی دل بروی تو دارم صبح و شام
زاهد مگو که عشق کجاست و لا یجوز	مارا بدین کنه شوان کرد اشقام
ای عشق جان ساز دل افروز جان نواز	خلت مدام بر سر من باد مستدام
ما زنده ایم در صفت حی لا یموت	استاد ایم در صف قیوم لا یتام



نام و نشان مایه در عشق پاک سوخت	باماد که گو که گجایی و جیت نام
ریخ خوار در پسری میدهد بجد	سایقه پیار باده کلگون لعل قام
قاسم بدم عشق تو افتاد الصلوة	جون روی دل بروی تو آورد و السلام

**دایره ایضا**

چشم کریان و دل زار و نزاری دارم	در نهانخانه دل نقش نگاری دارم
زر نیام که بر بازار جسطان آمدم	محکلی کو که به پند که غیاری دارم
من از آن شکر کلام نرا زین ده که تو	بامه خلق جسطان دار و مداری دارم
تو جدانی که من اینجا بجه کار آمدم	که بصحرای بیشر عشقم شکاری دارم
پیش امک خانی و بدان منتخبری	علم اند که از فخر تو عاری دارم
سجود بلبس که بناله بهوای کل مت	با خیالش همه شب ناله زاری دارم
قاسمی نیست ازین شکر طاعت گذار	من ز شغری در کم رو بیداری دارم

**دایره ایضا**

سفر کردیم و آمک آن جسطان کردم	برای حضرت جانان و داع جان کردم
جو اعتماد ندیم درین جهان سرور	جر عقل کل سفر ملک جاودان کردم
سکان خاک زوغی نداشت جدانی	زر روی خاک توجه بلا مکان کردم

جوراستان سخن ایستان کردند	هزار نغمه زدم رو بر استان کردم
قدم کان شد و در اشطار روز وصال	بآرزوی تو این تیر را کان کردم
جو باژگونه سخن کونت کار نیک افتاد	رقیب را که من از پاردم غنان کردم
کسی شرب عرفان نداشت و منکر بود	بلو که نام زد کلا خسران کردم
هزار ایجان مندرس تبار حسین کرد	در آن مقام که اوصاف عاشقان کردم
بقای سیمه نظری شد روان زیار قدیم	جو روی خویش بدان فرخ آشیان کردم

**دایره ایضا**

دوش بر اوج لامکان خیمه اصطفا زدم	نوبت ملک لم یزل بر در کبر یازدم
داد خدایم یزل جان و ایسمه کمن	برمه و خور ز فیض آن شمع صفایم
خلعت جوید یا قسم یار و دود یا قسم	پیر من وجود را پیش رخسار قبایم
دوست جویم که ارشد دل جهان	روی بروی یار شد بر دوش و سلطان تفازدم
شکر که پاک یاقم چونک برای امتحان	نقد صفات جان و دل بر محک و لا زدم
کنت که قاسمی ترا کس نشاخت غیر ما	در غلبات سکر جان نغمه قل کفی زدم
جون که رسید از آن عطا جان و دردم	در جذبات ارتقا لاف ز شهان زدم

**دایره ایضا**



چون فاسمیکه نسبی روی تو پیستم  
شبیخیم و اما یسیم و مرادیم و مریدیم

نورانی

پیاک نوبت زینت عاشق پیستم	بریدم از همه عالم بد و نیت پیوستم
حبیب جام می خوشگوار داد بد	سنوز می محمد از ذوق جام آوردم
ما پیا له مع جام یا صراحی ده	غراب و بچود و شتم پیا له بشکتم
ز جام شوق تو مالایزال مست شدیم	جوراه با دهن مستدل فرو شدم
در آرزوی وصال تو سیهها کردم	چو شمع سوخته کشم ز پای شدم
میان توده این خالکان ایر شدم	بار زوی تو از خالکان برون شدم
بقاسمی نظری کن که مست مجلس	چو مست شوق تو کشم ز خویش وار شدم

نورانی

سوی بیخانه می کسی دیدیم	عاشق و مفلس و تهی دیدیم
شهره کردی ما بهر دوستان	بز ما سینه که با تو بنشستم
من جلیوم که درد یار غمت	ما در سبی و ما می در شدم
هوسر چه دارم فدای راه شما	عاشق صادق ز خود رستم
نفر و شتم بملک سرد و جها	یوسفی را که من خریدیم

بهریج یار و دیاری اگر چه دل تصادم	ولیک عاقبة الامر جان محشر تو دادم
دری ز وصل کشادی بروی من نظری کن	فرین دولت و صلت بین که درج کشادم
پیار جام مصفا مگو حکایت فردا	نفس قبول کن از مادام این دستم
ز جور روی مگردان که در طریقت مردان	حدیث عشق و سلالت بنوده است مسلم
رموز عشق بیان کن بهش ما که نگویند	بحسردان طریقت حدیث علم واردم
طریق عشق و مودت ره قنات فنا	سخن تمام شد اینجا اذا اصبحت فالزم
ز جذب خاطر فاسم رقیب بهره ندارد	طریق صید نداند سگی که نیت معلم

نورانی

در مسجد و در کعبه و بیخانه دو دیدیم	هر جا که رسیدیم بجز یار نیدیدیم
عمری پس این برده پندار ما دیدیم	چون زوی تو دیدیم ز پندار ره رسیدیم
دیدار عزیز تو که آن مقصد اقصا	صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم
ما کشته شمشیر غم عشق تو کشتیم	المشبه الله که سعیدیم و شهنشیدیم
ما را چه غم از جفک و جوبک که درین راه	در جوش صفا پای تو چون خم نیدیدیم
دیدیم که این خفته ماهی پستی را هست	از دست تو این سرتقه بعد پاره دیدیم
در حضرت او یارب بسیار بگردیم	لیک حق از کعبه و بیخانه شنیدیم
هر روز از آن یار سلاهی و کلام	از تی خردی عاشق این کهنه قدیدیم



پیش دیدار یار محشر از روز قاسمی گشت فایه از راه	جان بیازم که نیک مرستم قاسم مطلق اگر هستم
<b>در بیان بیجا</b>	
در ملک صالح و ظل شجر می دارم از دولت او شادم از بند غم آزادم که تنم ز بند بردل آن خروست سبیل هنر که شود بهمان آن شاه مهر و بیابان این ملک آب و گل که جلا شود باهل که گوید شود در ای جان بر دهن قاسم زرقیان شد مجنون و دل اشفته	در باغ جمال او شیرین تر می دارم خلوت جان و دل ز پیا قری دارم از تیغ نمی ترسم من هم جگری دارم در جوت دیدارش آه سحری دارم در عالم جان و دل خوش جلوه می دارم بجان نخوام شد چون جان بری دارم در خانه پریشان شد عسرم سغری دارم
<b>در بیان بیجا</b>	
دینار نمی خواهم من عاشق دیدارم کویند که در عشقش صد جان بوی فردا که قیامت بوسه کس بر کسی کویند که دل و جان ترا پیوسته ببارد	ایثار نمی خواهم من شیفته یارم که کار بجان آید و الله که سیر دارم من جمله ترا دانم و ز جمله ترا دارم حق عالم علامت پیوسته درین کارم

کویند که مضوری مضوری و مشهوری با من بجفا گشتن درمی نتوان سفتن زان آتش کلناری که بر سره و مدبرون در خانه آب و گل غافل منشین ای دل من قاسم درویشم من عاشق درویشتم	از ندی ای سرارم مضور ز بند دارم من مرد سحر خیزم من ز بند جگر خوارم من بار نمی خواهم من عاشق کلنارم در خانه جان و دل من خازن اسرارم من حاقظ اسرارم من ساکن خوارم
<b>در بیان بیجا</b>	
طلبکاری ز حد بگذشت ما محروم و نا محرم دل از غم بجان آمدند نام تاجه سان آمد جان در یار جیرانم که کفو است ایمانم پای سایه جانها پیاران باد و حرم تو نور چشم اعیانی که جانها از تو می نازند بکویت آمدن ایشان و خزان هر دیداری ز بر حسن تو قاسم سخن بسیار گفت اما	در دنیا جان مجبور از ۹ احتمای می مرهم مگر از آسمان آمد بنام من نشان غم چون خود را میدانم چه جای علم و آدم تویی درمان مجوران بدستت جام جم تو جان جمله لها پیسه دل و جانم علم میدان بلطف است اگر پیش آمدم کرم در دنیا عمر آخر شد حکایت بختان بهم
<b>در بیان بیجا</b>	
عیسی بنمهور آمدن من زده سر با شتم ایام بهار آمد پر مرده جسر با شتم	



چون نشان پادی در تافت درین واژه  
 آن محرم در ویثان وان مرم دلیشان  
 زد خیمه بیستانها سر جاکل و ریجاها  
 صد سرعیان دارم صد کج نهان دارم  
 دل امد و درین آمد وان سر تقین امد  
 قاسم دل و درین دارم وان نور تقین دارم

در رقص و در شادی افروزه حسرا باشم  
 آمد بدوای جان آرزوه حسرا باشم  
 من لاله میرا بم در پرده حسرا باشم  
 باین همه مال و زر زنی خورده حسرا باشم  
 اندر حجب غفلت پرورده حسرا باشم  
 اندر حجب ظلمت دل مرده حسرا باشم

دلایینجا

خیالت این کمن سینه یار باشم  
 نباشم یکرمان از یار خایلی  
 دیمه کان دم جمال یار پیغم  
 ندارم قبله جز روی آن یار  
 جو فیضی مست جانزاد در دو عالم  
 من آندم از جستان ازاد کردم  
 ز کشتناخی که قاسم کرد عشق

مخالت این کسینه دلدار باشم  
 اگر در جنت اردنار باشم  
 ز عر خوشیش برخوردار باشم  
 اگر در کعبه و خمار باشم  
 چه قید کھکل فخر باشم  
 که صید واحد قضا باشم  
 ز شب تار روز ز زخا باشم

دلایینجا

کوچه در طور شریعت همه مامور اینم  
 است امیزی که بناگاه بمقصود رسیدم  
 که در راه خطرت این توکل گفتیم  
 تا صبحا در شب و در روز دعا میگویم  
 موج طوفان زدم خاست جسامت کلیم  
 مست امیزی که بغیر ادرسی این جانرا  
 گفت دلدار که قاسم شکر جای دگر

لیک در غور حقیقت همه ما میر اینم  
 که درین راه فریجیم دینیم و نجایم  
 هر کب جان بسر کوی بلا میر اینم  
 تا بری اسپر ما سایه که ما مستیانم  
 که درین موج بلا غسرت این طوفانم  
 آن زمانی که ز مجسمه ان تواند ما بینم  
 همه مایع اگر درد اگر در میانم

دلایینجا

مانا امروزت که عشق و ولادم میرینم  
 آمدن ما را بدین عالم بگو میفش جیت  
 عشق ما از عدل کشت و جان ما از حد گذ  
 ما که اسرافیل و قیام از طریق معرفت  
 جان جو شاه عشق شد از اشته حد جزو علم  
 دم بدم ما را رقیب از ارمیجود و سیله  
 واعظان کونید ما منفی و داناکشته ام  
 وجد ما از حد گذشت و جان ما از حد گذشت

سألفا شد کن منادی را عالم میرینم  
 روح قدس آورده و بر خاک آدم میرینم  
 چون قدم در راه عشق دوست حکم میرینم  
 نفهای صور را بر جان محرم میرینم  
 سنجق شاهی جان بر سرش اعظم میرینم  
 تادی داریم از سودای تو دم میرینم  
 بر چنین اضاها الله اعلم میرینم  
 تا سماع عشق را از جان مسلم میرینم



قاسمی این عشق در بایت مردم خوار و ما  
خویشتر را از هوای عشق بریم نیز پنج

وَلَا يَصْبِرُ

نخوش دقت من که آینه کردار در روشنم  
آینه چون نمود مرا آنچنانک مست  
در فم زرقه مستان ذوالجلال  
امکان ندارد آنک نکویند راز قاش  
امشب که بهمان منت آن مراد دل  
در نون و در قلم نظری کن باعتبار  
راه عظیم دور درازت و تا بدید  
کویند قاسمی برست این جده عات  
مرات رات کوم و شانه می زلم  
آین نه این بود که من آینه بشکنم  
جان پرورم بجان تو جان می کنم  
چون آتش هوای تو در کینه ز علم  
ای صبح اگر چه فاتحه خوانی وی لدم  
نور امیر مجمل بد و تفصیل نون قلم  
از کوه جودت بدروازه قدم  
ای جان تو شرم لیک سینه شرم

وَلَا يَصْبِرُ

ای دوی درد پیماران سلام علیکم  
پیش چشم مست محمور تو سر به نهاده اند  
دور و وصل تو کردم قطع دریا پای  
پیش زلف دروی تو روشن شود هر ساعتی  
ای شفا و راحت مرجان سلام علیکم  
جلستان جمله عشقیاران سلام علیکم  
ای وصال بحر بی پایان سلام علیکم  
طور کفر و شیوع ایمان سلام علیکم

کا که از عین احسان لطف تو کوید  
برایم سر کویت سلا می سلکم  
قاسمی هر لحظه میکوید با او از بلند

ای میر تخت همسران سلام علیکم  
کا به بر بود و که سلمان سلام علیکم  
هم تویی جان هم تویی جانان سلام علیکم

وَلَا يَصْبِرُ

نه تھامن خواب و مت یارم  
ز اول کار دل م عاشقی بود  
بروز اهد مگو از حور و جنت  
شرائینے دو بقصدای ساقی جان  
کرامتها که کردی با دل ریش  
حضور حضرتت از زانیم دار  
بر آوردم جلد آن جلد بود  
همه بد کرد دام از خود جگوم  
پاساقی بی جا می بقاسم  
همه پستند در دوار و دیارم  
با فر عاشقی شد کار و یارم  
کمن این قصه در سر ندارم  
کمن از شرب دو شین در خارم  
من از بخت خود این باور ندارم  
کمن غایب شدن لطافت ندارم  
بعشقت جلد دیگر بر آرم  
کمن از کرده خود شرمسارم  
غیر پیع عاشقم زار و تزارم

وَلَا يَصْبِرُ

بسیار دویم و پکن برسیدیم  
ما در طلب دوست فراوان بدویم



تالمعده خسارتو بر جان و دل اقبال  
 ماروی تو دیدیم دین دیر کهن سال  
 در دلت غمت پدل و پجاده و صمیم  
 سچان بنانیم جنین و الم و جیران  
 چون روی تو دیدیم بکینتم شهادت  
 چون فاسم سچان ترا دید درین راه

از دولت دیدار تو بر عرش بریدیم  
 المسته لله که فریدیم و بدیدیم  
 و ز جور غمت جامه بصد پان «بیدیم»  
 چون ذکر تو از کعبه و بتخانه شنیدیم  
 المسته لله که سعیدیم و شهیدیم  
 ما پیر کمالیم و مرادیم و فریدیم



از نایب شوق در دل شری دارم  
 از نعلت زلف تو بر شعله رویت  
 در صورت آب و گل که مست ملاقاتها  
 غم نیت اگر تن را صد بار بسوزانین  
 ذرات هم عالم که خضم شود با من  
 عشقت مرا جان من پدل و او ان  
 فاسم هم جو سر با از کان تو آورد

با طلوع خورشیدت عشق و نظری دارم  
 از راه بری باشم که راهبری دارم  
 در خلوت جان و دل ز بیابانی دارم  
 در بحر محیط جان و الا که ری دارم  
 زان نیز می ترسم من هم جگری دارم  
 سچان نخواهم شد چون جان بری دارم  
 ای دوست بجز الله که بحر بری دارم



یک جام بجای نه دهن ساقی خود کام  
 این جام تو اندر زو حسان مقصد اقصا  
 آشفته ان غشم دل عالم و عامی  
 دنیا ستم دامت «ان دانه تر و بر»  
 که عشق نیازی و غم عشق نداری  
 بر مرکب عرفان ره تحقیق توان رفت  
 که نور لقی چلن که آید بحقیقت  
 رزی دوسه از جانب آن یار عیان کن  
 قاسم ستم یار نهایت پذیرد

المسته لله ز می بخت و سراسر انجام  
 انعام تو عادت ولی کی شود این عام  
 سود از ده عشق تو که بخت اگر خام  
 آسوده و فریدیم هم از دانه هم از دام  
 آخر بجز کار آسیمی ای عام کال انعام  
 بخوش راه نور دیت کمی شد کمی نام  
 فارغ شود از لذات و مهمل عابد باضام  
 عالم نشود دل مکر از جانب اعلام  
 هر سر که ز نزد واقع عشق با نام



باروی تو زباده و گلزار فارغیم  
 جای پار ساقی و گردان کن از کرم  
 ما را امین بست که الله رسیر عشق  
 ای جان من ای سر مشور طریغ  
 ما در دوست را بد و عالم نیدیم  
 در حق ما اگر جودی گوید آن نقیبه

با چشم تو ز خانه ختم از فارغیم  
 که جرود دور بکند دور از فارغیم  
 بر یار عاشیقم و ز ایثار فارغیم  
 رقصی بکن که از غم و غمخوار فارغیم  
 ز اقرار هر سرد و عالم و انکار فارغیم  
 انکار میکنم و ز اقرار فارغیم



با قاسمی بهودج امرار میروم  
در عشق اور کس و زنگار فارغیم

و ایضا

مشرّب عذب هر اسر نفس از تم قدیم  
هر کس کج لکسی ادوی شتافان  
از نهانخانه احسان تر هر جا می کس  
گفت آن واصل کامل که عیلم بالتمام  
یار اگر تیغ کشد کیند پر ساخته ایم  
جن داین عقل و فخر جانب چیرانی رو  
قاسمی باز تجدید حیا سینه نویا  
میرسد باد و صایفه ز کرم های کرم  
دل و جازا بتودا اند ز می طبع سلیم  
کل غریب و خوتند ز می لطف عیم  
بوی آن زلف مرادت بوقت ششم  
چاره عاشق پچام جیاشد تسلیم  
در قفاخانه حیرت نه ایندست نیم  
بوی آن زلف دلاویز که آوردنیم

و ایضا

لب مکو عشق من باز که ما پستانیم  
چند کویسی ز بجای و ج نامی بر کو  
نمی مانیم و به تلخی همه ایام گذشت  
هر چه باشد برود عشق ما ز جاوید  
عشق مست آمد و در خانه ما نش زد  
گر چه چستیم ولی فن ترا میدانیم  
بهر خواجه که ما نارنج دور اینیم  
مادرین تصدیح مانع که چون می نامیم  
ما و این عشق دل از روز که جان دریم  
بس عجب نبود اگر کسی سرو می ما مانیم

با تودرد و توح سوزان بتوان زیت نام  
رقبک تغلیده از دل قاسم بر خاتم  
فی تو زد و سوز برین را بجوی پستانیم  
چونک درد این نایب عسرفایم

و ایضا

بمجد الله من از دردی کشانم  
برون امهر سرورزی پشته ام  
پیکدم از در عالم پاک بگذشت  
ما هر کس بشکل و صورتی دید  
زمین و آسمان روشن بن شد  
زمین و آسمان در رقص آید  
مرا اندر مکان جویند مردم  
بعضی عاشق و معشوق و عشقم  
ندانند حال قاسم را بجز درد  
ز ذوق درد در دس جان قاسم  
بغیر از غالی شقیه کاری ندانم  
غلام ممت پر مغاسم  
بصدستان میان دوستانم  
که من نور زمین و آسمانم  
اگر از شوق دستنی بر قاسم  
نیاندم که مرغ لاکمانم  
بصورت در میان عاشقانم  
اگره سودم و کرد ز یانم

و ایضا

بهلوی خوان بر کوی حبیب ام ایم  
این هم از لطف تو افتاد که ناگاه امروز  
بهر درمان دل خود بطیب ام ایم  
بر کوی غم از جوهر رقیب ام ایم



بجز روی چون مانت محو زلف خجسته	که من در روز شب شتاق و روی بر من دارم
بروای ناصح رخسار من دیگر نصیحتها	که من از دولت عشقش طریقی پستی ندارم
قدحهای شراب لایزالی کم نمی گردد	سرم بر آستانت رقدح در آستین دارم
هر آنکوش ای مرکش بحال من نگر خوش خود	که من از آتش عشق تو داغی بر چین دارم
برو و اعظم من بیدم که از نند تو در بندم	بجان ت سوگندم که جستی راه من دارم
پای ای قاسم میکن سنال از عاشقی چند	که من از ناز در رقصم که یاری نازین دارم

بِقَوْلِ الْبَاقِ

سرم سبزه ز بلخندان و شیس جاودان دارم	مکانم راجدی پرسی مکان در لامکان دارم
اگر بالای سر دوی نیشتم طعنه مکن کن	که من بالای مفت اختر مکان و آشیان دارم
هر آکوی که کنج جاودانی در تو مکنوت	من از کنج عیبانی نهانی صد نشان دارم
نه آن شتاق در سووم که پنداری از دورم	جمالش راجدی پنم همه عین عیان دارم
پای صوفی خود بین کبود منکر کن درین	که من از لذت عشقش حق جاودان دارم
هر آدرش را نغزای و کوی زود پیرون شو	شوم بیرون بقول تو ولیکن پی جان دارم
مکوی قاسم پیکین جهاداری حسر اوارم	که من آن عشق نهانی از آن جان دارم

بِقَوْلِ الْبَاقِ

ما چنین و الاغم بهر نصیب آن ایم	هر کسی قسم و نصیبی ز تو حاصل دارند
از ازل عاشق و بسیار اولیب آن ایم	ما جوی از غم عشقت بدو عالم ندیم
که بیدار تو اموز غم سیریب آن ایم	روی بنمای که ناپیش رخت جان بدیم
منت از دوست که مایار قریب آن ایم	ما بصورت تو نزدیک و معنی نزدیک
چون بیدار تو خوش حال و بختیب آن ایم	قاسم روی ترا دید دل از دست بیاد

بِقَوْلِ الْبَاقِ

دستان نمودم اما از دست او زستم	دوش آن مه دو هفتد دستم گرفت دستم
هر چند خود ندیدم شور و هم و لستم	کتاب بدو دیدم کرد از شمش ندیدم
چون روی دوست دیدم از غم بستم	در عرب من عمری این عقل و عشق نامم
چون جمعیت بریدم از نوز و نار دستم	که قید نود بودم که قید نار سوزان
جای بی بدستم چون دندوی پرستم	ساقی پار جامی از کهر نامانی
از پای او فدام جامی بی بدستم	ای جان جان جانان ای روح جان و رکان
مشکن تو عرض ما را که توبه شکستم	قاسم بیاخت جان ز یکبار کی جبارا

بِقَوْلِ الْبَاقِ

خلاصی نیت جام را که عشقی در کین دارم	جگر گمت و دل گرت و آه آستین دارم
--------------------------------------	----------------------------------





ما عشق یار را بدو عالم نیدیم  
 ما عاشقان روی جیسیم فی رقب  
 آن گوشه که در مغانت و مادر  
 ما خرقه پوش پر مغانیم تا ابد  
 زان اتی بکلب عشق تو خوانم  
 یک جوعه ز جام تو در کام ما رسید  
 ما نشکان محشر محیطم قاسمی

جای ز دت دوت بصدج نیدیم  
 دار الجال را بجهنم نمی دیم  
 رکی از آن بکند اعظم نیدیم  
 این کس را به شیخ کعم نیدیم  
 معنی آن بحکم و مبرم نمی دیم  
 زان قطره بگو تر و زخم نیدیم  
 در محشر عشق آب با دم نیدیم

**دولت ایضا**

قهر میکت که من خرو جاویدانم  
 قهر میکت بهر جای نیم شمس میر  
 قهر میکت که بسیار تکر میسند  
 شاه میکت که من حاکم بر دجرم  
 شاه میکت که من در همه جا مقبولم  
 شاه میکت که من ملک جهانی دارم  
 قهر میکت که زود که قیامت کرد  
 شاه میکت که صد روز در لغت را

شاه میکت که من سایه آن سلطانم  
 شاه میکت من اینجا قری نهانم  
 شاه میکت چنینست ولی شوانم  
 قهر میکت که هر دو بجوی پستانم  
 قهر میکت که من نادره انسانم  
 قهر میکت که من جنت جاویدانم  
 نه غم از بول صراطت نه از نیزانم  
 آن زمانی که بد کرده خود در مانم

شاه میکت که اندم که سوالم برسند  
 شاه را کتم جونی بقیامت کشا  
 اندران روز من از سخت و غم از آدم  
 یاد شاها بر کوی نیاز من ام  
 یاد شاها بکرم عذر دل من بیدر

من ندانم که چه گویم که عجب می مانم  
 این سخن از دگری برس که من جبرانم  
 هر کج جان بر کوی یقین میرانم  
 بر کوی تو که عیدم و که قربانم  
 که بدر کاه تو که بود و که مسلمانم

**دولت ایضا**

حیو تن ز جان آمد جوی جان ز جان  
 چه بحر وی و محبوی که اندر عالم خورینے  
 کدایی کن رسر جای که نایابی سرا بجای  
 تبر کن ز ما و من در آرزوادی این  
 پاساقی بر جای بفرما لطف و انعام  
 ز جام عشق حیرانم سراز پایا و میدانم  
 پانفام اگر صافی رخکته باج میلایف

زهی حکمت زهی قدرت زهی سلطان جاویدان  
 دلت نوری نمی بیند بغیر از سر صد امکان  
 مکر و قتی بدست آری ز فیض مجلس  
 بین روشن تر از روشن چراغ موسی جان  
 بجان آمدل شکم ز دست عقل بر کرد آن  
 زهی عشق و زهی مستی زهی جرت زهی  
 حکیمان در ره جانان بر پا تند سر کرد آن

**دولت ایضا**

پایای رسوایی پایای جان سر کردان

ایزین سو و اخرداری رسوایانی بر خوان





پای جان الله خوان مرس از موج و از طوفان پای عشق سلطان و ش زری در جان ما ش	ملک کو هر بدست آری ازین در بای بی پایان چه سان آتش از آن آتش که شعله است از آن نیز
پایا و سلطانی پیاران جام روحانی بیازم عاقبت جاز طریق کفر و ایمان	ز فیض جام سخافی مرا از خورشیدین پستان پیش زلف و روی او اگر کوفت اگر ایمان
بسلطانی رسید این دل ز سودای تو در زند بهر جانب که بچویم تویی حاضر تویی ناظر	زهی سلطان زهی سلطان زهی سلطان اگر در حضرت واجب اگر در خطبک
ز هر جای که برسیدم همین آشنیدم و دریم اگر بر سندان فاسم که آن در کجا دیدی	ز جام شوق تو مستند کرده و پیش از درین بستان در آن بستان در آن بستان

**ولله الحکم**

بشنو عشق ز می چیران باش چیران انگس که صاف نوشد در راه زهد کوشد	یک جام بر ز صدیم در بزم می پرستان لیکن خبر ندارد از ذوق الله نوشان
ای جان جان جانم در حال من نظر کن چون با تو باشد این دل جاز تا غمی نباشد	تا دل بنا آید تا جان شود خوشان در عرصه قیامت روز صراط و میزان
در راه عشق همانان چیران یا ش چیران کافز بوقه دن روی آورده بدان رو	صحوست صد جرت کوفت صد ایمان چون روی نیک بیند از بد شود پشیمان
خواهی سماع مستان خوش که کرده ای جا یاد در میان جرح ایما پستین بر افشان	

دل پرده دارد اما دارد بر تو تو لا آشفته گشت قاسم آن دم که دید بیدا	این پرده را بسوزد از آه در زندان بچه شمع شمعش آن زلفها بریشان
---	--

**ولله الحکم**

با هیچ رسید این صفت باده و نوشان تا کس زجر باشد مگر از باغ مهشت	دایم در سرمای شود شود کیزان خوش چه تمامست بگور و صه رضوان
اندر ته خم جیت بگور دردی در دست هر کس که خورد باده کذ عیب آغان	خست مرغ جیت بگور لعل بر خشان و انگس که کوزرت طلبکار و خوشان
از باده فرو ریشی در می حاصل ما از سود و زبان غفلت مستانه تمامست	چو نوره و زیاد و خوشیدن مستان خوش نوره مستان و خوش مجلس برستان
خمش بلق کتم و سر بوش بد این خم ای جان همیشیاری تو غایت بعد	نی خم سفالینه بگور لعل عمان نامت نکردی نشود کار تو آسان
مان ناستی پای دین راه بغفلت هر روز روی در کم روی نماید	چون غسره نخورد دین کوجر سیزان پس شاهانه زلف که شانت دین شان
قاسم هم مردان خداست خوشند مان ناستکی غلغل در بزم خوشان	

**ولله الحکم**



دوست

دوست «محمّت و جان» جان	بس بر سر از جی میکند اتقان
ساقی اطل می کران تر کن	مرستان شنوم ار پستان
این شراب خذ از یک خمت	باده یک نشاء صد هزار جهان
پله ای عشق مهدی و پاری	که تویی اصل جهر سر انسان
دوسه جایی در تصدق کن	کن خوار آدم بجان ای جان
تا بگویم ز ملک و ز ملکوت	تا بگویم ز واجب و امکان
گفت قاسم پیاغان در کش	کس نداند زبان این مرغان
سر مکر کا حقان فر او اتند	که نداند حجت و برهان
دوسه روزی در کج تحمل کن	که ندارد حدیث ما پایان

دوست

سر کشته ایم و حیران «کو می سرور زان»	زان زلفهای میگون زان چشمهای تان
زان شیوه و ملاحظت زان حسن و ان صبا	والله شدم و الله حیران شدم حیران
هر کس بروی و راهی رفت پیش شما	عاشق بکل فاشد در عشق روی جانان
سر کشته مان شد از دست حیران شوم در	باشد بدت ای سر رشته بدستان

ساقی جو تو باشی همه جا باد و پرستان	مطرب جو تو باشی جرم از نغمه پرستان
ای جان و جهان وصف تو کفن شوایم	زلف تو شب و نور رخت شمع شیتان
در کوی غمت با سر و سامان توان	صد جان بنمادی تو ج جای سر و سامان
جان طالب «رو تو ز می صفوت آدم»	دل غسرة شوق تو ز می ملک سلیمان
هر چند غمت سوخت ز آوان دل	دارد دل ازین قصه بسی شکر ز آوان
با آنک خذ با همه ذرات محمّت	از مشرب بوجهل جو صفوت سلمان
قاسم سر تسلیم بنده صد قبا باش	درمان غم عشق مذیدیم جدرمان

دوست

خبری دهید جانز که زد وقت حیت زمان	جلم ج جان سازم جدر و اکلم جدرمان
غم عشق بر کشید دل و جان مشوش ام	بشال آتش آید میان غم جان
بشواهد معاینه نیکو اگر تو آیینی	که هزار غم غم دارند و رای کفر و ایمان
بک بهجت و سروری بک ظلمتی و نوری	تن من ز پیم لرزان دلم از امید خندان
جیلی بز نظر قل که خل لسه راز شکل	جیلی بزی انظر دل خسته راه جان
جو جمال خود نمودی دل و جان بهم برآمد	مده جانقان و ناله همه جا فروشستان
تو بعین قاسمی کنظری کنی به پنی	
مده جان معنی همه جا کمال شوم کمال	



هزار شهر بردیم از فلک بملک هزار عاشق صادق بید احمد را مگر توبه و تقوی طسریقتی بروی دل کم شود از کوی یار و اهلید عسرت و غمت خود هیچ پروا جو قاسمی ز غمت خوشدل و سبکبار	بغیر حضرت انسان نیاشتم همه دان ولیک مگر نداشت جو بود در و سلمان و کنه راه نیایم بکوچه سلطان در کجوی دلم را بر وضه رضوان ترا جانک تویی بر حال خود نگران خدا ی رح کند بر دل سبکباران
--	---

**بیت**

کوشیده بگذرا زین پشته شیران ای خواب قدم در جرم عزت مانه در بادیه عشق تو جیرت زد کاینم ز اهد ج خرداری از احوال دل ما ما با غم خویشم و تو با غصه خویشی مگر مقصود بمنزل برساتند ز اهد پرواز کوچه مستان بسلا در کوچه عشاق جوایم بادب باش کشم که غسیریم بس از ان پرو قیرم	کاشته بخوتند درین کوچه دلبران تارای تو روشن شود و روی فقیران حیران ترا زاینم که گویند که حیران در لجه بحسیرم و تو بر ساحل عمان این بخش فلند بود و راه پیابان هناکه نذارند درین راه غم جان ما در وصالیم کو قصه هم حیران مستان جانند مگر از سر و سامان کنشد که بر ما شوی از سمت پیران
--	---

در ندیم حقیقت صد بار بهتر از زر آن خواب مغلم خوش حال و شاد و سرم از عشق خون تریم کس عشق ازدهاوش از ناله می نالم ریزید تر و با لم هر کس عشق یاری اشفته است یاری این خاک می برستان از خون خود پر لیکن خبر ندارد از حال دره نونشان قویت بر زانتش بجیبت بر زهونشان در حالت محالم مسکین دل غسیران اشفته است قاسم زان طس بریشان
--

**بیت**

چندانک گفتم خاطر در جان با او سردم باروی زردم اشفته حالم نیلے پرو بالم خواهم که گویم نامش جگویم مانند رویت وردی ندیدم همراه ز اهد جیون یافت ممکن هر کس بوضعی رفتند این راه	و بچند در بخاندان شاه خوبان سرد در پیابان مانند باران پوسته نالم مسکین غسیران ماه منور شمع شبستان مانند قدرت سر و خسرانمان بخش فلند در راه پیابان قاسم قاشد در عشق جانان
--	--

**بیت**

پاکه عشق بر از اذیت سنجی سلطان پاکه شهر شد این زجیله شیطان
---



در کوی تو سیلاب مر شکم مددی کرد	آماله و ریجان در دماز جودت باران
مار و بتودار نم کهن حال که هستم	مابند روی تو ز ماروی مگردان
ای قاسم اگر کعبه مقصود مرادت	در راه جبرست همه خار غیفلان

**قوله ایضاً**

سیان باطن جانینه و جان ترا جویان	همه تویی همه حال اشکار و نهان
را که دل مخسرات یکشد جگم	پان توبه و تقوی حدیث امن و امان
فلان که معدن فضل و مقتدای	جود و عشق ندارد نگویش انسان
که گفت پر جعل را که فایده است	نه قایدت ولی هست ره زن نهان
تو دین بازگشا تا جمال او نیست	که نیت خالی از وسیع نرم از انجیان
بجز بد و دوستان طمی کند یک ست	بطور عشق رسیدت سر موسی جان
چه حکمت درین قصه کس نمیداند	تو در میان حجابی و عالمی نکران
تباب را بخا و قفان پستان پهن	خوش وقت تجلی خوشستان
بلکه که قاسم چنان طلب کوچمات	چم شود که ز جودت کدا شود سلطان

**قوله ایضاً**

کن فکان جان ز اخر کوید زکان	قطره دارد خراز بجز از بجز جان
-----------------------------	-------------------------------

کمان حدیث مجمل بر پستت	ظاهر و پندت نشانهای شان
بازگشت شان بکان مرغیت	بازگشت کان بشان امر عیان
قصه کان در نیاید در حدیث	قصه شان از زمین تا آسمان
که شوی واقف ز تر زرق	زرق را بینی جسطان اندر جهان
تا حجاب خود نسوزی اشکار	کی ترا سینه دیدن اسرار نهان
دل که نکاشت از جوق ستار	مخبر ماند از جوق جاو و دان
هر سر که ابوی ازین اسرار	دور ماندت از صفای صوفیان
قاسمی غایب مشهور هیچ حال	از حضور حضرت صاحب دلال

**قوله ایضاً**

ای نور دل و دین و ای زرق اعیان	باری لذتی کن بسوی چشمه حیوان
او آب حیات از و جاره بنا شد	او قبله جانت از و روی مگردان
میل تو بستیست ز می لذت مستی	چمنان تو پستند خوشا حالت مستی
تا روی تو دیدم رسو شوق و مودت	تا عرش رسائید دلم قهقهه جان
چشم تو خمارت ز می سایه جانها	زلت شب قدرت رخت شمع شبستان
با عقل مگوئید حکایت ز فراغت	از عشق پرسید حدیث سرو سامان
سغولی سردل بهوایی و دلای	در چنین جهانگیر تو قاسم شمع جبران







دو کلاه

پتی می سرایم و زاریت کار من مضوور وار بر سر دار ملا یتیم در آرزوی روی تو ام پیش ازین مدار ای جان غم رسید ز دلدار شرم دار وصل تو خجسته که عالم طفیل است ای جان و دل حکایت هم از حد گذشت بر جان قاسمی تهری کن رو امدار	تا یک نظر کند بمن یار غار من وین دار کشت قصه دار العیار من که حد گذشت واقعه اشطار من چون اختیار از دست مگو اختیار من مخبر تو در رخ آمد و دار البوار من افزون شد دست در دل بقرار من کین عنکبوت جسم شود پرده دار من
--	---

دو کلاه

ساق جان لطف فرما که سه دردی من بر سر خاکم بس از صد سال گزانت برند گر می خواهی که ره را طی کنی از خود ای که می پرستی نشان عاشقان راه گر تو مجنون نشان عاشقی را با زدان نیک مشتاقم پاساقی مرا جا می بر	سارها بگذشت و دارد دل سوای درد اتشاهم بسوزاند همه کور و کفن ز آنکه این ره نشاید شد بوصف ما و سوختن در سوختن با سوختن در درد لیلے رامیان جان شیرین یا مطرب جان در پیشی مکران رانی
---	---

عاشقان در رقص سرفان بر نفس جان  
اشکارا و نهان محبوب جان و دل  
مصلحت بود این که قاسم بهر تحصیل کمال

دو کلاه

پیش زخم سینه تو جان باید کردن ولی با سنان که ره نخواهم سر بر کردن که عاشق را نمی شاید حدیث بخش کردن میان زلف و رخسارش شبان روزی بر بیازم جان شیرین را تو ام این قدر کردن و داع جان و دل کشتن تبرک مال و زر کردن ز شهرت بملک جان اگر خواهی سفر کردن درخت باغ عسرافرا بجلت ما رو کردن بیکدم ملک پستی را همه زیر و زبر کردن	ما از زخم شمشیرت نمی شاید حذر کردن اگر چه سرت هم بر خاک کش ره روان تو تکبیر از سرو از جان پیش روی ان بگر کردن جوهر کارم ولی امید میدارم پیش رخسارش جوهر و از برقص آیم نشان عاشقی چو در کرداری یقین دانی و داع آرزو ما کن پیش آنکه رو سوی ما کن جوالم زدی جرمی باشد باین طبلکاران اگر عاشق شدی قاسم نشان عاشقی چو در
--	---

دو کلاه

جانم بلب رسید رخ ساقی الامان جانم ز دست غم سپلی جسر و استان
--



در بیان حسیات

کر ره تو همت جیت زمان	ورده بتوینت جیت درمان
که شوق توینت در حسابات	بس جیت هم خوش میستان
که سوز توینت در صوامع	این عشق و نیاز جیت ای جان
که نیت صفات لایزاله	بر صدق کمال جیت برهان
جان را براد دل رساندن	بر ما دشوار بر تو آسان
در دم بگرم زیاده فسرما	ای در هم ریش دردندان
یک حشره بجان قاسمی ریز	ای بکسر کمال و عین عرفان

در بیان حسیات

ای یار ندانم که چه رسمت چه آیین	که ساقی جانهایم و که محبت دین
عکسی بمن انداز از آن روی دل افروز	روی تو جو ما همت و دم آید چین
التمه که رسیدیم و حشیدیم	از فاتحه فتح تو مالذت آیین
تو تو زوم جان جنت بکلف	یا صحبت تو فارغ از باغ و ریابین
ای باد مکن از سر زلفش سخن اغاز	ز نهار نجیبانی ز بخیر مجانبین
جشمت بکشاید شوی و آفت امرار	تا عین خدا بینی در عین خدا

بر بانگ ارغنون بر آن جام ارغوان	مرد در کت کار جهان ساقیا پیا
و غایبان عشق دین بحر می کران	عالم جو بگردان و بی نوع آرد پی
ماتد سر و در جمن و کل میوستان	یادت جیوع داد دم را و تان کرد
در پیش تو دست رویم آستین نشان	که قصد خون مالذ آن ماه دل فروز
یک کام ما برادر اگر سوداگر زیان	بر عارض تو زلف بریشان کن ای صنم
ما را نشانهات از آن شادانی نشان	کج کج روح و همت مستی که طرب سربق
پان ناخجل بنا شیشه در روز امتحان	رویت جو خوب نیست حذر کن ز آید
قاسم بیوی وصل تو ز دست جستان	یا غایبه الاما نیی قلی لذیکم

در بیان حسیات

غیر ازین دیدندیم در دار امان	ما که نشان سراپم درین در معان
کتم ای جان و حسیان قصه مستان	عقل از قصه پستان بشکایت آمد
عشق و معشوقه و عاشق همه جان آند	که نگو بنگری از دین عرفان بینی
لیکس را نگذارند این در آسان	در توفیق و هدایت همه عشق آند و بس
سر بیایم بسودای تو ای جان و جهان	مغلسان در عشقیم که یکسر داریم
همه در نغمه و فریاد که ای ساقی جان	یاد بخش عشاق که سر پستان آند
غیر ازین درد ندیدیم بعالم درمان	قاسم قصه درمان جلی را بگذار



قاسم دل و دین باخت بیاد تو دجان	زین شیش جاشد صفت عاشق کین
---------------------------------	---------------------------

**قصه عاشقانه**

پرمغان کجاست که آن مرد دور بین هر جا که هست پرمغان با او در جان	چون فکر در دل آمد و چون پیر در کین ما را همیشه روی نیارنت بر زمین
و صفش چگونه گویم و شرحش چنان هم هر جا که بنمش همه جام جان شود	انرا که آفتاب عیانت در چین زان کجاست زرق پرور و زان ماه ناز بین
باری او حکایت ایام نعدت عالم پیشوای ملاحه کت است	باخوی او شفاعت ایام نستعین آن ماد دلفروز من آن شاه را استین
پرمغانه کنت و غلط کنت قاسمی	پرمغان مگوی که نوریت ستین

**قصه عاشقانه**

الا ای نفس خود کامی و خود بین چه چین در ابرو آوردی که کشتی	ازان کشتی اسیر سخن سچین
جسطن اندر جهان آوا کستم دل را زنج کرد ایند وصلت	ایر لعینان جین و ما جین فویل تم ویل لپ کین
پای ساقی جانها فرو شراب ارغوان در جام زرن	جو باد صیادم بر برگ نسرین

فدای ما رویت جان و دهها پادرباغ و بیستان تا به پی	ایر زلف مشکین جان مسکین
خدا یا از بلای بد نک دار خدا بین باش قاسم تا توانی	بسا تینت در صحن بسا تین بحق حسرت طه و یاسین
که خود سینه نباشد در خدا	

**قصه عاشقانه**

جیاشد رسم معشوقان دل عاشق سپردن مکس را اندران میدان چه فکر بال و پر کردن	جیاشد شیوه عاشق بمعشوقان نظر کردن در آن وادی که گاه و گاه بر بندازد
مسلم نیست عاشق را حدیث مخمور کردن پیش زخم شمشیرش نشاید فکر سر کردن	انگیزم از سر و از جان بهش روی آن جانان که تو عاشق را می زرد در یکان در کاس
و داع نیک و بد گفتن بزرگیز و شر کردن اگر خواهی بشتری حدیث چون شکر کردن	نشان عاشقان جیود دین کوی جلوه خوان حکایت از لب جان کن حدیث جوهر انشان کن
ولیکن مشهد موسی نظر اندر شجر کردن	محمد واری قاسم مرمطلوب جان آمد

**قصه عاشقانه**

بفضل و رحمت و تو فینق و المین بغایت روشن و خوب و لطیفی	وامر زرق خورشیدیت روشن
ولیکن فی و فای کنت روشن	



بریزای ساقی جان مهنر قاسم	شراب او عنوان در جام زرین
---------------------------	---------------------------

**زودبایجان**

کلیم موفی شان زجر کرد ند بیان جلوه چمن تراغایت و بایانی خیره کشنده دران طلعت و چران ما اللہ اللہ ازان منطق موزون لطیف باد و یک جام یکی شیوه هر یک نوعی سید ملک ابد واقف اسرار از ل طالب راه خدا کیت درین بحر عمیق تا بسک روح شوم تان حیاتی یابم قاسم از روی یقین کوه سر خود را	یعنی و صاف کمال تو ندارد بایان هنر زمان صورت دیگر شود از پزده درد تماشا که عین تو عیون اعیان اللہ اللہ ازان لطف معافی و بیان مگر این مشکل با کشف کند پر مغفان کیت در ملک و ملک حضرت انسانا انک معطوف کذ جانب مقصود عنان چله ای ساقی جانها بد آن رطل کرا عارف ترقدم منبع عین عرفان
--	---

**ایضا**

ز خوبان عسریں خوش باشدی جان ز جام چمن خود صدا بد خورد پاله در کف و سپیخ همراه	پیا با عرب در بزم میستان بر آرزو لطف شکستش پریشان می و بیخ در یک دور کردن
---	---

کمی در کوشش کاسی می بکشن غلام نت اگر جانت اگر تن تویی مادی جان و مهدی من برای هسیر کی کاری معین کمال عاشقان عشق برهن نهال جهل را از پنج بر کن تجلی ایدش از بام و رور	من از بوی تو و خوی رقیبان امیرت اگر عقلت اگر دل جلویم شرح اوصاف کالت مقرر کرده این عشق دل از روز کمال عابدان ز هدست و تقوی اگر خواهی کمال ذوق عرفان اگر قاسم حجاب از راه بردا
--	---

**زودبایجان**

جعل ما ن راهت وی دین بساتینست در صحن بساتین مرا خوشتر ز تشنیم ریاحین گشیم در سحر بر برگ نیرین که چون اصلش زمر کینت ندارد آدمی این رسم و آیین ز طبع خویشتن در سخن سپین که کوزی به تر است از چشم حج	جمل را چند ازین تحسین و تکین جعل را کفتم از مر کین حد کین جعل کتا که سر کین چون بیوم جانم بوی سر کین نان دارد جعل خود راست میگوید جلویم جعل در طبع خود ضالت اما جعل کرا دی می بودی بودی جعل در اصل دانش کور بهتر
--	---



بیتها

بنا را ضم بر غبت جان	گفت حق کل من علیها فان
مسکل شان ز جان اللہ ان	مسکل کان ز شان شود روشن
چو برقص است از زمین و زمان	مست شو قم ز عشق شورانگیز
که جنینت شان مرستان	گفت طیفور اعظم شاینے
داستان ترا بصد داستان	جمله ذرات کون میگویند
نور حق را رطلت حد شان	که بود دل عیان توان دیدن
ما و معشوق و عشق و جان در جان	زا هر روز و نماز و بهشت
عین اورا نین در اعیان	رو بتو جید چون تو اینے بر
در جنین عید قاسمی قبا	پردہ بردار تا شود فی الحال

بیتها

خدا شفقت و جان مست و مجنون	جگر مست و ام مردود خون
ز ملک خسرو و کنج فریدون	بدر د دوست خوش حالیم و فارغ
بر آن زلف بریشانت مفتون	بهر جا در جیجان جان و دلی
که هر چند روز ازون روزی	ز حضرت قابلیت جوی و دانش

من از می مست و زاهد تپسح	بیسے رامستار واجب با حکان
و اگر کسی سے کہ سامانی طلب کن	من از فر فارغ جہ جای سامان
اگر چشمت شود روشن بر بینی	بسی را از خذخوان تا خذادان
خذاخوان کہ خذادان شد تحقیق	بموری داد حق ملک سلیمان
بجان و دل شود تسلیم این راه	اگر بود رہ پند نور سلمان
غنی شد قاسمی فر سبب جیت	کدا سپے کردن از کوی کریمان

بیتها

ای عاشقان ای عاشقان سنگم ان شد کز	مرغ دم طیران کذب بالای ہنتم آسمان
کاشانہ را و بران کم میخانہ را عمر ان کم	در لامکان جولان کم چون در کستم رطل کران
بر ہم زخم بجانہ را عاقل کم دیوانہ را	ساجد کم نیکانہ را در پیش تخت شاہ ج
در از غمی غم کم جان را بحق محرم کم	بجروح را مریم کم ہستم طیب مہربان
از رویان لکشر کستم مرکب بیدان کستم	شمشیر بران بر کستم بر ہم زخم ہندوستان
لا لازم لا لازم لا بر کسر لا لازم	من بیچ لا لا بر کتم چون دارم از الانشان
بسم غ قاف تو تم شہباز دست قلند	عواص بر حکمت کو ہر شناس انس و جان
بر کھر بالو لوزم بر قصر قیصر قور زخم	از سوز دل یا ہوزم نا آسرا شد در جہا
قاسم سخن کوتاہ کن بر خیز و عزم را کن	شکر بر طوطی فکن مردار پیش رکسان



شدم در وصف او چیر آن جلیوم از آن زانکه بید قصه عشق	که هر دم جلق دارد در کون که ابله را نباشد طبع موزون
همیشه جان قاسم سیل دارد	بدان چشم پسیاه و زلف میگون

**درد و غم**

دلی شفته دارم چشم بر خون بجانان اشاشو تا به سینه	تم عورت و جانم کنج قارون میان کنج جان کنج فریدون
ز عالم فتنه بر خیزد بیکبار مرا عاشقان آن روی نیکوست	جو برد و کش افکنی آن زلف میگون که هر چند روز افزون روزی
دم آشفته کردد عقل چیران کسی گو مست آن دیدار باشد	بداملم بر برزد اشک کلگون چه جای باده نابت و ایقون
دعای قاسم دیدار یارست	بشرف اجابت باد مقرون

**درد و غم**

خواهی بجهان شوری پندار قیامت کن ای درد و جهان موزون شدم در جهان	بکشای رخ فرخ عرض قد و قامت کن در صف مکنون بر خیز و امانت کن
تو هم دهایی تو محرم جانها	پیش ابکم جانزاجای دو کرامت کن

ای عاشق شیدی از مکر ترسان دل دایم بسفر بروی روبرو ای ره رو	ای زاهد رعنا ی رخ سوی ملامت کن مایی جو بر پستی نوا بجای اقامت کن
قاسم اگر از جانان یک لحظه جدا ران قصه شیخان شو پندار ملامت کن	اول تو بین زوش انگاه ملامت کن ران قصه شیخان شو پندار ملامت کن

**درد و غم**

ماداغ آرزوی تو داریم بر جبین هر جا که مت بن عشقم لایزال	ماد هر ای عشق تو دارم عقل و دین در انگاه دار تو ای شاه راستین
ما را پناه بخش یاب عشق چاره ساز ای عشق نیت جمله ذرات کائنات	یارب بحق رحمت مرد آن راه بین هر جا که مت شیخ عشقت کن
ما بود ایم اهل فواجات را امان هر جا که بوده ایم همه نمانش بدو ایم	ما بود ایم اهل فواجات را امان عکس جمال روی تو در لبتان چمن
انجا که افتاب جمال تو شعله زرد در ظل عشق یاشم هر جا که میری	ما زایش روی تو رویت بر زمین از عشق و امان که ضلالی بود بین
آفر روی لطف نظر کن بحال ما	قاسم رخ من تو کرامت خوشتر چمن

**درد و غم**



یار همان در دهمان دل همان	غصه همان قصه مشکلی همان
ناز همان پس و جلالت همان	شوق همان کیه و حالت همان
عشوه همان شیوه همان خوهمان	غمنه همان نرگس جاذ و همان
عشق همان زار و تزاری همان	جسم مرا کیه و زاری همان
سوز همان داغ جدا می همان	مسکنت و فقر و کدای می همان
دوست همان پس و ملاحه همان	بردل و جان سوز و جرات همان
مجره همان درد مودت همان	قاسمی و داغ محبت همان

**تذکره**

کلیم هوفی شان چه نشانت و چه شانت  
 هر ظهوری که کند عزت عالی یومیت  
 من جلیوم سخن حضرت حق با قوی می  
 نری با تجسری و شجری با نری می  
 قیمت خویش بدان حاضر این دم می  
 ز اهدا کر بیستین خوان این «کامی»  
 صوفی با که نشد واقف اسرار «رون»  
 که نشانی ز خدا یافته وقت تو خوش  
 گریه با ما سخن دارد پند او نهان  
 جمله ذرات جهان منظر این شان و نشانت  
 که شب از روز نماند زمین راز زمان  
 امر ساریت معین همه جا «اعیان»  
 ملک عالم همه جسمند و تو بی جان جهان  
 پیش با زنده دلان قصه افسانه بخوان  
 یاده نایب تو کشید ز عین عرفان  
 کم کنی «صفت صفوت جانان» دل و جان

یار سخمانه جانت عجایب حایلی  
 قاسمی طلبش در بدر و سرگردان

**تذکره**

«ردل از شوق تو شوریت که شوان کفن» که جبر از علم و از خود خرم نیت و لیک یا وجود مرکوبت موس و خود و تصور پیش ما قصه اغیار مگوید که یار عشق عارت «ین شهر و تسلس ناپوس» شادم از دولت وصل تو و لیکن جلگه میرسد تیر ملامت ز جیب و رات و لیک	با خیال تو حضوریت که شوان کفن درد دل از وقت شعوریت که شوان کفن هر که راست تصوریت که شوان کفن در ره عشق غیوریت که شوان کفن آه ازین قصه که زوریت که شوان کفن درد دل از مجر نفوریت که شوان کفن قاسم پسته صبوریت که شوان کفن
---	--

**تذکره**

سامان شس نیت درین دار پرتن عشقت موس دل و جان هر کجا که صافی کشان صرف «ین ره مطرفند» در ساعتی که پر نغان دردمی کشد دل طالب وصال تو بهمان واسکار	ساقی پیار یاده مستان ذوالمغتن ذر وقت جان بردن و در کور و در کفن ما و شرا نجانه و پستان دزد دُن با او ز جنس صاف حرامت دم زدن جان عاشق جمال تو در سر و در عفن
--	---



مرا و عشق باش که آب حیات است چندان شراب ریخت که مست ابد شدیم نومید کل میاش که آن یار در لغزین بر قاسم حکایت حیرت ز حد گذشت	مرا از عشق شو که مشاریت موتمن بادوست فارغیم از اوصاف ما و من در وعده وصال کند ذکر ما و من کان ماه دلفروز در آمد در این سخن
---	---

**در ایام حیات**

دوش آن مدد و منفعت من با سزار فن عیاش و سرزاز و حسانسوز و جامه جاگ پرناز و نی نیاز و مست بر بد عجب از ناز که نهاده کل را در جنگ جوی کتاب برو بکوی سلامت که غایب فل ای تنهای شجر جرم و غافل اوصاف حسنات غلغلهای بلبلان ذرات کون رو بود ارد بهر سیرتی قاسم شکست شیشه تقوی و تنگ و نام	آمد میل صحبتستان ذو المن لهنا ترک تاز و مر افسران و بر فن سرمست و پای کوب و غزلخان و غز دشمن بکف گرفته و تشنه بخون من از ذوق جام بادستان در دردن از دولت مساعد رسوای این سخن چران آن جمال کل و لاله در جمن مستان جامت اگر بخشش کریم از اقصای زلف جلیبای بت شکن
---	--

**در ایام حیات**

بصلاح آمدنا و صاف خدای ذو المن دید که نور تعین روشن و صافی کرد نفسی مت خدا باش و برون آی از خود دل و جاز از بجای دل و جان باید داد حق تعینت و خیالات جهان جمله کام هشر جرد ساعز ما ریخت همان نوشیدیم هشر که در این عشق تو آمد به نیاز بس محالت درین راه خطر ناکی دل سأها قاسم بچان رهسران بگریست	نقیس امان او آن پچاره من غیر حق هیچ نه پند نه برنی بعلن تا میسر شود اینچادم تو خید زدن تا یکی همچو زنان بر سر جان لرزیدن شوان نور تعین را بجان نوشیدن اگر از یاده صافت اگر از دردی دن واجبش کت جو بر کار بر کردیدن عشق و رزیدن و ازیم بلا ترشیدن نوبت وصل شد و تا باید خندیدن
--	---

**در ایام حیات**

حصل ما فی الصدور لذت جان یافتن یافت عطای خدایت یافت هر تو یافتن دولت جاوید حیات غایت آمیند جلسه تو تم شود قطعه جو قلم شود کار تو نیکو کند یار تو خو کند لذت جام خدا جمله جفا ترا رسیدن	بغیر ما فی القبور کین نهان یافتن یافت بسبیل رضات که بتوان یافتن در در راهسز زمان در دل و جان یافتن نور جمال ازل وقت عیان یافتن جمل صفات کمال در امکان یافتن لیک کجا هشر کسی ره طل کران یافتن
---	---



قاسم همسران زده لذت دیدار یافت  
همجمله عید را در رمضان یافتن

روزگار

عید و برقدان توئی ای جان جان جان  
من دران چس جهانیکه تو چیران مانم  
مجموعه در سماع آیند پیش آفتاب  
از وصالت جان غمی شد دل بکام خود  
نیک مجبورم مگر وصلت بفریادم رسد  
ای سرو بر جان من از آتش سودای تو  
پای تا پسر قاسمی ستغرق احسان  
صد سزاران جان فدای عید و برقدان  
وز جنون من حسانی مرد و زن چیران من  
کرکبوی عاشقان آبی که کوهستان من  
زان که امتهاجرم ای کبخی بایان من  
تا حیاتی یابد از نو جان سرگردان من  
ای کمال دین من ای رونق ایمان من  
کان احسانها توئی شاهان سلطنت

روزگار

بر مرا هم بیید و گفت می شن کیسمن  
برو العلاء یعنی رفیع القدر عالی منزلت  
هم حسن هم بوالحسن چیران آن روی نکوست  
گر نمیدانی که میر عاشقان چیود بدان  
غشرفه دریای شوقم آب از مرد در گذشت  
کتم ای جان و حسان هم بوالعلاء بوالحسن  
خود جیاشد بوالحسن یعنی حسن اندر  
هر چه چینی دوست را پس در خفا و در علن  
مرکب جانز میان کفر و ایمان باختن  
جان در اینم ز سیه سپاره من

ساقا یک جامی بر جان سرستان نشا  
سیخ را برداشت تا بر جان زندگتم که جان  
جان و دل را در کون ناشوی مقبول  
قاسمی چون سیر مردان ره طور قفا  
یا از آن خم مصفا یا از آن دردی دن  
از ابل دورست آن بر جان من بر جامه زن  
واستان از ساقی جان باد پای ذوالمن  
فانی مطلق جو کشتی از قنایم دم من

روزگار

فوز النجات میطبل جامی ستان  
فوز النجات کتم و مکره شدن فقیه  
ای دل نگاه دار ادب «طریق عشق  
در مسکن عجیب که جای نشست  
این کاروان عشق که خوش می رود  
ماکم شیدم در صفت حتی لا میوت  
اسرار عشق را که نگویند با کسی  
یک شعله زد محبت و عشاق را بسوخت  
جو دم کن رقیب که از حد گذشت جور  
جو رجیب و طعن رقیب و جفای رخ  
قاسم کجاری بوالش عجب مدار  
ستان و خوش بنوش بشادی دوستان  
فوز النجات باده قدست جاودان  
تا بی صفای منی از ذوق صوفیان  
بر بند بار خود که بر فشد کاروان  
یادوست میر و ند عنان در ذی عنان  
از پختر خرب طلب از تی نشان نشان  
مرغیت بر کمان و سریت در میان  
کردند ترک خویشتن و ترک خوان و مان  
دل جو در هم گسختند غیر در لستان  
زین قصه دوستان همه گویند در لستان  
او شاه تی نشان و تو با نام و با نشان



دل با تو نظر دارد اما نظری به جان

دل با تو نظر دارد اما نظری به جان	ای مایه شادیهای دولت جاویدان
در جلد جهان کشم خرابان جهان بیدم	آینت ترا ای جان بر کوه که چه چیز است آن
هی پوم و نیموم و پیوسته می گویم	یارب بگرم فرما این درد مراد مرمان
این توبه وز عهد مادانی بجز می ماند	دستوار بودیستن بشکستن آن اسان
در عقل تنها جا در عشق تو لا جا	ای دوست پناشین جای بن و پستان
دوری منار ما تو دین دل بکشا	تا نور یقین پینه در عین بر اعیان
انجا که خدا باشد صد عیش و ولا باشد	چیران بجه مانی ای قاسم پسر کردان

عشق و معشوق و عاشق چیران

عشق و معشوق و عاشق چیران	هر سه یکیت در سیر تو عیان
هر سه یکیت در حقیقت عشق	عشق و معشوق و عاشق همه در آن
چشم پنا کجاست تا بیند	عین آن یار در هر اعیان
یک سخن را قبول کن از من	هوشیاری مرو بر پستان
کر گذاری کنی بدان مجلس	بم جا روح و راحت و ریجان
فد قایم شدت در عالم	بمیشین دوست فته را بستان

توسن قاسم عجب شدت لاجرم در کشیدیم امان

دل با تو نظر دارد اما نظری به جان

ای ساقی دل و جان ای نور چشم اعیان	ما تو بها شکستیم جای پار پنجان
ای آرزوی جانها ای راحت روانها	یکدم پناوشین جای بن و پستان
جای دوسه باده در از غم رها ده	ای چشم دلفریبت سرخیل ترک تا زان
زهار تا بنازی منصوبه تفرغ	کجا پخت غرقه در خون جان و دل
ای جان جان جانان ای روح و راحت	ما را ز خویش بستان زان سرهای قان
ما خوار و رار ما نیدم در اسطار ما نیدم	یا بر قبی بر افکن یا زلف را بر افشان
قاسم چگونه گوید اوصاف حسن رو	ما هیست در تریا لعلت در بدخشان

عاشق و معشوق و عاشق چیران

من بجانان زوع ام که باز دانی سخن	عاشقی باشی یقین از عاشقان ذوالمن
چون شراب ناب عرفان گوش کردی جم شدی	در حقیقت محو باش و از حقیقت دم مزین
چون تو خود را می شناسی برد را نضاف باش	کر بگویندت سر موی نداری مرکن
دوست گوید با تو ام من جو می پنی مرا	گویم ای جان و جهان از پرده های ما
جمله ذرات جهان زار و بدان روی نکو	بنده آن روی زیبا هم چسبم م بو الحسن



جمله در پیچ قد و سندی دست چیر تند	صد هزاران لاله میراب در صحن
جان عارف در شهود حضرت حق یقین	جان عاقل در میان عقد تخمین و ظن
ترتو جید ازل بشنوز حی لایوت	مدعی که عایق جان پرودانچا جان
قاسمی از وصل جان لذت جاوید یافت	چون میسر گشت جازا خلوت اندر سخن

**دلایلی**

بسامان آمد احوال دل من	بیدار تو حل شد مشکل من
پاری سعادت یار مایه	زی می یاری بخت مقبل من
جنون عشق وستی پیشه کردم	زهی سودای طبع عاقل من
را عشق تو رسوای جهان کرد	میں بود از دو عالم حاصل من
طریق عاشقی و آنک سلا	معاذ الله ز فکر باطل من
شدم دریای بی پایان کسر کرد	نیاید هیچ کشتی ساحل من
دل در جعد کیسوی تو کم شد	نی یایم دل من و ادل من
جو قاسم از میان رخا کتم	که ای انعام عامت شامل من
تلا لا تلا تن تن تن تن	منم در سر دو عالم و اصل من

**دلایلی**

طالبانی که ایسرند درین چرخ پس بدن	عیسی جان شناسند در کوهان تن
آینه کت ترا زشت و کسیر روی را	بر رخ خویش زن ای دوت بر اینه
جسم حق بین بجز از حضرت حق هیچ	نه با اول نه با سوره بسرفی بعین
تمه بلیل سرمت پان عشقت	چون ازین در گذری حقیق زلفت و زغن
راه حق شیوه تحقیق و عیانت ای دل	شوان راه خدا رفت بتقلید و به ظن
از قضا عشق تو تا گاه کینه بکشو	دل من برد بغاوت دل من و ادل من
قاسم از پر معان رطل کران میطلبد	اگر از یاد صافت اگر از دودی

**دلایلی**

مقررت و معین بخت و بر جان	که غیر دست کسی نیست در مین و مکان
هزار بار بگفتم هزار بار برار	که قدر خود شناس ای خلاصه دور
به بد و مزید الله کوی و خوشی باس	بگو بنزل ثانی که علم الانسان
بجان دوست که یک قصه را مسلم دار	محمدت امین و خدایت دار امان
بدان ز شرب عرفان جوق جان یا	که عین آب حیات شرب عرفان
در عقل حکایت مکر درین مجلس	هزار عقل یک جو مجلس استبان
پایلو کش دل عاشقانه خوش شنو	که شوق و شورش عشقت درین و
بدر عشق شود جاده سر کجا با شد	به جای حشمت در روش و مکت خافان





باشکار و نهان قاسمی می گویند که عشق دوست بورزید اشکار و نهان

**دوای غم**

هم جا اوست شاه جاویدان	هم جا اوست شاه شاد نشا
هم گویند مر محمدا	هم آمد محمد همدان
کپس نباشد بغیر پیغمبر	نور حق هم طراوت ملوان
چون یقینت خود تواند دید	چس خود را بدین اعیان
هم را دین ایم و دانسته	هم جا اوست در بسط زمان
هم جا اوست مقصد و مقصود	هم جا اوست غایت امکان
هم جا اوست مقبل و مقبول	هم جا اوست سرور مردان
فلحمت و جان جانات	این سخن را یقین بین و بدان
صلوات خدای بر جانش	قاسمش نه است جاویدان

**دوای غم**

تا و غم غم میزد بد دل من نکار	صدح اگر جفا کند صدق و صفات کار
خزونی نظیر من حاکم من امیر من	دلبر ناکزیر من باغ من و بهار من
نور من و شور من حاضر من حضور من	مایه سکر و شور من صبر من و قرار من

اولین اختر من ظاهر من ضمیر من	یار و مرید و پیر من مونس و عنکار من
ناصری نصیر من ناظری نظیر من	دلبر دستگیر من از هم اختیار من
رافع من رفیع من سمع من و سمیع من	جامع من جمیع من حاصل کار و بار من
عاشق من حبیب من طب من و طبیب من	ناصر من نصیب من طالب انکار من
جلا تو داد مرا هم و محنت و شفا	جان من و جسطان من محفی و نکار من
کم شدم ام بدر و غم در طلب تو عمر با	هیچ نکته که کو قاسم دل نکار من

**دوای غم**

بیم پستان ترا سرگشته چون پر کار کن	آفری جان و جسطان جامی دگر در کار کن
فشد در خواب قیامت خفته است ای جان	زلفت شکیں بر قشان و فشد را پندار کن
هوشیار از انجام شوق خود سر مست	هر سر که اوست یابی ساعتی شیار کن
عقل و زوی روزن را هست ازوغافل	یابتر که عقل گیر و یابتر که یار کن
مان و جان تا هستی خود را نه بینی در	که به بینی خود کماهی از خود استغفار کن
گر خدای خوانی مگر امر از سر فغان فاش	در خدادانی پیا امر را حق اظهار کن
قاسمی جای مدارا نیست با کوران راه	که به بینی سکر حق را تو هم انکار کن

**دوای غم**



بجان آمد ز محشران جان مسکین	اغثنی یا غیاث المستغین
مکن تعیرم پستان طسریت	اگر شب بشت روند از فوط تلون
بصحی ادرزد و در خانه برادر	بدان از ما جسر ای این پامین
اگر زلفین مشکین بر فشانند	فانذکافسری در حین و مان
تو باغ جان عاشق را ندیدی	بساتینت در صحن بساتین
شراب عاشقا از درد در دست	نه خمر عنوان فی جام زرین
واد از شاه پد جان نور معینت	چه جای لعنتان خط جین
خوش آید زخم تیغش بر دل جان	جو یاد صیدم بر برک مسزین
ز محشران جان فاسم را که کار	بجو موت ط و یا سین



پله ای ساقی جانها بد آن باد و بکین	مکراین فاتحه ما بچشد لذت آسین
بروای ناصح و نشین شوام که میرم	بر آن طلعت زیبا بر آن شیوعین
ممد ذات جهان مظهر حفسد فاما	نشود واقف امر ار مکر جسم خداین
بروای خواج عاقل نشین گوشه عفت	تکلی نهم معاینه بزری ز مجانبین
پله ای جان سعادت تکلی خار و عادت	جعل روی سید را بزری سوی سائین
پله ای صوفی خلوت مریل تو بشهر	تو و شیخ و مصلان و آن طره مشکین

تو کیلی و کیلی تو جلیلی و جمیلی	بجز آن عجز جاشد صفت قاسم کین
---------------------------------	------------------------------



تربیت میکند مرا جانان	تہنیت می فرستم از دل و جان
بمیر یار میخورم سو کند	که جز او نیست در کین و مکان
که بر پنی حیات جان یا سینے	عین آن دست در همه ایمان
جشم بکشای ناعیان سینے	جمله ما مور و جمله ما میران
عقل سلطان ملک صورت شد	عشق سلطان جمله سلطاناتان
بنع عشق یار کھسردیم	بنع ما مور و عشق امام زمان
عشق سردار جمله دلها شد	سر کھسارند مروران جستان
ست عشق تو شد دل و جانم	تا بجا رفت عقل کسر کردان
قاسمی را بلطف خود بنواز	بنع تست اشکار و تھان



اینچنین مست و سر بر یکی ای دل جان	که فدای قدمت باد همه جان و جهان
محبو تو یار بنود مست بعالم کس را	همه بینی همه دانی همه جانی همه جان
تا هر جای که بودیم و بهر نشاد که بود	عاشق روی تو بودیم به پندار و تھان



دلم از کوی تو هرگز نرود جای دگر عشق تو در میان آمد و دریای امان	ماد زین محسوس فدایم و ثناور کیشتم عشق دریای محیطست و نثار در بایان
همه جا قصد این عشق معسر بردیم همه آفاق بکیشتم ز کران تا بکران	قاسم از کوی سرابات چه دیدی بر کو همه دلهامتاله همه جا نهان حیران



همه بودند که گفتند به پند و هفتان که به پند او نهان غیر خدا هیچ مدان	اینک گفتند و شنیدیم مسلم داریم سخنی بود که گفتند هم از عین عیان
یار گفتت منم خمر و خوابان زین نیک گفتت به بیند ز می لطف پیا	جان من بنوع عشقیست که لا تسال جان جیاشد بخوار ز در بران جان چنان
جان اگر میطلبید بنوع فرمان و بیم جان بیازیم و پاییم برش جامه دران	دوش می گفت دل من بیعین اوست فوق بسیار شد از هیچ مدان نامم دان
قاسمی را زغم عشق برون آوردی بنوع رای تو ام هر چه که باشد فرمان	



آن ماه مسافر سفری کرد ز کرمان الله معک چیست خدا یار تو بادا	الله معک گفت همه جان کریمان چون یار تو شد یار شود کار بسا ما
--	---

با حضرت حق باش بهر حال که باشی تا شکست آسان شود و نجات برهان	آسان جیبودگان صنم از پرده در آید کار تو شود چون زر و شکل بر آسان
ای جان و جسدان نقد تو در خانه خوش زین حال جو خوش وقت شدی دست بر افشان	ما را قدحی داد دل و جان و حسرت دیگر جلد نابس ازین ساقی پستان
جا سببی که نماید و رع و زهد و سلا در سر و در جهان عشق بود سلسله جیان	در حال شود ملک و ملک ساجد و رکن در سر و در جهان عشق بود سلسله جیان
قاسم جو ترا دید حقیق ابدی یافت انجا که قیامت شود از قامت انسان	در حضرت واجب شد ازین خطه امکان



حمد لله گفت رب العالمین اقاب ازین میخواند مراد	مستعان خود گفت قول مستعین من جلیوم تاج حکمتهات این
جرون دعا میخواست از سر پران عقد زلفش تاب و جین دارد پیس	سید سادات فخر المرسلین اطلبوا العلم ولو بالصحین بین
راه بس دور است ای صاحب قبول راه را رفتند مپستان ازل	از در تقلید تا عین الیقین آمین و سالمین و غانمین
در پس دیوار هپستی مانع نقش خود بگذار و نقش دوست گیر	افزای دل تا یکی باشی جین تا بدایسے سر خیر الوارثین



قاسمیے دریش ناکش جان  
ناز بردن خوش بود زان نازین



گفت نور آسمانست وزین  
این روایت را که داند راه رو  
کرده محبوب استجاب جیت  
کی بدی ادراک در سمع و بصر  
بر نیفتانند کیسه دپستی وجود  
که بودی نور حق در آب و خاک  
در حقیقت مبداء مرجع تو  
جرن مہینی قیمت خود را بدان  
جان قاسم ز ناز عشق تو شد



منت خدایر که در اطوار ما و طین  
در سر نفس بصدق و صفا ذکر جان دل  
هر جا که بود حضرت حجت بود مات  
در قید مال و جاہ نشد جان نازین  
ایمانک بعدت و ایمانک پستین  
هر جا که شمعان بود اجناس پستین

ما را یک کرشمه را ندی ز فکر ما  
با نکی زدم بکوی قلندر که مالفا  
اکوان بر ایستان جلال تو سر نهد  
تا در میان رقص قاجان فتان شویم  
کو نینیت غیر خدا گفت عایلی  
قاسم بلی و لیک سمان فیض فضل او  
ای عشق جان ساز جلیوم صد آرزین  
کفتا که خورش تی خورشتن بین  
اندم که بر نشانی از حال استین  
آن زلف را بر افشان ای شاه راستین  
معنی رب جدات معنی عالمین  
کاظمہ را عالمین شد واقف را رمنو



از عیان کرو انفی مکر ز رعین  
سخن آوب کفت من جیل الوریہ  
کو توی دور باش ارشین نس  
تا ترا جمل جیلے غالبت  
سخت محرومی و پس نی کھس  
شارب شرب خدا جان دولت  
قاسمی را کی تو ایسے دید را  
این تیشے این تمشے این این  
مقتصد عالم تو یسے در نشاتین  
هر سرد و بام رات ناید زین و  
و اندانی شین را هر سر کر زین  
چون مسلط شد بر نیت بر شین  
پیش خواجہ سبت او شار بین  
چونک غالب کت بر عین تو عین





قاسم همیشه بنده زمان عشق باش  
مراه عشق شو که فروخت در فزون



بگر برد و دل بر خونم ای جان	باب دین کلکونم ای جان
ندارم طاقت ایام سرقت	چگونه من که می تو جویم ای جان
چه سازم جان کارم جیاشد	بر آن زلف و رخ مفتونم ای جان
ندام داروی دردم چه سازم	که در محراب تو مغبونم ای جان
بهر حایله نمیدانم شب از روز	جان و آلتجان مجنونم ای جان
همیشه قایت من چون الف بود	ز سود آیت کنون چون نوم ای جان
اگر قاسم نه بیند روی آن یار	بجان تو که بس محزونم ای جان



تو محیطی و دیگران همه جو	همه را در بوت از منم رو
تا مر مویس از تو بر جا هست	ببری ره بدوست یکسر مو
با همه مدعی و هم نفسی	همه جو یان که دوست کو کو کو
جمله در جلا است فی الجمله	همه را که جو یس از همه جو
نیل مقصود در فنا آمد	سر بنده جان بر بهانه محو

سر عجب طره حدیثت که آن شاه جهان  
سوز از انداز گذشتت مگر بار در  
از تو فرخند اگر کفر اگر ایمانست  
رندیخانه ز سودای تو سوری دارد  
دوست از لطف پیاورد که در مان تو  
کردند ترا نیک تحقیق و یقین  
نی نشان تو کسی در ده حستان ممکنست  
عاشق از سود و زبان فارغ و ازاده  
قاسمی قاعه سرب در باقی کن



ما را هوای باده نابت در درون	این خاطر از درونه ما کی شود برون
ساقی پیاد باده خوش رنگ خوشگوار	در جام لعل ریز بگل بانگ رغنون
زان باده که عقل از وجان ساز شد	زان باده که عشق از وکشت ذوقنون
زان باده که علم از و سر بلند شد	زان باده که جمل از و کشت سر نکون
زان باده که اصل فنونست کار او	زان باده که جمله جنونست در جنون
که عشق نیستی و غم عشق نیستی	در شکلی ای دهر سر چه حاصل ز کافون



در بدر یا طلب مجوازی جو	کر تو غواص بحر تحقیقی
قاسمی لاطیب الاهی	کر تو پیمار عشق جانانی
<b>دولت‌الایمان</b>	
در سرم مایه‌های سودا تو	دل شورید را تمنا تو
کاشف سر این معما تو	صورت کون چون معایت
هم تماشاگر و تماشا تو	در تماشای معنی و صورت
همه لا بوده اند الا تو	هر چه دیدیم در جهان کم پیش
همه پسر فشهای غوغا تو	هر کجا در زمانه غوغایت
عشق را قبله و مصلا تو	هر که را قبله بود پتیین
بس کیسه فشا بعدا تو	حکم تو منع فتنه فرماید
که مغرم تو یی و لمجا تو	قاسمی باز از تو در تو کجیت
<b>دولت‌الایمان</b>	
هر چه کوی بر از طلعت خورشید مگو	پیش انجام چه در قصه حمشید مگو
همه تا یید بود هیچ ز نایید مگو	هر کجا حسن رخس تا حسن اردنجا
زود دربان شو و دیگر سخن عید مگو	هر کجا عید جمالش بنماید انجا

هر کجا عشق و محبت بروا نه برسد	هر نافه نکر و سرعت تنغید مگو
کر دل از دو حسان فارغ و آزاد	سخن از بیم مگو قصه آید مگو
کل نحو شبوب میان جنم ارجلوم دهد	با چنین جلوم رنگین سخن پید مگو
قصه لطف تو کیشم در اطراف جنم	عقل و نمود کزین دولت جاوید مگو
چون ترا یار تحقیق نماید دیدار	پیش ازین قصه انسانه و تعلید مگو
گردان خانه رسی و ز تو سوالی برسند	قاسم از دین بگو قصه نادید مگو
<b>دولت‌الایمان</b>	
ترا الله علینا ج علا لائت دین کو	بجز از جو سوی ما اگر تماشات دین سو
بجز ابات معانی همه جنکت و انغانی	همه جاست و جوانی همه جا بانگ میا هو
همه جا رحمت و راحت همه جاضحت و ساحت	همه جا حسن و ملاحه همه جا روی بیدان
همه جا کاسه زرین همه جا باد رنگین	همه جا عزت و تمکین همه جا رات ترا نو
همه جا جنک و دد و نی همه جا جام پیا	همه جا نود و می همه جا محضر نیکو
ز شرا بات الهی می تو جوی شایمی	می من جبهه دریا بجبهه از جو و مرا جو
دل قاسم بکجا وقت بجایمی که در انجا	نبرد فکر خردنی نبرد باد صبا بو
<b>دولت‌الایمان</b>	



در بیان حکایت

ای ساقی جان بخش مایک لفظه مارا باز جو	بجرت جام جان ما مارا بطرف جو بگو
ناصح قیامت میکند دروغه و ما جرت زده	بس فارغم از قول او کوسر جو محو ای بگو
ی ناصح آفر تا یکی مارا ملامت می کنی	کس را بعالم غیر ما منگی نیامد بر سبو
داردم در یون بر خاک کوشش بوسه	کز خاک کوی او شود روی مرا صد ابرو
ای ساقی باقی جانمستان کن عطا	چون شیش از باب صفا عالم نبرد یک
گفتم سوز من من سنی گفتانه ساغندنگی	گفتم دو چشم روشنی ای ترک مست شد خو
آنجا که حق تنها بود پستی یا یمن بود	قاسم ذکر چری مگو چون یاقتی و زانو

در بیان حکایت

زان نکتت مشکین که سمی آید از آنسو	تا قافی مطلق نشوی دل نبرد بو
چون مت شدی مسکن جان بجز دریا	میشا ر شدی جانب بجز از لب جو
آن ماه چنان از همه روز ظاهر و پند	چون فاخته ناخند زنی غش مگو کو
کریار ندیدی بطلب دهمه جایی	نمایار نه بینی نشود کار تو بیکو
میران خدا که عقل شریفست درین راه	کر سبک ای بنود عیب ترا زو
من عاشق آن روی دل افروزم و جیران	زاهد دهم تو به ز روی تو ز می رو

از لعل یار اگر شکری یا فیتی بگو	از تر کار اگر خیری یا فیتی بگو
ما طالبان پر معانم در طسریق	از پر کار اگر نظری یا فیتی بگو
در راه بال و پرده آن شه بندگان	در راه عشق بال و پری یا فیتی بگو
عشقت کیمیای سعادت درین طسریق	زان کیمیا اگر قدری یا فیتی بگو
دها در انتظار و روانها امیدوار	در باغ جان اگر ثری یا فیتی بگو
بر آستان اهل دلان بیروی مدام	بر آسمان دل قری یا فیتی بگو
قاسم شناساوری تو درین بحرانی کران	از قوس بحر جان کهری یا فیتی بگو

در بیان حکایت

چشندی که دل از دست بدادی تو عمو	چه فسادت که روانی بسوی بحر جو
این باد خداوند جهانت این بحر	تو ازین بحر بجز موج قنایم بگو
بخدا اگر مویسی ز تو با سقی باشد	ره بدریای معاینه بزی بیکر مو
وصف حسنت شوان گفت بصد شرح و بیان	مگر آینه بگوید سخن روی برو
هر کسی را بخدا که جز خدا داد سزا	انرا انعام فسقوارا فسقوارا
عاشقاتد که در بند همود حققتند	وصف ایشان جتوان کت رجال

دوست در بطنه کری آمد و قاسم جیران  
کل من جیر پی فی العشق فقد انصوا



قاسم دل و جان ره بر د جانبت مقصود	تا نشود از لطف ازل بانگ تعالو
-----------------------------------	-------------------------------

**روایتی**

ای دل و جانبت بهوا پاک کرو	خواج غلط میردی این ره مرو
کردت از جان ادب را موخت	ملک جیست از این ستانی دو جو
خواج بهر حال تو خود را بدان	موسم ز رعیت وقت درو
جام نواز خم کهن سال حق	تان بان بستان تو بنو
یار درین مجلس ما حاضرست	خواج برپه بود بریشان شو
قصه عشاق ز خود رکذشت	قصه ز او ان مکن ای راه رو
یار از آن سرسوی قاسم شناست	قاسمی این مهر و لار اید و دو

**روایتی**

ای دل اگر تو عاشقی با عاشقان مخانه شو	وا نذر میان عاشقان رو عاشق فرزای شو
گر بگفت جای نهد که گوش میدارد بتو	چون آن کند و باده شو چون این کند دره
منمای خود را با کسان هم با کسان هم ناک	چون کجی بیایان شدی اندر میان خانه
دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا	که عشقی می باید ترا در کوی مادیوانه
ای دل پیکر عاشقی که عاشقی و صادق است	گر باده می باید ترا درش ما چمانه شو

صد بار کتم ای خون که از درون کاراوه	در پیش رخ روی ما که عاشقی پروانه شو
قاسم جرمیکویی سخن از سر عشق من	که آشنای او شدی از خویشتن بیکانه شو

**روایتی**

باده کهنه گیر و شیشه نو	دلخ و تسبیح کن بیاده کردو
کردانی تو قدر شایه و می	سر خود کز این دیار و برو
که خیال جیب رهمر نیست	بخیالات خویش غسغ شو
عشقی که نیت ممره تو چسود	کج قارون و ملک کج پسر و
عاشقانیم کشته معشوق	همه عالم به پیش ما بدو جو
هر سحر را کشته سمان روی	نوبت حاصلت و وقت درو
قاسمی نوبت وصال رسید	بگریز از فراق و دود و دو

**روایتی**

ای خیالت عقل کل را در کمان انداخته	تقریب فیض لا مکان اندر مکان انداخته
گفته از خویشتن در کاروان عاشقان	زین حکایت شورشی در کاروان انداخته
عشقی دیوانه دم را برده از دین تابیدیر	های و هو میس در میان عاشقان انداخته
را از خود را فاش کرده از زبان این و آن	تممتی در کردن پر مغان انداخته



زلف زیبای تو ساعت که بر روی او قند یک سخن از زلف خود فرموده با باد صبا قاسمی شنیده از ذوق وصال شمع	عکس سنبلیل بین میان ارغوان انداخته نقشه اندر میان شب روان انداخته زین بشارتها کله بر آسمان انداخته
--	--

**قوله فیض**

ای آتش سوادی تو در کن فکان انداخته در مسجد و در خانه آورده روی مجومه گفته ز زرخویش با صوفیان خانه در باغ وستان آمدت و جوانان ام گشته بقر خویش ظاهر میان بوستان عشقت شراب من لکن از چشمت نواز عشقت دم عفت زده در شوق حکت زده که عاقلی یکرم بین در قدرت شاد بقیع گفته یاب و نان ماهم اشبعوا هم اشبعوا	عشقت شراب آستین در جام جان انداخته و اندر میان صوفیان شور و فغان انداخته این خرقه را بدریغ و آن طیلسان انداخته خوش غلغلی از عاشقان در بوستان انداخته ارپیم قهرت لرزه بر سر و روان انداخته بر صفت های لامکان شکل مکان انداخته شوق تو اورا انشی از این و آن انداخته مل بر خار افتاده و کل در میان انداخته در جان قاسم لذتی از آب و نان انداخته
---	--

**قوله فیض**

ای گویش کبرای تو در لامکان زده وی آتش هوای تو در ملک جان زده	
---	--

عشقت بغیرت آمد و قهرمان شدم  
حیران شد از لواحق اشراق آن جمال  
رویت ز لعل پیش رو کاروان شدم  
یک ناله زده ز شوق دلم تیر غمخوار شدم  
هر روز زده و سوز دلم را ز یاد کن  
بر خایسته ز فکر جهان جان قاسمی

الاش میان غم من صاحب دلان زده  
عقلی که در صفات تولا ف پان زده  
بحسبت بفرغ ره صد کاروان زده  
زان بس هزار نغمه با مید آن زده  
تا در طریق عشق نیاشم زیان زده  
تا از شراب شوق تو رطل کران زده

**قوله فیض**

کان لکه کنت و کان الله له  
یعنی ارپستی خود فانی بیاش  
راه روشن شد ز فیض آفتاب  
رفرا مراد طریقت فهم کن  
جل جلا بنشت صوفی ره یاف  
خانه و پاردار از غیر حبیب  
قاسمی در بند زلف یار ماند

وصف ستان طریقت در  
بعد ازین خوش رو که روشن گشت  
رنک ظلمت رفت با روی سیه  
وار پان جان از قلب نامر  
جل جلا بهتر بود زان جل جلا  
دورا از انصافست یارده له  
خوش بود دیوانگانک از اسلسله

**قوله فیض**



سکشد آن خیب فسرزانه میرود « فضای ملک وجود ست و طناز و سرفراز و بلج که ناز جام اوست مستی جان زاهد از صوامع و تسبیح بهوی تو دایم این دل مست قوت هر کس بقدر قوت اوست سخن از دست کوز غیر مگو که نقاب از جمال بردارد	چشم را بر مه زلف راشانه ایناکان و چشمها کانه هر که را دید داد پیمانه جیت این نغمهای پستانه عاشقا ز شراب و میخانه گاه شمعت و گاه پروانه طفل را بشیر و مرغ را دانه بگذر از قصه های فسانه قاسمی جان دهد بشکرانه
---	--

**دو بیت**

کم از طالع فرخ رخ جانان شود دین بوقت دینک روش نه پند دیدم ام خود را که از عارض بر آفتاب سواد عجز من کیسو بد و چشم محمودش جهان بستند و من مستم چو زلف و روی او پندد مشتافان شیدایی و کرکود که بنیام جمال عالم آرا را	ز عکس رنگ آن رخسار عین جان شود دین عجب که هیچ عاشق را بدین امکان شود دین بزرگتر زلفش لمعه ایمان شود دین ندامم هیچ هشیاری دین دوران شود دین آزان اشقد که در دل دین جیران شود دین بدین آینه بر تابای مشتافان شود دین
--	---

برای عید و وصلش قاسمی قربان شود آری  
که داند تاج عیدی اندرین قربان شود

**دو بیت**

آینه تیره شد ز جیر مست آینه رات دل بمصفا ذکر پاک کن جف القلم بما هو کاین تمام شد دوشینه شب که اول مبرود و عید کردم سلام گرم و زدم بوسه بر کاک هر کس ز کون کون صدایی شنیده اند خوشدل شدم ز غلظه آن مراد دل میخواستم بگوی تو ایام چاک بوس گفتم که قاسمی بوصال تو راه یافت	چون رو بروی دوست ندارد هوسر آینه تا روی دوست را بنماید معاینه تفصیل یافت صورت اجمال کاینه آن یار غار سینه و بار دم هراسینه بیچ الثقات قلدی اولسه کداینه او از یار غار شنیدم صدای نه جانم نجات یافت ز محسنان باینه رو نیکد و ر بود و مرا زور باینه در خف کت یار کرامی که پای نه
---	--

**دو بیت**

کم کرده ایم راه و ندانیم پیشگاه شب تا سحر ز کزیه ما بچکس نخت مستان جام عشق تو بودند جان	ز آنسو ترک رویم که ز آنسو ترست راه تا روی دلفروز تو دیدیم صبحگاه پیش ازینای مدرسه و رسم خاتگاه
---	--



خواهی که قرب یابی در حضرت وصال جام بسوخت لاش حیرت که آن صنم دی میکشد جمله جان بر تیر شد بر جان قاسمی تظری کن در وی	از ما بغیر حضرت ما مقصدی نخواه بریدلان که گشت و نکند این طرف نگاه از سوز عشق پس که بر آمد قفان و زان پیش که آینه دل شود سیاه
---	---

**بیت**

روی در جلوه دادی زلف میگون تا که تو در دشتای وقت را فرصت شمار توبه کردن حقیقت باز گشت دل بود عاقلا ز برابر بر عسرت و عورت نشان سپیل عشق آمد فروشان دم من بشیار باش که میخواستی که در خوابش به نینگی آهنگ هر کسی را نام ده در خورد او ای قاسمی	کلبن جان مرا از جوی وصلت آید باد و بیستان در قمر زویر را بر تان که یقین همراه داری دل بدان تو آید عاشقا ز یاد صبحی باد های ناب مر تعلق را که پیش آید بدو میل آید دل بدو تسلیم کن بس دیدن خوا نام عشق لا الی الا الی اعجب العجاب
---	---

**بیت**

ساقیا عذر مگو باد به بر بیستان ده نیک چار فرایم و زیبا آفتاده	نی بیستان بوم و توبه بشیاران ده از شفا خانه تو شربت بیماریان ده
--	--

اهل دل شربت وصل تو فریدند بجان هر کس از شربت سودای تو بر مرمت شدند که تو خواهی که میت فاسد و کاسد ساکن کوی ترار و صحرای ضوان فرمای قاسمی اعشش این راه نه پند خود را	ما بصاعت چون داریم با ارزان ده جان ما را بگرم شربت استخوان ده باده تخم المی بخسریاران ده عاشق روی ترا جنت جاویدان ده زود باش و بگش آینه رخشان ده
---	--

**بیت**

پر گشت جهان از می کلرنگ معان در مدرسه عشق تو ما مست فرمایم هر سدل که توجه بتو دارد همه حال که جرم و خطا عفو کنی ان کرم گت مار و بنود ایم بجزر خال که پیستیم مقصود همه عشقت و کفری بجز از عشق صیاد ازل ناوک تقدیر جو از اخت خوشمیری ای دوت فرمان بخوابات	از روزی آرید و میاریند هسان در بحث قدیم و حدیث حدیثان نه جان را بر پایند ز سوا پیش زمانه از تو کرم آید سم ای شاه یکانه که مسجد و کعبه و کردیر معانه هر چیز که باشد ممتسون و فسانه مقصود دل مات که دل بود فغانه با مرته زیبا می و کاکل زده سانه
--	---

هر کس بهوایت درین کوی و مرادی قاسم شیخ و شاه و با جنک و جفانه
--



دولت‌آباد

پای ماه کنفایه پای شاه فرزانه عجب چیران و سرستم بگری جان و دل دتم بکوی عاشقی پشتم چونون افتاده درستم اگر در کعبه و دیری رهین رویت غیری پادخانه گلشن کن پاد دیدم روشن کن در راه و آردی جرت برای پست و ذوبت این مقام پیکین بجانانت پیوسته	نیدام چه میگویم که عظم گشت دیوانه که از پستی و چیرانی نیدام ره خانه ز سودای تو سرستم چه جای جام و بجان همه ذکر تو آسون شد همه فکر تو آسان تو شمع مجلس جاینی و جانها جلا پر رمان کشی غفلت جو میدانی که میدان که آن دلدار موری را رمویی ز بجان
---	--

دولت‌آباد

ز پستی برده ام الحمد لله ز فضل و رحمت و توفیق برده ام ز جام مصفا شرب سیرت تو لایم بجز بخت و از خود درخت وصل را در باغ فضلش نمارم پرده با معشوق از خلق	بجانان زنده ام الحمد لله بدوره برده ام الحمد لله مصفا خورده ام الحمد لله بتر کرده ام الحمد لله بیار آورده ام الحمد لله اگر در پرده ام الحمد لله
--	--

ز قاسم پرده دریش دل بود قاسم پرده ام الحمد لله

دولت‌آباد

عز من قایل چه گفتم گفت در کون کائنا ما کان لا جاشد نهنگ بحر محیط لا و الا جو جمع شد با هم پله ای عشق حشره دیگر همه پستان تو عقول و نفوس قاسم را بلطف خود بنواز	قول لا اله الا الله همه برو خدات متذکراه جیت الاجال عزت و جاه شد عیان سر موسی و مولاد که جها از ابت پست و پناه همه چیران تو سیند و سیاه اعتمادی علیک یا مشواه
--	---

دولت‌آباد

پیش از بنای مدرسه و رسم خاتگاه جان بود و جام بودی ناب ارغوان خوم دلی که کار همه آزاده زد شد یک لحظه از شاهان دوست و امان در نیم ره همان که جو غوره تر کش شوی الا الله از نگو سیه گرفت لا اله	از نور روی دوست بزور پرده ایم راه روی که پیش او خجلت آفتاب راه جز روی دوست روی ندارد بهیم راه در خود نظر کن که غیور است بلا شاه الا الله از نگو سیه گرفت لا اله
---	---



در مصر کاینات عزیز جسمان شوی	کر یوسف دلت بد را بد ز تو چه جاوه
از عجله دور باش و تو ایستاده را	ای دل بصورت باش که دورت پیشگاه
معشوق من مسوز مرا پیش ازین که من	از جور تو بجزرت عشق آورم پناه
سست قاسمی و بره راست میرود	از تنگ طعنه های رقیبان رو سیاه

**باز می آید**

بر پیدلان گذشت و کز دین طرف نکاه	مایم در زمانه دلی و همسزار آه
ای پادشاه چسبن که جانها کدای است	دلها آنگاه دار که اینت شاد آه
سودای چشم است تو در حد ما نبود	دل بر ایندکان کم افتاد در کناه
از پا افتاده ام من دروش دستگیر	ای رهتمای دل یکم دارم در کپناه
روی تو مصححیت زایات دلبری	قد فایز من راه و طوسینے لمن نلاه
سر مایه سعادت جاوید عاشقیست	یا معشر السعاده حیوا علی الصلاه
ای روی تو که مردم چشم زمانه ات	در چشم قاسمست جهان کسیر سیاه

**باز می آید**

از مسجد و میخانه و ز کعبه و بتخانه	مقصود خدا عشقت باقی همه افسانه
بنارخ ز پارانافا فاش بگویم من	قد اشرقت الدنیا من نور حیاته

هر کس صفتی دارد با خود زان آرد	تو عاشق چسبن خود من بدل و دیوانه
ای قبل جان من وی جان و جسمان من	دیدار تو می بینم در کعبه و بتخانه
دلدار مرا گوید خود را و مرا و اوان	من موز و تو تمار یکله شمع و تو پروانه
کر نور تعین با تو همراه شود سینے	آن خواجه سینے میره این بند غمی مانه
قاسم تو قصور خود و احسان خداوند	می بینی وی بیند میدا سینے و میدانه

**باز می آید**

مات دل شکستی ای کج جا و زمانه	جا ترا و حید کردی خسر بهر بهانه
شب بود قوت ما روزت قدرت ما	مامت جام عشقم از یاده شبانه
رحمی کن ای طیبیم وی دلبر حسینم	بر روی زعفرانی بر اشک دامه دانه
کشم نشان زلفش با ما که گوید خسر	خسر جامه تقی بود کردند ذکر شانه
کز عاشقی و مردی در راه عشق فودی	کواه در زندان کوسوز عاشقانه
از تر تاب تو سین آفرجه فهم کردی	با مصطفی خدا را سریت در میانه
کر عشق جو سینے قاسم زد دل طلب کن	کجاست نی نهایت بحریت نی کرانه

**باز می آید**

مهم لذت همه شهرت میکلے روشن	پیش ازین نیک بدی خواجه ولی بد
-----------------------------	-------------------------------



ولایتی

ی کالت نعتت جاودان انداخته یک سخن گفته زرا خویشتن ما عاشقان همه زمان از شوق رویت عشق در شور ارغوا ترا گفته وصل ما پایا سینه غم خورد تو در یای کمال از ناکهان موی زده نی نشان آن جیب نای برای بازیا یک کرشمه کرده با خود از برای خوشتن	جان ز شوق تو کجا بر آسمان انداخته سور و غوغا در زمین و در زمان انداخته جان و دل را در محیطی کران انداخته زین حکایت صد عشق را بر غوا ناکهان مستغین را در مقام پستان انداخته صد حوین بانقان دزی نشان انداخته قاسمی را در بلای جاودان انداخته
---	--

لبنی

در میان هم خوبان بت ما از همه من که با صورت زیبای تو حالتی ام عاقبان چون هم در بند سر و دستارند ماه رویان جهان شیوه مجبونی را دلبر اعکس سبلی رخت در عالم در دما را که طیبیان نشناسد علاج همه صافند ویله او بضا از همه صورت حال من رند لدا از همه رند سود از دوی سر و پا از همه همه داند ویله دلبر ما از همه همه را نور بید داد و مرا از همه پیشش یار کرامی بد و از همه	همه صافند ویله او بضا از همه صورت حال من رند لدا از همه رند سود از دوی سر و پا از همه همه داند ویله دلبر ما از همه همه را نور بید داد و مرا از همه پیشش یار کرامی بد و از همه
---	--

چو فادت که درین جاوه بلا اثنا دی پیش ازین سازه و صافی بی کنون می غالباً که صفت عشق ترا میراست پیش ازین ثریب ترین مهنا بودی هیچ شک نیست که ناکه بو صالشر بر می قاسمی عشق طلب از حق و درستان با	ادمی زاده اما بصفه دد شد که برین رفته خیالات مشعبد شد همه بر زرده جمله فرزد شد این زمان تیغ جگر سوز مهند شد چون تو از هر سرد و جهان پاک و مجرد شد خونک در قاعه عشق سرمد شد
--	---

ولایتی

کر تو از پستان عشقی در و له تو از آن او و او آن تو شد کرداری آتش سودای او راه انصاف این در عاشقی کروانت آشنای عشق شد قافله عشقت و مردان خدا وقت که جیدن رسید ای دوستان گر شدی از استان بایزید قاسمی این شیخ ما خلوت کزید یار یکدل به زیار دودله کان لله گفت و کان الله له دیگ جانت از چه شد در غلغله جان ما را بردن از مادر کلا خوش رو و مراه او در هر دو اندرین ره پیشوای قافل مهرگان رفتند و مادر مرحله چون فادی ناکهان در غلبه نماند جان او در مشغله	یار یکدل به زیار دودله کان لله گفت و کان الله له دیگ جانت از چه شد در غلغله جان ما را بردن از مادر کلا خوش رو و مراه او در هر دو اندرین ره پیشوای قافل مهرگان رفتند و مادر مرحله چون فادی ناکهان در غلبه نماند جان او در مشغله
--	--



کر چه قومی بوفای تو زجان بگذشتد / قاسم سوخته در حسن وفا ز همه بر

زلف از عیش

الایا ایها السایقه مرا جام مصفا ده / که سر مستی و قلاشیه ز زهد و توبه مایه  
کمان بار و بر تیرم زد ز ذوق تیر مز کاش / بر سر عطییدم و کشم فدایت باد جام زده  
سوالی کردم از جانان که چون خواهد حالت / جواب من نخواهی داد خوش خندید و گفتا  
زیم در دهمش رانش ز مو بار یکتر کشتم / جو روز وصل یاد آرم شوم در حال ازانی  
سماع مجلس رندان جان کرمت در وجود / که نشناسند نیک از بد بنید اند که از من  
کهی در شهنش و که در ده جبر کرد ام ای ساقی / می چون ارغوان در ده اگر در شهنش اگر در  
9 نیان جمله مخورند و هشتکام صبح آمد / پیاسا قی کرم فرما قدم بر چشم قاسم نه

زلف از عیش

هدای ساقی جاها قدح باذ وین / شیوع چنین نکر در حسن را چنین  
که تو خواهی که فغان از دل ذرات بر / شمع رخساره بر افروز و بر زلف کش  
یکرمانی جبری کوی از آن شاه هد جانها / صفت در کانیاه بدر بای عدن  
هشکسی از شرابات مصفا قدحی / چونک نوبت بلایه قدح دردی  
سخنی کوی از آن روی دل افروز بیاشت / خبر باد بهاری بگلستان و سخن ده

می که یاب من ده قدح ناب من ده / کل میراب من ده سخن بت لب من ده  
قاسم از عشق تو مست و در آن روز / زلف از عیش بر انداز و جهانی بقی

زلف از عیش

تا کرد ماه سنبلی مشکین خصله / بس داغها که بردل مسکین خصله  
بر عارض تو زلف من ماه گلنت / یعنی بجنب فاتحه آمین خصله  
از بهر غارت دل و دین شکستان / بر رسم ترک کلام زین خصله  
کلیت نور خوش خیال جمال تو / در پرد پای چشم خدایین خصله  
جانها حقیق یافت چنین کلام تو / در زیر لب چرین شیرین خصله  
زان خال نازین تو بر روی دلفروز / طغرای مشک بر کل نرن خصله  
فریاد جان قاسم از آسمان گذ / زین جور که پیشه و آمین خصله

زلف از عیش

این شناسی که از آن شهنش و دیار من / یک شهنش کن نشاسی بجز کارا من  
تو از آن صب چون مقام جد و چون / شاهبازی مکران شهنش کارا من  
جو شهنش تر تقدیماری کم بود / بدرم خانه جان شهنش عیارا من  
هدای غنچه پیکان صفت خضر لباس / جانب کل شود کل کرزه خارا من



مجموعه بدی سرد و چهار در باز سر و کار در حسان در و کار تو بود آفرای جان کرامی بجه نامت خوانم تو یعنی دو جستانی و جهای نه دیگر آل تغای حسان عاشق تو قیغ تو شد	چون دین دیر قافله قمار آمد الله که چه خوش بر سر کار آمد صدراعیا سینه و در صفا بار آمد در صورت اگر زار و ترار آمد قاسمی نیک بنگین و وقاد آمد
<b>غزل</b>	
و یاریت اندر کاه و بیگاه ازین تر دیکتر نزدیک نبود و از پر تو انعام عامش اگر ترسیند بگری ازین کو درین ره که مویی جای شکر تجلی خدانا کاه آید در بیجا محرم محرم ندیدم دل شورید در مایه نداد بیازم میش آن روی دل فروز قلندر چون محسود بود خوش رفت	جو غم سرد هم و چون سایه هراه دم از دوری من در قرب درگاه تجلی دایمی شد دایم الله که شیر اند اینجاد در کین کاه و کرداری خطام عذر از خواه ولیکن بردل میستان آگاه دیله دارم مسلمانان و صداه مکفانی شود در قرب آن شاه اگر جات اگر مالت اگر جاد زدیمی تا بعقبی طاب مشواه

ز عالم فارغ آمد جهان قاسم بلند از انا شد فکر کوتاه	
<b>غزل</b>	
ای آفتاب روی ترا پرده دار ماه ما که کنیم طاعت و کر معصیت کنیم دینا بشور آید و عالم به شود ای سرو نازنان و تر میروی دیه	بر جمله دلبران حسان خسروی و شاه جاها ز لطف و ز کم تست در پیاد ان دم که بر عداوت من کج نهی کلاه خوش باشد از بسوی سر بیان کنی نگاه
زمان عشق سرجه که باشد بدان رویم در راه عشق کشتن و او بختن بود گنشد عارفان که ادب را نگاه دار مقصود سرد و کون بچشد یک زمان نویاد شاه عشقی و قاسم کد آی ت	مانع ایم و صولت عشق تو باد شام رنکی در کینا شد بالا تراز سیاه از قول اهل مدرسه و پیر خانقا از دست غیر دست مرادی در خواه دلها نگاه دار که اینست شاه راه
<b>غزل</b>	
آتش عشق تو شوری در حسان انداخته در میان عاشقان لا ابالی آید تیغ هر سرد کوه قهرت عالمی بر هم زده	ده رواز جمله از کام و زبان انداخته عشق تو زری بطری در میان انداخته عاشقان از در بلای می امان انداخته



بوی تو بگذاشته از افلاک و باجم در زمان	غلفی از عشق در کویان آید
نام تو بشنید جهان بس کلاه شوق را	هشر زمانی از زمین بر آسمان آید
از برای سکه تلویب معنی جاودان	ز کجا ز در میان رو میان آید
لطف جاوید تو دایم جان ما فروخته	قا سیم را در میان عاشقان آید

**دو بیت**

ز نور روی تو پنداست سر سبغ شانی	ز جبهه تو هویدا است آن لطیفه که در آید
ز خواب جمل و ضلالت خلاص دادم را	صیفر بلبل خبرت ز کستان معای
بیش من که من از آن سر و باغ جهانم	مکو حدیث بهاران که از قبیل خرا
حدیث حق چو شنیدی جو موم باش پیرمان	که کازیت حکم برای منع معای
ز قصهای تو روشن حدیث اول و آخر	ز غم ز طای تو طاهر موز سر نهان
ای سر باد شوق نزار جان مصفا	ر همین دردی در دلت نزار عاشق با
بحق روی جو مامت بحق زلف سیاهت	مرا ز من پستانی بهر صفت که تو دار
تو آفتاب عیانی جیوه جان و جلالی	فدای جان تو باد هشر زار جان و جوا
شدت قائم پدل ز نور روی تو جران	بهمی چرخانی جلوت بیج مایه

**دو بیت**

خوشدل شدم که دادم دل را بدستانی	نایم در هوایش دردی و دستانی
از زلف او جگم سودای خانه سوزی	از چشم او جگم از باد و سر کرانی
سیمرخ قاف تویم از اشیان بریم	بر خاک استایه دایم اشیانی
من از جهان عشقم و ز دو دمان عشقم	ارایسته جهانی فرخند دو دمانی
دانی که ملک جاوید اندر جهان جیاشد	عینی که باز باشد پیوسته در عیانی
کر تر عشق خواهی از خوشین قاشو	نشینند با شی از کس زین را در تنشانی
ای عاشق سبک رو در ظل عاشقی رو	باشد ز شر هپستی بیایی ذمی انانی
گر گویدم که دل ده دل را فدایش سازم	چون گویدم که جان ده جان ترا دم روانی
بکشای چشم خبرت تا نیسی از حقیقت	بر شاه راه و وحدت پیوسته کاروانی
گویند عاشقی را در خفیه دارا ما	پوشید چون تو اتم تری ز غیب دانی
از قاسمی چو برسی کان در دمند یکین	هشر جا که هست دارد روی بر آستان

**دو بیت**

صلای کافری و غارت مسلمانیه	در آن زمان که ز رخ زلف را بر آشتانی
بدم زلف تو افتاد و ات این دلم	گذشت عمر عزیزم درین پریشانی
فغان و مال بر آید ز عالم و آدم	اگر تو سلسله عشق را بجنبانی
اگر ز شرب عذقی بجان و دل بشنو	صدای بانگ انا الحق صیفر شجانی



کنون که وقت رحلت دل بحق بسیار اگر تو در ده دی و بروی جانان آرد ز قاسمی نفسی که قبول خواهی کرد	که میر طبل زد و گوشت گوس سلطان که ز نغم دل شوی از جلوهای ربانی پیشیج حال زنجی و غم زنجی اینی
---	--

**دو بیت دیگر**

هله ای یار که انما به سبک روح حستانی علم از کوه برآمد غم و اندوه پسر آمد هله ای صوفی من خوش تو از راه پسر کش تو مه چارده باشی نه که خود را نشناسی هله ای ساقی محترم بر آن جام دمام همه صبحی و صبحی هم فتنی و فتوحی قاسم ارتع ملات بر آید نخوری غم	نظر لطف تو مستبشر ابواب امانی ز خدا صد خبر آمد که تو محبوب جهان نزد حشره صورت بز در بهمان ز جمال تو هویدا صفت کسب شانی دل و باز فراز غم که شد ز نغم دلانی لک قلبی لک روحی هم عقلی هم جانی مکن ز دوست سگایت که تو مستوجبانی
---	--

**دو بیت دیگر**

تو هم دل ریشی و راحت جانی کمال پس ترا که بصد زبان گویم در آزمان که براندازی از جمال نقاس	دوای درد دل پد لان نکودانی بحسن و لطف و ملاحه مهربانانی نصیب جان و فرد حیرت و حیرانی
--	--

بلوش جلد جهان ذکر خورشید شوی تسیم تو دم را بسوخت و کریان ساخت توان شنید اگر عایشه بلوش روان هسزاجان و دل فانی ستم فدای تو	بصد هزار زبان مدح خورشید خوانی ترا طراوت باد که نار خذانی میان مجلس شادان خوش سبجانی که شمع مجلس آینه و نور اعیانی
--	---

**دو بیت دیگر**

هله ای دوست جلوم که تو محبوب جهان تو چشم شن روشن ز تو جام شرع کش بجو و صفت کف ای جان که تو از وصف بر قدرش را ستوان یافت که مقدر و ضعیفی ز جمال تو مطرا هم اعیان هم الکوان بجز خاک درت را بد و علم نفس و شم دل قاسم ز شراب تو فربست جلوم	همه سعدی و سعادت هم لطفی هم جانی همه فتحی و فتوحی هم امنی و امانی تو بصیری هم بینی تو سمعی هم دانستی قدرش را شناسی که ای سر حد ثانی ز جبین تو هویدا اثر کسب ثانی اکم پیش بخوانی و کرا زیش برانی هم از آن جودت باد هم از آن لطفانی
---	---

**دو بیت دیگر**

بد رویی سپه که بود و جانی مادر روی جانان خانه هست	سجده شد بلکه دلستانانی مبارک مسکنی خوش خاندانی
--	---



چسود از جلوهای پس شاپد اگر روی دلت باروی یارست به شها قطع این روینت ممکن نشان برسیدی از محبوب جانها وصال دوست سحر ایسه فاستو جان سستت جان کز طشتی عین غافل از وقت و کس نیت را ساق پاشی جام دارد که باشد قایسه بر خاک کویت	چو بود « میان عین عیاسی سبار که ساعتی فسرخ زمانی مگر در صحبت روشن روانی جلویم من نشان عین نشانی ازین بهتر نباشد استعاسی ز جانان درد سحر آید روانی بگوش غافلان گوید اذانی سدم از دست ساقی الامانی غیری ناتواپنی کس مدانی
---	---

**بیت**

باروی دلفوزت عیشیت جاودانی عیشیت جاودانی کرده روی بدانی از جان جز ناری انکار عشق داری در بند سرد عالم یکشاد عشق محکم جان سدیاب اورا نالت ثلاثه گوید چون خادم بر اندی رفتم بر هر چه گویم	ای منبع مکارم وی معدن امانی بر چشم مسعش کیسوی ارغوانی با تو کیسه جلوی ای مرد کنه لانی در بندره بنودی در بند آب و نانی نالت جلوت باشد اورا که نیت ثانی خوش باشد از زمانی چون نامه بخوانی
--	--

کفتی که روزی جند در سر ما بر تا خود جلوت باشد احوال آن جفانی زنها رجان قائم در خویشتن مشوکم	اگر می محال باشدنی دوست زندگانی تا خود جلوت باشد احوال آن جفانی بر فطرت یقینی در حضرت عیانی
---	---

**بیت**

پایا ز به پیودی ولیکن پیش ویاوانی سبحان شربند کردن مکرش از جان ترس مکران دل ترسان جان ترس ز حضرت سر اسرین و خپها آزان تست ای زیبا ز خود بگذر که توجانی ج جای جان که جانان ز شیطان شکر این شد بلا و فتنه ساکن شد جو عالم را بقای نیت سلطانت درو دم را برد و جام برد و دین خواهد کجا گویم الهی رحمت وجود تو از ابدان بیرونست	هدایه خوانم اما هدایت را نیدا پی در آه وادی ایمن کر موسی عمر آیینی تو چه کن بدان سلطان بوقت آنگه در مانی اگر گویم صفات را حسن خود عجب مانی دسیدار نامه اما می عیانهای ربانی جو آمد بر سر کسار سنجقهای سلطان جو دولت را و قای نیت درویشت سلط مسلمانان مسلمانان مسلمانان بقاسم رحمتی فرما که خانی و منانی
--	---

**بیت**

کر جان همای تو گرفتار بنودی	جان و دل مال طالب دیدار بنودی
-----------------------------	-------------------------------



منصور انا الحق کو بردار بنودی	کز آنک بحق واقف امر ار شدی خلق
که مفتی مایر کسر انکار بنودی	تکلیف نکردی سخن اعظم سازنا
عشاق ترا که بینی بازار بنودی	که جانب عاشق نشدی میل چینیان
کز آنک دی واقف امر ار بنودی	ار نقش دو عالم بندی حاصل و محصل
خود را ز پیش پرده خدیار بنودی	کز آنک پس پرده پدید روی خود را
عشاق تو مرگشت جو پر کار بنودی	که دور و تسلسل نمودی رخ و لبت
یک جان بجهان عارف و شیار بنودی	که عشق بنودی و غم عشق بنودی
جانز ابر او پایه و مقدار بنودی	قاسم اگر این جان بندی آینه حق

قاله ایضا

در روح میر کن که جهان در سلطان شوی	در خاکدان مباشش کفار سلطان شوی
آن بر بود که طایر سرش ایشان شوی	در خاکدان همسرمان ای امیر خاک
که یک نفس مجاور دیر معان شوی	پنجاه ساله طاعت خود را انضا پکنی
از عشق و امان که زبان در زبان شوی	دری روی نفس و هوا پیش ازین مرد
ترسم که نوبهار ندین خسران شوی	عشقت نوبهار و خزان از قدر دگیت
اندر امان شوی جو بدار الا مان شوی	دار الا مان عاشق عشقتی خلایق
کز آنک جام ناب می ارغوان شوی	تا هپستی تو مست نیکو بر کنوت

باز ای از بهر او موسی که عاقبت	باز سیند صف صدر جان شوی
پری و ناتوانی و ضعفت قایم	باشد مگر بدلت وصلش جوان شوی

قاله ایضا

ای آتش سودای تو در جان جفاتی	وی از تو بهر گوشه خوشی و قفایینی
از درد تو خواهم که دمی زار مگریم	کز آنک بجانم دهد آتش اما یینی
همسر کس بجهان مرتبه دارد و مایلی	مایم و هوای تو و سود از ده جایینی
منع مکن از بنکرت زانک نشاید	زان چسبن دل از روز تو منع کرایینی
کری تو زیادتد کرو می و نواتد	در مذہب ما بدتر ازین نیست زیاتینی
در دوزخ اگر بر توی ار چسب تو تابد	دو زخ شود از پر توری جانینی
که خون عت فوت شود از دل قاسم	فریاد بر آرد که دو صد کاسه بنایینی

قاله ایضا

تو جان کجا بردی که تو شاه نی نشانی	ز تو دل کجا کردی که تو معدن اما یینی
بهین خورشید جانم کسک در تو باشم	چکم چجان سازم اگر از درم برانی
بنای تو زبانم بر سید کنگ کشتم	پس ازین مگر بگویم زبان نی زبانی
بجز نسبت کند جان که شدت در تو جری	بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمایینی



بختار که سبیل را بنماید از ل را	بعدم زنت اجل را که حیوة جاودا
شب و صلت جیبان چه کل زین رقیبان	بمیان جنت ای جان چه غمت از زبان
قدحی شراب در ده که برو زکار پیری	موسست قاسمی را دوسه هفته جوی

**وفا بیکانه**

بجرات دل من ناز که در دل بر جا سینه	بهر سر جدید در ولایت وین تو ندان
پس از مجاورت جاوید یوسف کنعان	بمصر عالم صورت تجلیات معانی
تراز ذوق ملات خبر کجاست که دایم	بمیان نعت و عزت رهین امن و آمان
سعادت که تو داری بوصف راست نیاید	بجیوة و صحت و عسرفان جلال و عشق جوی
بگوش تابشایم کمال نعت منعم	بموزد فرشتگش خان بچوان که بدانی
اگر تو یوسف جاز از چیس بن برداری	بالتفاق غیر آن سزیزم زد و حمانی
بخوش قاسم ازین بس بیوش راز و رول	ترا جاشده که آه و سوز و درد و تقا

**وفا بیکانه**

بجنت آفرانم جو تو در میان با شی	بغم جاویدانه باشد جو تو در میان بنا
می فیض فضل جانان برسد بکات ای جان	اگر از میان کزیری و کارز کرانه با شی
اگر سرور مستی زسی بملک هپستی	تو بکجا حریف آن رطل می معانه با شی

سخن از سر صفا کوز صفات یار ماکو	بجسدت بیودت اف که همه فسانه با شی
همه دل و پستی تو ز چه بد ز هپستی تو	بجو ز خویش فرد گشتی بجهان یکانه با شی
نفسی نگو نظر کن تو ز خود بخود جز کن	که تو هم حسرتینه داری و تو هم خزانه با شی
بمیان دشت و صحرا بکجا جوی دیدم	بجو شمس باز جویم بمیان خانه با شی
ز قبول خلق هپستی هوای خود پرستی	اگر اینچنین با سینه صم زمانه با شی
هلا فاسی می که مرغان هم غلطند و عدوان	بجین زمان همان به که آیشانه با شی

**وفا بیکانه**

زمانی یار شوکر یار با شی	اگر با ما بنا شی با که با شی
دل را از تو دوری نیت ممکن	که جاز از خواج و خواج تا شی
جو مردان با معاد خویش رفند	تو بر بوشین در فکر معاشی
خبر از وحدت جانان نداریم	که هر مردم خاطر نومی فرایشی
جو جات میدهد دل داری نوش	که کفرت اندرین حالت تماشی
جو مردان بر خود بوشین میدار	مکواز قصه لاجی و وایشی
بهر حالت که هپستی قاسمی شکر	که نادر راه او مشرک بنا شی

**وفا بیکانه**



درد ایستادگی

دلهایگاه دار که سلطان کشوری	ای عشق افزوز که شاه مظهری
ناراه میرویم و درین ره تو بر می	گر گویت که مرشد راهی عجب مدار
این راه میرویم بوصف قلندری	جانها بکف نهاده و خوش کف زبان
محکوم عشق کردی اگر خورد غضنفری	در راه عشق رسم تکلف ز راه نیست
تسلیم راه باش و مکن فکر سرری	گریه یار گویت که دل و جان و سرباز
و ز شان تست قاعه بند پروری	مانند تو ایم بهر جای که هست
ای آفتاب روی ترا ماه مشتری	باری ز روی لطف نظر کن بقا

درد ایستادگی

که مادر سر جدیدی لذتی داریم اگر آید	جراحات دم را نماند کرد آن یار و حاکم
محال اعریت نامکن حسرت در بند امکان	طریق عشق و در زمین ز جان خویش تر
کمی در زلف او بچم زهی سودای طوتلا	کمی ز چشم محورش سخن را نم زهی مستی
چه سازم جان چون درد لغزانی میکند با	را گوئی که با بی سعادت تهاست عشق ما
غلام خاص آن باشد که دارد داغ سلفا	بدر درد و دست پر و شو زدی را که
چنین بردم مردان پیش کار خود به پیشانی	چنین بر استان دوست باید سود و فر

بصدقه فر شاید داد شرح درد مجبوری	شب عیدت و ما عاشق جلیوم قصه دوری
برو جان سیر زمین نه عاشق که زدوری	تو خدمت میکنی حق را برای جنة الماوی
یعنی پنم ترا بچی خسروای مغزوری	ز حق عدا جدا کشتی بیاطل شنا کشتی
چنین هرست و شیماری جبین مستوری	کسی را در حضان نبود و گریاشد نهان نبود
پای ساقی باقی پاران جام منصوری	ز رسم تو به و تقوی دل مشکین بجان آمد
بدین خونی و پندای عجب وری عجب کوری	خطا بش ندانی جمالش را نمی بینی
و گرنه همچو محشر و مان زمر این سخن دوری	اگر چون قاسمی که ی قنات قبول جانانی

درد ایستادگی

بوصل راه نیایی بوصف مغزوری	میرت نشود عاشقی و مستوری
که این سخن ز تو دورست و زین سخن دوری	اگر چه قبله شمسری این حدیث ملافه
اگر بکنج فرسایدون و جاده فغفور	بعشق راه نیایی بکنج و مال و منال
ولیک مد عظمت علت کوری	جو آفتاب زخ یار در حضان پیدا
که می خورد عجزیزان ولی بدستوری	رسید نعمت و عمرت رسید دولت و ناز
بجان دوست که آشفته ام ز مجبوری	را بقریب خباب تو آشنایم سیده
پا رساقی جانها که قاسمی آشنه است	
شراب ناب انا الحق ز جام منصوری	



ببرم عاشقان صوفی ملاف از ورد و شینه  
 برآور از کربان سرپین کزیر نور ویش  
 چه عرومی و چه غافل که در عسری نشستی  
 پان دین دولت کن بعضنی که خلیلی تو  
 ز کال الله جز داری بگو کان چیت در  
 بیای عقل شوان رفت این دریای بی پای  
 دوی درد باطن راز اهل نقل کز جو  
 هزار الله بگفت جان من محمد الله  
 پای عشق خوش حالت که نم ریشی دم مرهم  
 ز خود جو سر چه بچویی که دم دریا دم جو  
 سخن کز وی حق باشد برو کس راجه دق باشد  
 ترا ایمنه چون گوید که گشتی و سینه روی  
 مسلمانان نفس و عرض و مالند از تو مایلین  
 سواد خلق کونست در سیمای تو پیدا  
 جو دو نان هر یک نان ز یک ستان مشرف  
 رضای حق نکرده جمع سر که با هوای تو  
 اگر با عشق هر اهی برو نوبت برن شام

مکو همچون منی را کی بوصلش دست رس باشد  
 برو خود را نکوبش اس کا ندر عسر رصه عالم  
 بروز وصل جانباری قاسم دید جانان



جان نورو زو جان صد عیدی	عیدی عاشقان بر عیدی
راحت روح و نور اعیانین	اشموسیدی و پستندی
هر کسی رو بقصدی دارد	ما و صهبایو جام حمشیدی
من بهر جام سرفسرو نامم	خاصه بر جام تلخ نو میدی
باده خوردی حلال و نوشت باد	جو بود این که جام دزدیدی
زاهدی ریا و سینه ترور	بهر از عاشقان تقلیدی
بر سر د از عشق انا الحق کوی	کز پستان جام تو جیدی
عاقبت بر رفان و کریمه ما	رحمت آمد اگر چه خندیدی
قاسم از کسکان غمشنت	قلب و روحی فداک یاسیدی



السلام علیک یا پسندی	اشموسیدی و پستندی
----------------------	-------------------



بیت

مرا از پر تو دوی تو مهر لعلت د پداری	مرا از پر تو دوی تو مهر لعلت د پداری
اگر مقبول در کاسم ایمرم خروم شام	اگر مقبول در کاسم ایمرم خروم شام
بیان زاهدان زغم عجیب افسرده دل تو	بیان زاهدان زغم عجیب افسرده دل تو
بیا از جهان رشم دل و جاز اوج کردم	بیا از جهان رشم دل و جاز اوج کردم
یکی را عشق و زبیدن یکی را عشق ترسیدن	یکی را عشق و زبیدن یکی را عشق ترسیدن
هم مستند در دنیا هم کس غافل از مویله	هم مستند در دنیا هم کس غافل از مویله
مکو از صوفیان رسم و عادت پیش دل	مکو از صوفیان رسم و عادت پیش دل

بیت

در مانده ام از غم جدا میسے	در مانده ام از غم جدا میسے
پیکانه مشوزا شنایان	پیکانه مشوزا شنایان
دل غمزه بخت جاوید	دل غمزه بخت جاوید
هر لحظه در دمی تو پستم	هر لحظه در دمی تو پستم
در موت و حیو جا رسازی	در موت و حیو جا رسازی
«جسٹان بجو د فردی	«جسٹان بجو د فردی

در تو دل عاشقت و جرات	در تو دل عاشقت و جرات
از ازل در تو مت و چیر اند	از ازل در تو مت و چیر اند
کجک شد پیش خدمت صدی	کجک شد پیش خدمت صدی
شاه جهان و واهب فردی	شاه جهان و واهب فردی
عاشقان زین اند و تو ز بدی	عاشقان زین اند و تو ز بدی
سک به از تست اگر درین عددی	سک به از تست اگر درین عددی
تو از آن زمره از آن صدی	تو از آن زمره از آن صدی
از تجلی حضرت احدی	از تجلی حضرت احدی

بیت

ای آفتاب روی ترا ماه مشتری	ای آفتاب روی ترا ماه مشتری
راهبست بی نهایت و پیران در ان کین	راهبست بی نهایت و پیران در ان کین
ای جام اگر زیاده نداری تو چاشنی	ای جام اگر زیاده نداری تو چاشنی
این راه عشق شیشه است هیبت	این راه عشق شیشه است هیبت
ای پادشاه عالم جان دل تنکا دار	ای پادشاه عالم جان دل تنکا دار
اندر پناه ظل تو ایمن شدت دل	اندر پناه ظل تو ایمن شدت دل
عاجز شد از تالی تو فاسم بصد زبان	عاجز شد از تالی تو فاسم بصد زبان



قاسم ز سر وجود بر خاست از جود تو میکند کدای پی

و در ایضا

غسرق این بحر محیطست دل شیدا می  
طبل بهان زن ای دوست در زیر کلم  
نادل از ننگ هوا یک نکرده هوسر کرد  
ز کجای ای دوست چنین شنک و لطف  
تو بس پرده و دلهای غم سر قد بخون  
دوی آن یار بهر حال عیانت بین  
قاسم از جام می عشق جیوه جان یافت

و در ایضا

ای ماه معرذ بجای می و چه نایمی  
هر شیب که بنم بر حسنست و ملا  
بچو کن زلف تو ناکاه عیان شد  
چون نام تو در نامه بریدم شدم ازاد  
از صحبت جانان بکجا بروی دل  
یار ب بندای تو د و صد عمر کرامی  
روی تو ز روم آمد و ز لنین تو شام  
اقتاد دل عاشق در بند غلامی  
جانم بندای تو زمی نامه نایمی  
ز نهاد این خانه بر پرو نخرای

از عشق کشاید که بپشته جانت  
قاسم شواند که شکبید ز تو یکدم  
گر صدر عظامی تو را کبر بر تمانی می  
ای بشت و پناه دل وای حام و جان می

و در ایضا

اگر در طاعتی کرد در کفای می  
سبک را و کرازار و بخت  
بغیر از دوست در عالم کسی نیست  
چه در کان و چه در شان جمله  
بجز حق را بدان در سر و دو عالم  
ترا حیث ان عرف قامت  
چو شامی از کدای می یافت قاسم  
اگر چون کمران کبر بر کس کامی  
باشد ملک یزدان از اقبای می  
کم او امرت و اوست نامی  
آهی کو آهی کو آهی  
اگر در می کرم در رای می  
جس را در فکر مال و بند جاسی  
کدای می میکند در پاد شای می

و در ایضا

ای دل عشاق را بروی تو شادی  
در دم آتش نهاد و جنتوان  
آتش عشق تو بود بادی دوست  
دولت وصل رجب بر عظیم بلند  
غایت مقصود و منتهای مرادی  
هر چه نهادی بجای خویش نهادی  
باد و امل ندای آتش بادی  
از تو توان خواستن کشته چو جادی



جملة ذرات مت نور تجلیست	تا تو ز خورشید حسن پرده کشاری
زلف ترا هر که یافت خال مقل شد	روی ترا هر که دید مهدی و پادی
قاسم ازین می بخود میا که در نیست	جانب محنت شدن ز معدن شادی

**در بیان نظایر**

فسرودی باشد و تک وجودی	که نبودش جودت (سجودی
را کوی چه میکویس چه کویم	شای شاپدی فسرودی و دودی
مهم ذرات در رقصند ازین حال	بناشد این رواقصنی سرودی
سرود از غالم غیبت مش دار	سرود اعدایه با شهودی
سرود اولیا اینت ای دست	نه اینچا نغمه جنکی نه عودی
فی ودف مرد و هر از ان عشقند	که باشد شان بهم گفت و شودی
کسی کو منکر عشقت در راه	چیا شد جا حدی کوری کبودی
ز بود خود بغیر یادیم ز غبار	چه خوش بودی که بود ما بنودی
ز قول قاسمی سر روز کی جند	روان می سازم از دیم دورودی

**در بیان نظایر**

پله ای جان کرای ز گجای و جغای	یحیی جان و جهان مامی آثار طلا
-------------------------------	-------------------------------

نامه عشق تو دیدم سخن نامه شنیدم	دل و جام بدای تو ز می نامه نامی
نامه عشق و مودت همه علم و حکمت	همه امر از هدایت سخن حضرت ساسی
کس ازین گونه که امانت ندارد دید عالم	اهل سجاده و پیچ حریفی و جاجی
دل و جان همه عالم ز تو و اله ز تو چرا	بهمه شیوه لطیفی همه چسبنا
همه عالم بتو حیران شد در صورت و معنی	چه لطیفی چه شریفی چه انامی چه معنی
تو مگر ترکیه خود بر آن واقف سر مد	اگر از زره خاصی و کار از جنس عوامی
مستطقی شود ای دوست طریق تو که هر	در ره مذهب و ملت نه نظایر نه نظایر
بجالت تخیر همه جا نهادیم دهها	قاسمی کرد فدای تو همه عمر کرایه

**در بیان نظایر**

ز نهاد درین کوی بغفلت نجرامی	جو بیان خواب باش اگر مرد نمای
پهرون زره رات طریقی بخدا	کر چه سبری باشی اگر احمد جاجی
شد دست و چکر سوز و جهان تازه بخدا	کس را بنود ز نس که برسد که جاجی
ایمان همه تسلیم و همه صلح و صلوات	یا ما چه بجنکی پله ای پر تظایر
انجا که نظامت همه کار بگاست	من با تو جگوم که نه خاصی و نه عای
قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیغمبر	گفتند سلف قصه این نامه نامی
از اهل علی باز پیرسی که درین راه	کس را خبری هست از آن یار کرامی



متصود ز اسلام و ز سپید مبین بود	باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی
قاسم ز جهان معسرف دوست مراد	که حق شناسی جز نظامی جگر کرمی

در کلمات پستی

جد زرق پستی یابی که پستی	بیالای توانی شد که پستی
بدان صوفی صاف این مسلت را	ز مادوری اگر از خود برستی
بیسے با عاقلان همراه بودی	ولی با عاشقان کمتر نشستی
اگر مردی ازین عهد برون آئی	که اندر عهد روز پستی
همه یاران بمنزله رسیدند	تو غافل مانع در بیت پرستی
جیودت جیت آخرت بر کو	جو دیک عاشقان در غلطی
پیا فاسم دل از اغیار بردار	تو جگر بجی سر جا که پستی

در کلمات پستی

فداک عقلی و روحی که راحت جانی	و ابد در بسیاری و عین در ما فی
ز پا تشاده ام از دست رفته دستم کیم	نکویت بجز غایت جنانک میدانی
شکیب نیست از تزویر زمان ای	که شمع مجلس انسی و نور اعیان فی
مقررت و معین یقین که شوان شد	طریق عشق خللا بفر شیطانی

علی الدوام بگوش دلم رسد ز درون	صیف با نگر انا الحق فر و شش سبحانی
میان جبه و دستار غیر عاشق نیست	حدیث لیسک فی جیتی که میخوانی
ز قطس باز نکوبی که نور خورشیدی	حدیث چشم نکوبی که بخسرم عانی
میان مرده دلان جذر روز می بودم	زدوست ز نغمه شدم الحیب اخیانی
یقین که قاسم یمنه اندر رحیل مرا هست	در آرزمان که بگو بند گوش سلطانی

در کلمات پستی

تا هر آهی ز ملا می نشناسی	نناس ندانی بحقیقت زاناسی
اسرار خرابات هم از پر معان پرس	این قصه سماعیت مکن فکر قیاسی
نیسان تو از هر دو جهان غایت نیست	تا عاشق ناسی نشوی عاشق ناسی
صد فرقه بسوزد بدی عاشق صادق	کوید جگم فرقه که عشق لباسی
در خانه عشق ترا شسته نوازند	از غرود دلی در غم این که نه بلایسی
گفتی که بین روی مرا سبج بجای آید	خدمت کنم ای دوستای بی برکای
که کاسه نباشد می صافی زخ آشام	قاسم تو ز می مست خرابی اندر کاسی

در کلمات پستی

دل از باده و خمخانه گمی پر می	ز چشم و غمزه میستانه گمی پر می
-------------------------------	--------------------------------



وله ایضا

دل ما بمشع بردی رخ مرغی نمایی	بکجاست خیم ای جان ز که برست گجایی
بکشای نقاب و آن رو بنمایا که مارا	بلب آمدت جانها ر مرارت جدا
بنماند جام از درد و بماند تاقیات	بنام جان مردن بتورسم دلربایی
بخان فراب و مست که مرا توان کشیدن	ز طریق عشق و رندی بصلاح و بیارسانی
نفسی نقاب بکشای دل و دین بر نهار	که دی خلاص یابم ز غم منی و مایه
من اگر جفایت کارم بتولس امیدوارم	بمخسراز تو کس ندارم که تو معدن وفا
زمر نیاز گفتم که کدای ت قاسم	بگرشم کت قاسم تو کدای پادشاهی

وله ایضا

تو شاه جلفانی و ندانم که جشایی	چران تماشای تو از ماه با می
که ملک و ملک و صف کمالات تو کونند	امرار کمال تو نماند کما می
ای عشق چه چیزی و ندانم که چه چیزی	هم جاه و جمالی تو و هم پشت و پنا
که آیات روشن و صافیت بر بنی	ذرات جهان آیند چسب الیه
که ملک بد میطلبی رو بخدا آر	کما بخا بنود رسم تبا می و تبا
نی شتران بود کھر حال دباشد	سم راه زن جانی و هم ز مبر ز

هزار خانه بر انداخت عشق علم سوز	درین سرا به تو از خانه که می پر
گذشت نوبت کیمبر و وزیر و نشد	درین دیار تو افسانه که می پر
تو جان جلا جلفانی و شاه موجودا	بجان تو که ز جانانه که می پر
گذشت قصه جلالت ز مستغفرت محمد	زهی کمال زکاشانه که می پر
هزار بجز بر از موج در ناب خوشا	کدای ت تو در دانه که می پر
تراست ربت سبحانی اعظم شانی	ز جعد کیسوی و از شاننه که می پر
تو شمع جانی و جان جسطان جو پروا	درین میان ز پروانه که می پر
پیش قاسم عاشق که بجز جوعه او	ز جام و باد و پیمان که می پر

وله ایضا

من عشقم و عشق من چه پر می	جام میله زقن چه پر می
از پسر تاپای محو یارم	ایست سخن سخن چه پر می
از پر تو آفتاب چشش	کارم همه شدن چه پر می
ذرات وجود مست عشقند	از باد ذو المن چه پر می
پروای مدیح دوست هم نیت	از دشمن طعنه زن چه پر می
از غم من یار فشد بر خاست	زان غم من پر فتن چه پر می
قاسم جو قاشدست از وی	افسانه ما و من چه پر می



قاسم تو این زخم بجهت کمال پریشانی	کایشان شناسند و له راز ملا
<b>بدره ایضا</b>	
سوالی دارم ای جان از جایی	بگو از دار ملک آشنا می
جیاشد ملک محسنان خانه عشق	جیاشد آشنایی رو شنای
جیاشد روشنایی دانش دل	جیاشد دانش دل پادشاهی
جز ناکایت اصل زادم و پیش	من و درد و نوای نیل تو ای
زمی عشق جیاشد شور جهان ساز	کمی بقیان شوی کامی عصای
رها کن که خذار ایام دیدار	جسرمانی رهین که خذای
ترا در هر لیا سی و آشناسم	اگر در جبهه کرد در تبا می
الا ای عشق عالم سوزنی غم	بهر صورت که پستی جان مای
ز وصلت پادشاهی یافت قاسم	خداوند آنکه دار از جدا می
<b>بدره ایضا</b>	
مسئله مشکل و آسان تو می	ای دل و جان در دل و در جان تو
دلبر ناپی که ای تو می	نور دل و دیده ایمان تو می
مسئله مشکل عشق را	از هم رو حجت و برهان تو می

سورس مستان و ابیات عشق	ز زخم زخم محسرخوان تو می
نور تو بی صورت تو بی صورت تو	حسن تو بی محسن و احسان تو
دلبر و دلار و دل آفرود تو	عشق تو بی لعل بدخشان تو
در تو عجب ماند دل قایم	در درد تو بی مایه درمان تو می
<b>بدره ایضا</b>	
تراست ناز که سلطان غم و تلکینی	و اهر زار نیاز و هسزار میکنی
چه آتشی تو که در اقامت سرت پای	ز سوز نماند از پای تیشنی
مگر که مصلحت کار من درین دیدی	که هیچ مصلحت کار من نمی بینی
لبت جز در سخن آید بگناه لطیفی	کد ای شیوه او شد شکر بشری
سخن ز عقل نهان پن عافان	بخند گفت نم کلمه بجاتی
و اتوبله و دینے بعاشقان برسان	که خیر باد کم دینم و یلے دینی
دعای قاسم بجان از کم بیدیر	بجان تو که دعای و جان امینی
<b>بدره ایضا</b>	
بایاد خدا باش محسرخوانی	بایاد نکویم تو هشیار که پستی
در صومعه رفتی بصفا وقت تو خورشید	ز بهار که در صومعه خود را پستی



فصل بیست و نهم

هدی للمتقین لقتل یومئذ بصورت و ایمان از صرف معنی	بگو تقوی جیاشد راه پاکان هدایت رفق از مولای بولی
حیو قارحی بود هر جا که باش ولیکن نظهری باید جو عیسی	قرشق کرد از انکشت احمد عصا ثعبان شود در دست موسی
جو نظهری نظهری نیست می بین بیان جام جان نور تجلی	حقیقت عاشق و معشوق منه دل بر مجازات طفیلی
پادش قاسمی رطب اللسان که مجنون دوست دارد ذکر لیلی	

فصل سی و نهم

خطاب لن ترانی جیت یعنی که مولی را نه پند غیر موسی	بصورت ملتبس شد صرف معنی
حقیقت که تنزل کرد در اسم بصورت که ز معنی بازمانی	بتره داده باشی من و سلوی
علی الله از حجاب ملک صورت ایر درد تو بیشین و خپرو	تبر از سجود لالت و عسری
سراسر غشوق دریای جیاش ز انوار تجلی جان موسی	علام عشق تو مجنون و لیلی

آفرج قنات که درین راه خطر ناک جای بخشیدی و دو صد جام شکستی	ای دوست بکورات که احوال تو جو در ملک شادی زجر و در دستی
باری چه رسیدت که درین غایت مقصود عشاق رسیدند و تو در بازستی	دغان هر بر ذوق کپار پریدند احوال تو چون شد که میان قفسستی
ای محبت آفر دل ما پیش میازار تو محبت راه نه میر عیشستی	در بادیه همش پاندم شب تاریک زیاده رسی ای دوست که فریادستی
قاسم همه در حال تو جیران شمع ناک در فتنه و آشوب بیان جو شکستی	

فصل سی و دهم

کبر حدیث اهل دل انکامی کنی بسیاری حقیقت و بسیار کوفی	از نفس دور باش که در لایحه کند با عقل و جان کرای که مرآت روشی
از ذات ناصفات و زانجا بعقل و نفس منقول گشته که حدیث معنی	ای جان زندگانی و ای راجح بود بر من جفا کن که سور من بجانستی
حق را پیاد دار و فراموش کن ز خود تاکی جو کرم پله تو بر خویشتنستی	خود را نکوشناس و خدارا نکو بدانی که از صومعی و کرا ز دیر ارمنی
نهی یاد دوست یک نفسی نیت قاسمی ای شیخ روزگار نه ساغن مسن منی	



بیجان قاسمی که نور قاسم	نورده هیچ بخش جسم اعمی
-------------------------	------------------------



جو زنان مکرد قانع ز جهان برنگ و بو	بزن ای بر جو فردان قدی بخت و جو
که جغان تر نخانت و در و شراب کهنه	بکش این شراب کهنه تو بهر زمان بو
من این شراب و مستی بخان شدم که مرکز	بخودم بود بجالی بخدا به هیچ رو
هر آنجوار و بیخی که ز ما کتدی پیستی	اگر آنجوان سازند ز خاک ماسیویستی
ترسد بهوی سر کس که ز انقیاد خود را	نگذد فدای جوگان بهوای هو جو کو
همه آب روی ز اهل بر خلق باد باشد	که ز خاک آستانش برسد بآب رو
کم ز طایر قاسم که ازین شراب خانه	بشام جان ز اهد نرسید است بو



پهل عاشقان که راحت بهوزید کوی	بیرید جلا بر هو بزید پای و هو
بکیند شر قهارا که ز زرق رنگ دارد	ز سر شک سیل بکان بکیندشت و شو
بزید حلقه بر در که خیس نفس پرور	بخدای ره ندارد بخدا به هیچ رو
شب دوش گوش جازاخری رساند جان	که جو چشم کت چشم نه جو چشمه جو جو
که ز عشق اگر نترسی شین سخن چه کو پی	بجلال مایابی بحال ره بو

بریناز کتم اف که جحمان و جان فدا	کس ازین نید خوشتر بزمانه ارزو
ز جحمان و جان برآمد ز جحمان	بشام جان ز تو نار کسید بو



جوبات مقصود سر جاگ هستی	گرش باز دانی ز جحمان برستی
تو در حجت وجود و رفتی و رفتی	جو خود باز دانی ازین جو پیستی
ز تحصیل عرفان محصل امین شد	که حاصل تو میس زین بلندی و پیستی
ازان ششم شد بتو نظم عالم	که شد پت لطفی زدی توان پیستی
زهی ساقی جان که از لطف احسان	ز بدستی ما سرخ نم پیستی
ز جام خدا باده ناب بستان	که این پیستی به از خود پیستی
بع یکد و جام در قاسمی را	که وقت خمارت و پایان پیستی



دل زین برداشت یار کهر بان و احرق	دشمنی کردند با من دوستان و احرق
عهد من بکشت جام سوخت مهر از من برید	با من این کرد و بقول دشمنان و احرق
آستین بر من نشانده آن دلبر پیمان شکن	رخت ما را میهنده بر آستان و احرق
دره آزان دارم که چون دلبر کند از ما کفار	با که خواهد کرد دست اندر میان و احرق



رات میگویم چو بامین شیون کج می رود	راستش ناید بحق را پستان و لاجری
دشمنی که در بامین دوستان از بخت بد	این حکایت در جهان شد داستان
قاسمی راناه مرد از جان بر آمدگان کار	میل دل دارد میل دیگران و احسری



ز حد گذشت حکایت و قصه دوری	بمشرح رات نیاید بیان همجوری
پار ماسایه ازان ماده که در جا	که جان مایل آد زنج محجوری
طهارت در حیات از اگر بدست آری	چو در عشق نداری هنوز مغجوری
بغیر عشق خدا هر که راه میجوید	کمال علت او از کزیت یا کوری
بگو به شیخ که بسیار این قبول نثار	که ترک وقت و وقت طوق مشهوری
اگر تو به عذر جام جان بدست آری	هست از قیصر و خاقان هر از مغجوری
شراب که نه جو خوردی بگو در قدیم	که نیک دور بود شان مت و مستوری
بجانستان کین یک سخن ز من است	غلام شاه سرب شو اگر طیفوری
بقاسمی ده مد جام از کم عطا فرما	شراب ناب الهی ز جام منصور ی



حکایتی دو سه دارم بشرط دستوری	ز حد گذشت بغایت زمان همجوری
-------------------------------	-----------------------------

چو آفتاب جهان تاب ظاهر است خجیب	حجاب مایه جهلت و علت کوری
پای مجلس پستان سجود کن پستان	شراب ناب انا الحق ز جام منصور ی
اگر ز جام محبت بجز عه بر سی	هست از قیصر و خاقان هر از مغجوری
ترا لذت مستی و عاصی جی خبر	که از حقیقت معنی این سخن دوری
اگر مقرب شامی بجاست خلوت شاه	ولی مقرب حق نیستی که دوری
ز حق نصیب نداری ولیک چشم حالی	که در میان خلائق بر عهد مشهوری
شراب ناب محبت حقیق جان	بوصف راست نیاید حدیث موفوری
ز قاسمی بشنومت باش یا ستور	که هر سرد و راست نیاید مت و مستوری



بجان تو که خوارم بغایت ای جلیلی	بریز باد حمر اب شیشه جلیلی
جو مست جام انا الحق شوم جناب	هم از تودر تو کزیم ز شرم نی اذنی
میشد چسب سبب را بجان فریادم	بدان سبب که تودر جان مسبب سی
اگر بعشق شوی آشنا عیان می	هر از شیون شیرین هزار بو العجی
مکو حبیب عمر را که غافل از عریب	زبان او عجم آمد روان او عسری
هزار درد درون داشتم جور و	ز قال لی قعی و زاد لیلے طری
نسب حقیقت عشقت اگر جز داری	مکو مجلس پستان فسانه نسبی



جوقاب برقصم مست خوش حالیم نیاز قاسم پیمان از کرم بیدیر	بر تو ناصح از اپنی که عقده دینی جیبی انت رجایی وانت منقلبی
---	---



نه منت جام خدایی نه مرد پیستوری ازین غایب غفلت برون سرام ای غدیر کنت بدریا که عاشق وستی تو طالب در کلن وان کسرت شراب و شاهد و شمع اندرون خانه بگو بصوفی رسمی رقص و غش و فن مزار نغمه صورت در جهان مردم طریق رسم در کان بدانک ممکن است پار ساقی ازانی که راحت است اگر بچشم حقیقت جمال خود ببینی بگو قاسمی این یک سخن بو اغظ	نه بخیزی و نه پیستوری عجب دوری یقین بدان بحقیقت که پیت معموری بگو همیشه جاد رقان و در شوری جو در بیان وصالی است مجوری ازان چه بچشم بری باکری و باکوری که مست جام هوایی نه جام منصوری اگر نه در دلی بس حس را درین کوری که شاهبناز توان شد بیال عصفوری بجان رسید روانم زربخ مخموری سرت بلند که خود ناظری و منظوری که راه حق شوان شد بوصف معزوری
--	---



من قبله بدل کردم تاکی بود این کوری کونید که شوان دیدان یار کرامی را ای کسرت جین ساکن دلهات تو شد المین در عشق زبون کردی انا از جنون کردی ای عشق عجب پناه دار و وصف تو میدانم کشم ز جستی تو کشت از جرمی پرستی قاسم محمد و لهما در وصلات ان یارت	جوبای لفا کستم نا چند ز بهجوری اری شوان دیدن نا غافل و سروری صد موج بلا خردان لحظه که در شوری که قصه و خافانی که خسر ز در فقوری مم نایبی و مم نایمی طنبوری و از باده منصوری سینه شیره انگوری در ملتم جا زیدی که غافل ازین سوری
--	--



تاکی شین تقلید و ره آساینه سرو سامان جهان تفرقه داره اندرین شهر که در مان طلیان بسیار قیمت تو صفت قدر تو خواهد کردن که بدانی که جشایه و جرمکنت نفسی راه زن مردم هشیاری	بمذا که ز خدا یکسر سو میداینه جهد اوقت خوشی مروی سآمانه در در اجوی جسر ادر طلب در مانه عارف خود شو اگر لولو اگر مر جان ملک هر دو سطر از بجوی پستانه نفسی مست شوی راه زن مستانی
---	---

کشد بودی که دل قاسم تا صید که شد  
این سخن را چه جوابت تو خود میدانی



دستگاه

کریم عاشقی از کوی جانان آمدی	تغر محرم زل در موج احسان آمدی
گر نمی چستی بلای جان سر کرده ان ما	کار ما از سایه زلفش سامان آمدی
گر نبودی طسریق یار حفظ مرتبت	هم سیمان موروم موری پیمان آمدی
گر نداشتی که حق با جمل عالم هر مهت	زرق چون در معرض خورشید تابان آمدی
عام کشتی و شایسته در میان خاص	گر کلی چون روی او در سر کستان آمدی
که نه خود اچیتان اعرف بری مقصود	این تهورات فاوان عین کتمان آمدی
گرید بیضا بوجه عام کشتی منجلی	در جهان شریزه موسی عمران آمدی
اسم پادی که تجلی کردی اندر سونما	کار و مشرک همه در سلک ایمان آمدی
گر نداشتی که ان خورشید ملک لم یزل	بر تر از جانت هم در حیطه جان آمدی
از جرم که یک نظر کردی بین نامسرمان	هر کجا ای مجرم امرار سلطان آمدی
که تجلی جانی عام کشتی در جهان	هر کجا سنی بدی لعل بدخشان آمدی
که صبا از چین زلفش حلقه برداشتی	لمعدر ویش جو شمع در شبستان آمدی
گر نبودی جب ساری در ذراری لایزال	بلبل شفته بر کل کی شاخوان آمدی

عشقی از بی پرده ظاهر شدی در آب و گل  
مجموعه قاسم که در رقص عرفان آمدی

دستگاه

ای دوست پیار کو تا عسرم بجاداری	سرمت و سرامانی انیز بلا داری
هر دم بدر صورت ظاهر شوی ای دوست	که راه صفای کبری که بیع جفا داری
که روی کنی در رو که پای زینے که هو	این سلسله را بر کو در هو می جهاد داری
ای خواجه محرم و بروی صاحب نیک اختر	بگذر ز مرد افروز چنان گسرماد داری
هر چه آن من و ما باشد از پیش قبلا باشد	فانی نشود هرگز این عشق و هواد داری
ای مایه مسروری ای جان همجواری	خوش قابل و مقبولی که قبله خدا داری
هر لحظه کند الفا با ابر دل دریا	از ما شمع پنداهم روی باد داری
بگذر حکا پتها بجهنم شو و ناپروا	کار تو شود ز پیا کرد و بقنا داری
مراه تو شد جانان هر جا که روی ای جان	که قصد سمل کردی کرد و بسما داری
بگذر ز نصر نهان نا چند تکلفها	بگذر ره سودا کرد و بصفنا داری
من قاسم حیرانم پیشی مرو سامانم	در انش هم حیرانم آخر تو را داری

دستگاه

گر کلی از گلشن چشش بیازار آمدی	هر سرد کانی را نیش مشک تا ناز آمدی
که حجابی در میان بند و حق پستی	قسمت ارباب ظن کی محض پندار آمدی



که تجلی هدایت را بنودی پر توی که نبودی سر جانان تعبیه در تعبیه	جمله ایمان حسیان در عقد زنا آمدی کن ترانی در حقیقت عین دیدار آمدی
پر تو رویت کرد در چین و ما چین مرزدی که عنایت را ظهوری بیشتر بودی ازین	کا و همد ساله با تسلیم و افزای آمدی ز فرقه اشرا در رهوار برابر آمدی
گو سنیکن کرد در دقا سیمه واقف شدی	کو رادل خون شدی باناله زار آمدی

**ولادت ایضا**

تو جام جمی اما در جام نیندا ایست هر سر که نبود در لذت مزوسا	این ز فرخی بینی این قصه منی خوانی زان ذوق کمن دیم در زنی و ساما
هر سر چند که یک زره خالی ز خدانا آمد نی روی نکار من وان باغ و بهار من	لیکن چه زنده موری با فرسیلما ای نور تو ناریکی وی روضه تو نزار
زان پیش که هر کاید جامی دور دست ای عشق تو در مانی سم را هر جامی	چون فوت شود وقت خیسود سبما ای روی تو ز نایابی ای زلف پریشانی
باین همه خو بهها جان از تو توان برده در عشق و مهری او با جور و جفا کن	شوان ز تو جان بردن الابرک انجان هر سر که شوان رفتن این راه با سمان

قاسم رخسرفان رو تا هر طرفی بینی  
صد گویش انا الحقی صد غش سبمانی

**ولادت ایضا**

ای زشت همه ز ششان ای تنک همه نمای جای بطلب باری از کس سر انجای	اگر و بجد دارم با تو مر دشنامی شهوری و سروری و ز راه یقین دوری
چنین جلنی تک تک عجب و عجب خای چون شرم نیداری از عالم علای	از در و قبول خلق ای صدر بشین لکلک شرم آیدت از مردم که زرق تو واد اند
یک لقمه ندادندت از خزانج انغای و آنکه طرف کعبه طوفی کن و احوای	چون عام کالانغای در حبسی و در دای اول تو مسلمان شو و ز کفر پیشمان شو
هر ساعت و هر وقتی مر صبحی و هر شای	جان و دل قاسم را بایاد تو پیوندت

**ولادت ایضا**

زلف را نشانه زن که رغاسی فقد بر خاست دل یقین دانت	چشم را مر مر کش که ز پیاسی که تو مر رفتنهای غوغاسی
پرده مادری صد بار تو بدان زلف و در روز و شب	وز پس بوده روی تمامی فقد عاشقان شیدا پی
عشق و وزید از برای نجات جان و دل مت حیر شد مدام	کا و پری و وقت بر نامی که نه با مایه و نوبی مایه



قاسم از سوز و وجد تشنه شد جان مانای و یار مانا می	حال دل با تو جگرم که تو دانا می قاسمی سوی سربا با ت معان که بی
<b>وقایع</b>	
پهلای عشق کهن سال که سر روز قیمت در شب ازور نذر قوی	بنوع زمان تو هر جا که ضعیف تو قدر جانان شناسی که بجان در
در راه یکدل و یک رنگ شوی راه وحدت شوان رفت بر وصف	راه و وحدت شوان رفت بر وصف هر جا که گشتی یقین باز ما دارد
باغبانان محبتان تخم نلو باید کشت راه بمقصود برد زود بر وصف نبوی	مستیم ز روی تو بهر حال که هستیم رحم کن ای دوست بجان دل عشاق
قاسمی قصه جانان بصف نماید راه تحقیق میسر نشود تا نردی	در مجلس عشاق که اعیان طسری نقد « محبت مستان بکلف نتوان بود
<b>وقایع</b>	
پهلای ماه و فایسته که محبوب جهانی در تو مدسوم و چیران بچو وصف کم ای	مهر روحی همه راحت همه امنی و امانی مگر این وصف که گویم که شه زنگ دلا
هموش خیزد ریات مرانا که بر ارم در چریای شب اووز این بحر معانی	دل ادم ز تو روشن تو مگر شمع جهانی قدش را شناسی که امیر حدثانی
همه عالم بتو گلشن همه کیتی بتو روشن کرش را شناسی که محیطست بعالم	تو نور یقین آمدی و رهبر راهی عارف بگفتت یک جمله تجرید
<b>وقایع</b>	
از نور جمالت شوان کنت کما می از دولت دیدار تو از ماه بمانی	

قاسم از سوز و وجد تشنه شد جان مانای و یار مانا می	حال دل با تو جگرم که تو دانا می قاسمی سوی سربا با ت معان که بی
<b>وقایع</b>	
پهلای عشق کهن سال که سر روز قیمت در شب ازور نذر قوی	بنوع زمان تو هر جا که ضعیف تو قدر جانان شناسی که بجان در
در راه یکدل و یک رنگ شوی راه وحدت شوان رفت بر وصف	راه و وحدت شوان رفت بر وصف هر جا که گشتی یقین باز ما دارد
باغبانان محبتان تخم نلو باید کشت راه بمقصود برد زود بر وصف نبوی	مستیم ز روی تو بهر حال که هستیم رحم کن ای دوست بجان دل عشاق
قاسمی قصه جانان بصف نماید راه تحقیق میسر نشود تا نردی	در مجلس عشاق که اعیان طسری نقد « محبت مستان بکلف نتوان بود
<b>وقایع</b>	
پهلای ماه و فایسته که محبوب جهانی در تو مدسوم و چیران بچو وصف کم ای	مهر روحی همه راحت همه امنی و امانی مگر این وصف که گویم که شه زنگ دلا
هموش خیزد ریات مرانا که بر ارم در چریای شب اووز این بحر معانی	دل ادم ز تو روشن تو مگر شمع جهانی قدش را شناسی که امیر حدثانی
همه عالم بتو گلشن همه کیتی بتو روشن کرش را شناسی که محیطست بعالم	تو نور یقین آمدی و رهبر راهی عارف بگفتت یک جمله تجرید
<b>وقایع</b>	
از نور جمالت شوان کنت کما می از دولت دیدار تو از ماه بمانی	



فخو شوانم نفسی ز سیتن ای دوست خاطر جلند کر نلند تو بر زاموش جز دلتک دویدیم بجز دوست نریدیم در زوزه ما جلا کسان ره بر راهمند قاسم هم یاران بره تو بر بر فشد	ای نوردل و دیدم که پشتی و پشایی چون ره بر راه آمدی وره زن را می بجز دوست نریدیم کیسه آفرمای ز اهد تو را با می و ندانم جبر با می تو تو بر کن از خویشش که تقصیر و
--	---

**دلایلی**

بسیار طالبی که مکره و فنون شوی در کوی عشق یار که دار الامان ما بی لطف یار ما بر صالحش مجال نیت تو مرغ نار سید و نا از موده پر مغان که ره راه حقیقتی که بایدت بوصل دل آرام در ریسه قاسم سخن ز غیر نکویی و نشنوی	هر راه عشق شو که جنون در جنون شوی با میرا کرد رامن سر نکلون شوی که کوه آتش آمدی از بر خون شوی وقت آمدی سر تر که دست از منون شوی ما را مکر بوصل خدار همون شوی شاید که همچو کوه احد پستون شوی هر راه عشق باش که نور الیون شوی
--	---

**دلایلی**

سخنی برود ای دوست سلم سخنی کز دستم نه می زانک نیابی جو	
---	--

قصه روی تو دایم بهر جای که هست کر مراد رحمت و وصل تو با می باشد در دستان جهان پیسته و نالان کشند جمله دریای حیران کشم و دیدم صد بار ز اهد و و اعظ این محشر بحقیق ما تند عاقبت از رخ زلف جاویدان شید دل ما خسته و حیران شد کان یار جا قاسم از محشر تو سر گشته جاویدان شد	سخن از پیش تو گویم بوجه پستی فهم از استه باغی و مبارک طیف ما جوار زد تو گفتیم کهنسرا بختی مجموعه تو در زمین نیست بحر عدنی پیش بلیل جیود قصه زانغ و زغنی هسر کز انان کلی هست بطرف جنی تا بدیم بر یوسف خود پیر هنی میزند بر سر و بر سپیده کای و ابینی
--	--

**دلایلی**

سخن در سر عاشق مکر که کوی سر سویی میدا پینه زانم را مسلمان نیت بهر جانی که دایم حقیقت قطع بودم از آن بحر اگر تو شمع جاسینه در حقیقت مر از پاسا ز در راه طلب حست زمانی قاسم از چشمت میاسای	درین میدان نمی شاید زدن کوی ز تو که هست با تیه یکسر موی نه باروی تو در دروی در روی کون در یا شدم کم جرم از جوی جو پروانه سخن از شمع میگوی اگر آن یار را جوی جبین جوی مدام اندر طلب می پوی و میبوی
---	---



وَلَا يَمُنُّ

سوال میکنم ارست فرصت سخن ببالغت و در نیست و حیف میاید هزار جان مقدس فدای راه تو بال قسم بذات شریف تو میخورم که نبود هزار فتنه و آشوب دیدم ام پیدا مر از بزرگی و دولت ز آسمان بگذشت بکوی زهد رسیدم نبود آنجا عشق هزار شهر بگردیدم و ندانستم بوصل دوست رسیدم جها که من دیدم و اگر سیل تو بر بود تا ابد برساند پا و قاسم بجان جان و دل در باز	که چون تو نان کجلی کی رسد به محجوبی که محجوبان تو جانی اینتر پیش تویی که پیش بند پایمی جو روح بدلی جو دوست هر و خا مان بجانم حتمی بزیر زلف تو بهان میان هر شکنی جو یاقم بر کوی یار خود وطنی و لیک زاهد خود پین مثال مهر منی مثال رنگ رخ او سهیل در یعنی درین مقام نماند حدیث ما و منی بفیض فضل تو فارغ ز کور و کفتنی به پیش چشم زیا و طلعت حسنی
--	---

وَلَا يَمُنُّ

وصال یار بصد جان بخنجر اگر نخوی بیانک الله اکبر نمی شوی پیدار یعنی که از غم همسران دوست جان که پیش درین عشاق کتک و کور کوی	
---	--

پا برای افاضت پای برای کرم تراش لطف و کرامت با اول و آخر نظر بروی تو دارم روز و شب دایم هرم ز ملک دو عالم بفرخند روز گذرد دلم بردی و دینم نه محشر ملذذ کنین	که بیسته را تو کلیدی و علم را تو دردی ز لطف جان من بر که شاه جان بری بجان ما نظری کن که صاحب نظری اگر بگو شه چشمی بسوی ما نگر ی پیش قاسم سلین حریف جمل بری
---	--

وَلَا يَمُنُّ

ی خواج جالت و جهالت و جوانی سودی مر خود بردر میخانه فراوان سرت درین خانه سرت سود لوز امرا فریبات که امرار عظیمست گر زانک بجان کردی ازان جان جهان سرت درین گوشه که با کس شوکت ساقی که لطفت بجانها نظری کن جانزایجات حقایق برسان زود	مینوشی ناب بلبانک اغایب سودیت که امرار خسرا بات بدایب رزی اگر از مر خسرا بات بخوایب با کس شوان گفت که سرت نه ایب سودش شوان گفت که در عین ایب ای وصل تو سببش آب اب ایب خوردیم شرابا بات و تهی کت اب ایب ما هیچ بدانیم و تو شاه حمد ایب
---	--

قاسم جلند که نشود و اله و حیران  
در جمله ذرات جو در عین عیانی



ای قاسمے تو دیدن دیدار اطلب | موسی صفت که سالک وادی ایمنی



تو بمجو عقل شریفی و مجبور و محسوزی	فدا که عقلی و روحی ندانمت که چه چری
هر هوای تو از عقل و جان برید جلوم	بجانب تو که نزم همسرفه که کیزی
هوای عشق تو دارم بهر طرف که رخ ارم	ولی بگفت نیارم که نیک شدی و تیزی
تویی معاصد عالم بدان یقین نازم	بیرزاه عیان شد که تو اول قیزی
برغم خویش تو پستی برو که دوری ازین	نه مست جام خدای و لیک مست قیزی
پای مجلس رندان بروی عشق نظر کن	هزار جان تیر چه جای عقل غیزی
از ذوق جام بخت جز نداری و پستی	نه مست باده شوقی که مست جوز و مویزی
ز در پای من آید هوای همسر و بخت	اگر تو خاک مرا صد هزار بار به پیزی
ز خاک کوی تو قاسم بجای من نگر تیزد	هزار بار اگر خون من بجا که بریزی



دل از غصه محسوران تو دارد دردی	خپسته سوخته عاشق غم پروردی
انجام ز فسقات که میان خورم	غور این قصه نداند دل هر نامردی
عشق را خسته دل باید و جانی محزون	عشق وارد نشود بر دل هر بی دردی



رو سید را که به پستی زده میکنی	روی مرا که به پستی کد میکنی
که ندارد در شد جان کردد رشید	چون رشید راه شد از شد
چونک تهنرت تا خن آرد بجان	عارفان راه را مرند میکنی
رو بگرد این ز عالم فرد وار	رو بسوی دولت مرند میکنی
تو ندانی غایت احوال خویش	نیک و بد که میکنی با خود میکنی
چون نداری جان کز و کافر صوری	روی دل را جانب احمد میکنی
قاسم از دلدا کان شوق تست	حاکمی که نیکویی که بد میکنی



پیش از بنای مدرسه و دیرارین	ما با تو بودیم سور من بجان
ای عشق شاد باش که سلطان مجلسی	ای عقل جان برز که دایان فری
ما را بیض زنده جا وید کرده	ای عشق جان نواز که چون روح
مضمور وار لفظ انا الحق بگو بجد	چون باد شاه پستی و از جمله آبی
تو بان ماه روی تو کرده هزار بار	ای شاه دور کار نه ساغن مس
صد بار که بروزی پنم جمال تو	روشن شوم ز عکس که مرآت رو



عاشق عاشق و پندار شوا تم گفتن قسمی دارم ای دوست بجد باور کن یکست زاهد که درین مجلس ازو باید گفت بشنواز فاسم اگر با تو سخن بگوید	که بر آن خاطر نازک ترشید کردی که یستان حسان چون تو ندیدم وردی هر که گرت نکوید سخن از دل مردی سخن پاک دسیله عاشق مردی زد
--	--

**دو بیت**

یار میگوید بیانک بهلوی که تو مرد آشنای هیچ نیست زنه کردی در زمانه جاویدان پرده حقان گفت کا پنج روزیت زود « وحدت رسد جان شمس تایقات بوی معنی نشوی جان معنی فاسم از خوانی بخوان	نیست غیر یار اگر توره روی تحت افزیدون و باج خسروی کر نیم عشق بوی بشنوی هر چه بیکاری درین ره بدوی ره روان رفتد و تو هم میروی تایقات کرده صورت روی مشوی معنوی مولوی
---	---

**دو بیت**

گر زانک بگوید کدایه و قیوی ای دوست باغ جومی باید رفتن	بهر بود از پسندشاهی و امیری این فقره از مملکت میرووزیری
--	--

شاهی بکجا میرسد ای راحت جانها از شاه میرسد قیامت که جزو آبی دینا میمکه قصه وفقت و ملا کر زانک نداری بجهان مالی و جاهی کر فضل خدا همه جان تو نیا شد یار ببدل عاشق بچانه نظر کن سجوان دل قاسم بچانه امیرت	کاندر دوستان در صد گفت و مکی چون قصه حیات بگوید که فقیری جبهه ای بکن ای دوست که در غصه بگری تیره مشوای دوست که خورشید میزنی سودت نکند فضل مقامات پیری سلطان نصیری و شهنشاه طمیری پری و قیوی و خسری و امیری
---	--

**دو بیت**

اکر ز مهر حطایه و کر ز تبریزی تو پیر خانقی لیک غایله از راه بگردان طریقت روان فدا کردند بعافیت بدر که بایدت رفتن بر بند گفت قیبهی سزار سان ما تو پیشوای حطانی و این نیدانی	ز پر راه بدان قصه شکر ریزی زمن برشس جازم ممانک میوزی تو نام مرگ کشیدی جو پد سیلزی اگر تو خرو جینی و شاه پرویزی جواب دادم و گفتم هزار سال بزعم خویش تو شیخی و لیک دهلزی
---	---

پا بصحبت فاسم حدیث دوست شنو  
تو قدر کنج جلائی که جبهه آری



در بیان صفات

روی دل را بسوی جان داری	وین حکایت زجان نهان داری
جان مقلد میباش در ره عشق	که عیان در شیء عیان داری
هدای روح از هوا و هوا پیش	کردی می شان بان نشان داری
اندین ره که شیر مردا تند	رو نیلے کرتو فکر جان داری
دل ز میستان راه بر سیکلے	اگر از باد سسرکان داری
سخن عقل ظاهر سیری مشنوی	اگر از عشق ترجمان داری
قاسمی شادمان خوشترم باش	یاد ما در میان جان داری

در بیان صفات

هر خطه و امیر سد از نور سیجلی	یا نور تجلی چه زند محجز عیسی
یاران طریقه دلشاد بایند	که طور برآمد علم دولت موسی
کردی جات بکشاید به سینه	صد موسی حیرت زده بر طور تجلی
کز آنک رسد بوی حقیقت بنشانت	حقا که یک جو نخری ملکت کسری
از جام حقیقت مستان فرابند	مجنون زد دل جان شد دردی کشایی
دها هم آشفته و شورید و شیدا	بر جان جو رسد بوی تراز عالم معنی
ای جان و جهان وصف تو نکلت معللا	از قاسم پدل مطلب توبه و تقوی

در بیان صفات

یک چرخه تصدق طلب از ساقی جا	که شمس بر آمدی اربدر تما پیے
ز هزار درین کوی بغفلت نخرای	در پیشه یشان مودان سر اوزار
خورشید چهارز این پسندد بغلا	جان بنه شایسته که آن شاه دل
سم روی تو ز خند و دم نام تو نام	محبوب خدا شیر و غا احمد صادق
ای جان و جهان صدر اسپن و آسم	شوان بزبان وصف تو کلقن تمای
تا عاشق روی تو شود عارف رعای	یکبار نقاب از طرف جهر بر انداز
شوان صفت لطف تو کلقن تمای	قاسم ز غمت پدل و پچام و سست

در بیان صفات

در لطف عایمے نام تو نامی	ای قطب جامی شاه انا پیے
ما را نظر کن چون از کرامی	بس جان سازی بس دلنوازی
که در شهید که در قیامی	بس سر بلندی پیش از چندی
انت صلاحی انت سلا می	در روز و در شب کویم سلا مت
روی تو روی زلف تو شای	جامع جمعی ما پیے و شمعی
جای باد و چون شاه جامی	جام جهانی روح و در و اینی
بدر میزی صدر اما پیے	قاسم ز عالم رو با تو دارد

کشم





کتابی در بیان

میر محمد دم سفر کرد و در آعی فرمود دل ما از همه عالم بهوایش بر خا روزی جان تو کشت مینا لک باد من جلیوم که شد فوت ز من و اسفا رفت ازین دیر جهان جانب محبوب یا المی بکم حافظ جانش می باش هشمر که او رو بخدا کرد منظر کرد یار مردان خدا باش که لذت پستی نور الطاف خداوند که پیش از میر محمد دم چه گویم که بگاه و پیکاه	نمده لهای سیزان بفرانش فرمود علم الله کزین جمله تو بودی مقصود آب حیوان که سلک در طلبش می فرمود سالک راه خدا ساکن در کاه شهود رو بیدار خدا کرد که نعم المشهود میر محمد دم که شد صاحب سر موعود آفتابی شود از طالع بخت مسعود نمده جام مرقم همه جانان موعود هشمر چاره مانگی دید بر حمت افزود قاسمی پیسته روان میکند ازین دورود
--	---

و در بیان

مرد رسیده من از فروع روی تو بود کجاست مرد در ندان فقر میر غیاث	ولی بسوخت بدرد تو جان غم فر کجاست عاشق ز غایت محمود
---	--

بهر نفس نموده او بر سر روی بن بهر زبان که سخن کشتی ز سر خدا کنون بجای خراسان کسی نیمنیم در بیع یار کرامی در بیع عمر عزیز که آدمی بجهان هد سزار سود کند بقای خدایان و ملک ملک خدا دوروزه عمر اگر صرف راه یار کنی	جلیوم آنک از او مر اج روی نمود درین دیار مرا محرمی محسرتو نبود که بهلوی تو باستد سیار کاه شهود ز قاسمی بروانت سلام باد دورود ولی جو عاقبت الامر رقیبت چه سود چه حاصلت ازین پنج روزه معدود زهی سعادت جاوید و دولت سعود
---	---

و در بیان

یار بختی آنک تویی و ائف ارار آن ماه مسافر بکجا بود و کجا شد کیشیم با صاحب طریقت که شفا یافت در ماه صفر ماه جسطا ز اجز آمد شهراده دین بود ولی شاه یقین بود ای ماه مبارک سفرت دور ترا شاه شوق تو ترا برد بدر کاه خداوند آن خواجگرددت که آن دین جاوید قاسم ز فراق تو روان کرد دادم	کز یار سفر کرده ماکیت خردار آن را به راه یقین سالک الطویار هشمر کس که خورد شربتی از کلبه عطارد کان ماه سفر کرد ازین عالم غدار کردند بدین وجه سیزان ممر اقرار از وقت دیدار تو جانها همه انکار عشق تو ترا برد بدان مجمع انوار ناک سفری کرد ازین دار بدان دار سیلاب سرشک فره ابر کهر بار
---	---



دل بلفظ کمال

با کمال دلم گفتیم که می جان	قی د دست داریم قی بین زمان
خدیجه چون کل و ز نازی گفت	همی خواندی همی و ساکان
گفتم غریبم و انکار عاشق	می واپرسی می کنی غریبان
دل قی غلامی جان می کند	خرا و امفوش می دین و ایمان
قاسم ج قی روز و اکوچ داشو	ناچار و اخت کیلان بیکلان

دل بلفظ کمال

گفتم ای جان ز درم باز آیی	گفت دلدار که می باز آیی
گفتمش عاشق می کن تو ام	گفت خواد انه ورم پن شایه
گفتمش خیره حاجی خوری	خند زد گفت بجور ستایه
گفتمش رو بنما گفت بنا ز	کین کدار اموس پاشایه
عجب امو که عجب لاوم من	گفتمش لا و بکن خوش لاوی

همه جا روی تو بیند قاسم  
و شش عجب فی کیو سر جای

دل بلفظ کمال

دراک چشم تو از ناو که بلا بوزه	عسیر و خسته و همجور فی خطا بوزه
شیند ام که دوادر را کد چاره	ج جاره چونک می خسته راد و ابوزه
رقیب را جو سوال از وصال او کردم	بلا بن من دل خسته را بلا بوزه
مگر چشم تو سوہ آی کاری دارد	که ترک غم زدن اولاد مصطفی بوزه
بگو که بوز غمانا بجمد و عد می	ایمید بوزم و نوزین ۷ ابوزه
هسز ارجان بو فای تو قاسمی بر باد	براد و درد تو اور ایصد جفا بوزه

دل بلفظ کمال

یارم خرد ر آمو و شستن کیند شستن	بین خانه را بوشن گلشن کیند گلشن
یارم در آمد از در یا حسن و زین	گفتم و فانداری خدیو و گفت گشن
ای پادشاه جا نه ای راجت و انا	اول سنی سوندم او سنی سور من
در خاقان صورت در گوشهای	هم بود ایم با تو در دیر پای ارمن
من مست عشق یارم شتاق ان کلام	از بن بیکس باری اوصاف حسن
ای دلجوی خوا می روی نجات خوا می	این عشق ایزدی را دیدن کیند دیدن
قاسم خیال بازی در حالت نیازی	یکدم قدم برون نه زین خانه ملوک



دوستان

یارب این درد فافاچه و اشایه کن می دل حال بجان تو که مجین بو واخوری باده گلگون بسعادت شو وسستی همی بگنیم که لاوی لاوی کشمش یار منی گفت که ییانه این با تو دارم سخنی روی برو خوام گفت قاسم اوزیر کوشی بوصول آسان تر	خبر آسوم مکتب و کفن در کردن وادی وای بدل وای بمن وای بمن می همه روح بغم خون جگر و خوردن اگر گویم بوصول تو که جان در تن تن می کوشا بقوا آسا کسوا یار برون بشنوای جان سخن بند بوجه احسن بوصول اوزیر شاد و دست بجان مورن
---	---

دوستان

قبل جان من تویی کیل رشته رنگ و بو کیل نه رشته وز دل و جان مرشته می دل و دین تویی فدای خوابرا که و تن خوش قاسم زلف مشکبو آنچه من کدن ز جور آیند را اگر رسد عکس جمال تو دیم دوشش بفره کیتیم اوز غا ترا بغضم	ماه سپهر مکرمت سرور ریاض آرزو کیل که بو که بو اجین حورش و رشته خوش قبل تویی کجا روم شهر بشهر و کو و بکو شرح دم اگر بود با تو مجال مو بو کی رسد آنکه باشدش با تو همیشه رو برو نوبت دیگر از کرم قصه دوشش با زکو
--	--

کشمش

کشمش ای عزیز من خوار شدم ز عشق تو کشمش ای واد جان و عن وصل کرده کشم و عاشق توام جیست دوی دردن قاسمی از ذاق و غم کم شد و بجز ز خود	گفت که نامه خوار من کا و ره می ره لا و لو گفت که آن حکایتا و مطلب که آن بشو گفت تو کوی این سخن می تو و و ابشر نشو کم شن فراق را از کرم تو و او و جو
--	--

دوستان

ای جان جهان جهان جان دلبر کیل سیلاب مرشد قاسم از برعت	می دل همه روح داره ق دیلی میل انوی بشو که پیرد کیلا ترا کیل
--	--

دوستان

پای ساقی جانها پاران باده در کشن بجانان کشم ای دلبر خوام از غمت یکسر زهی لطافتی بایان که می باید دم بهمان درا سیکو بیان جانان جگرانی و بر کردن میان کشن حسنت نزاران کل یار آمد پایای روشنی بان که هم جانی و هم جانان ز فیض خاطر قاسم همیشه شاد می باشد	بغایت خوشدم کان یاری برسد کن کشن ولی بچو آنم این از ابرو سوزنی سن کشن سلامت گفت و جام دانه زانوزد که می ایچ صفا قلنس و فافلسن اگر سن عاشقی قلنس وران هول سن در اول بستان اگر بر جلی سوسن نوزن کشن سوز روشن رسن بولدی که سلطان که این فیض از تو می آید اگر د و نور از کرد و قسن
--	--



در بیان معنی عشق

پای عشق عالم سوزنی غم	قدم بر چشم من نه خیر تقدم
دل از تنگه شیناری ذیلت	بیک جام شرابش کن مکرم
ز تو هرگز نه نام و نه نشان بود	نه اسم و رسم و نه وقت از پیش و از کم
ز ذات سادج و غیب تهوت	ظهوری کردی اندر اسم اعظم
از آنجا امر پیشی کشت پید	ولی مقصود کیلے بود مبهم
دوم نوبت برای عین مقصود	تجلی کردی اندر عین عالم
منصل کشت بجل زین بجل	حقایق جملا ظاهر کشت در دم
در آنجا بر مراتب میسر کردی	بهر صورت که شد عزت مصمم
بر انسان ختم شد هستی و انسان	مکرم شد که سید بود و خاتم
تجلی وجهی فی کل ذرات	لعمرك لا تغافل عنه و افهم
اذا ملاح برق الوجد شاهد	جمال العشق فی الکوان فالکلام
فلا موجود غیر الله با الله	هو الفرد الأحد والله اعلم
بجز یک نور در کون و مکان	ظهور کا ملش در ذات آدم
زمانی طالع ارمو میسر آن	زمانی لامع از عیسی فریم

زمانی با همه از او ار مکرم	زمانی ظاهرا از مختار اکرم
دل نامحرمان هرگز نداند	که پیش دین عشاق محرم
تویی اصل همه پنهان و پند	
بافعال و صفات و ذات و اسما	
ز سوز دردی در مان عاشق	بگردون میرسد افغان عاشق
با منی نمی خورد و زخ را بسوزد	بیکدم آتش همان عاشق
ز آب چشم و خون دل بروید	هزاران لاله در پستان عاشق
بودی شهودت فرقی نیست	درین ره حجت و برهان عاشق
ملاحت در غم عشق تو باشد	ز رحمت آیت در شان عاشق
مرشد از غصه مر جان کشت تا	نثار معذرت مر جان عاشق
ز کوزلف تو جبل المین بیست	برای اعتصام ایان عاشق
تویی معشوق و عاشق فر تو کس	باشد شبهه در وجدان عاشق
کمی در عاشقی اظهار معشوق	بمعشوق کنی کتمان عاشق
ترا در سر لبا سیم باز داند	دل اشفته جیران عاشق
انما الحق کتود منصور بر دار	که عصمت آن من حرم ان عاشق
چه گوهر های بی قیمت که جوید	دما دم ریخت در دامن عاشق
چو جورت این بود فضلت جیاست	ز می کان کم سلطان عاشق



بجوی وحدت آنا خورد به سینه	که انهار جنان سایل ازین جوت
مرا این حال روشن شد بگویم	با خلاص از میان جان کدای دوست
بوی اصل همه بهمان و پیدا	
بافعال و صفات و ذات و اسما	
دل بردست و جان بخواهد آن یار	که جان بسیار و منت نیز میدار
جو برد ازین دل و جان گنت خوش	همی دست اینست از دزد و طرار
ترا تا نیم جو باقیست مستی	جو مشرک چنگلی بر وحدت انکار
من اندر جلع چسب و تو با هموس	من اندر نرم جان ساقی تو هشیار
ز جام شوق تو عشاق سرت	بم سر باز و تو در بند دستار
اگر پیرا بوی در عشق میدان	نشان آنک عشقت از تو نیز ار
به بلبل زار که گویی عجب نیت	بگو تا خورد هر آگویی بکل زار
سگر کل نیز زار بلبل آمد	که حب از جانین آید بیدار
جو بلبل روی خود را دید در کل	شیدا او از خود زو کل تیکرار
کل از شادی صوت خود بر آرزو	شدان بلبل بچسب خود در فشار
شهادت داد کل بر حسن بلبل	جو بلبل کرد بر صوت کل اقرار
بهر صورت کینمی غیر کل نیت	که حسنش جلع که شد بهر اظهار
جو بر من جلع کرد این حال گفتم	که ما فی الدار غیر الله دیار

طنباب عسز بشاد روان عاشق	با نباتات ملک را بوسه کا هست
هزاران آفرین بر جان عاشق	تو جان عاشقی احسن زمی جان
یقینت این که در عسرفان عاشق	اگر جعاق لان باور ندارند
تویی اصل همه بهمان و پیدا	
بافعال و صفات و ذات و اسما	
مرا کشتت و ماتم داروان دوست	که خوبا ز ازین سان عادت و خورت
گرم گوید بدی گویم ز سیه خوش	ورم گوید نکو گویم که نیکوست
رخس در بوستان حسن و خوش	کلی بس شاد است از جند خود روست
درین ساعت ناز من قبولت	که محضراب دلم آن طاق ابروست
تسللی می محالی طریفه حالی	که در دور رخس زان جعد کیست
ز دردش که بر بردارم درین دار	چرا نام جو دایمستم که دارو
بگو آن کهنه صوفی را که عسری	میان کهنه دلغی سر برانوست
که بکشاید که خورشید روشن	بهر ساعت ظهوری دیگر از نوست
تو او را گفته این سو و آن سو	بزد عارفان قولت از آنسوت
اگر روی دلت با روی یارست	بهر روی که رواری همان روت
مرا که جام عشقش جان فریاست	چه پروای رقیب و طعن بدگوست
کل خندان باغ عشق یارم	از و دارم اگر رنگت اگر بوست



پیریش کتم امروزش بگویم	بدان جان و جان کای جان امرار
تو بی اصل هم بپنهان و پند	تو بی اصل هم بپنهان و پند
بافعال و صفات و ذات و اسما	بافعال و صفات و ذات و اسما
مرا در عشق تو نه دل و دینت	بلا ی عشق را خاصیت اینست
دلم گرفت در کار تو غم نیست	زمن پیکانه فریاد از اینست
خطا کردم که کتم مهربان باش	بدینت یک سخن با من چه کیست
سرو جان با خشن در راه معشوق	میان عاشقان کار کیست
زخم بکدام در آتش غم	تو با من همچو اینی هم چینیست
جو چشمت قاسمی که روز کی جند	بکنج کوشه خلوت نشینت
بچشمانت که چون چشم تو مستت	پریشان مجبور زلف غیر نیست
بصورت شیخ و سر بر استات	بمعنی رند و می در آستینت
بد و پشمار امانت بوسه جند	امانت و ادهد و در آستینت
امانت جیت الهامات حقی	بمعنی که معنی مستینت
مگر این بوسه را در خواب پند	که چشم جان صوفی دور نیست
غلط کتم ز تزدیکت دوری	که دوری دیدن از ضعف نیست
جو غیر نیست دوری از جانش	برین بودت جام هم بر نیست
کسی کو غیر می پند جو ابلیس	مداش داغ لغت بر نیست
بفر ما رحمتی چون می تو اینی	که جام دار محنت دار ما اینی
یکم جام مصفا مو بهبت کن	از ان خمخانهای لا مکا اینی
ز هستی جان بلب آمد جانش	که جام را بجای می و استا اینی
پیکام نقش پستی را کم سیط	اگر چون نامه بیکارم بجو اینی
کنار وصل را موسی عمران	باری خواست در اشواق جان
جو ایش لرن زانی شد که هیسات	کنار از ما بگو چون در میا اینی
دل از بار پستی که سبکیت	میان مجلس رندان کرا اینی
جو امر کشته در سر و در کان	که هم بگری و در هم لعل و کاینی
بخاک الموده تا در زمین	بکون اغشته تا در زمانه اینی
کرت معراج احمد آرزو کرد	برون آی اگر سرای امهانی
بروای عقل بس ایمنی تو	پای عشق چون دار الاما اینی
همین یک وصف را میدلم از تو	که هر وصف که گویم پیش از اینی
جهانی در ظهرو در خفا جان	دل آرام دلی جان جهان اینی
ز تو آموختم هم با تو گویم	که پیش دیدم اهل معانی

پیریش کتم امروزش بگویم	بدان جان و جان کای جان امرار
تو بی اصل هم بپنهان و پند	تو بی اصل هم بپنهان و پند
بافعال و صفات و ذات و اسما	بافعال و صفات و ذات و اسما
مرا در عشق تو نه دل و دینت	بلا ی عشق را خاصیت اینست
دلم گرفت در کار تو غم نیست	زمن پیکانه فریاد از اینست
خطا کردم که کتم مهربان باش	بدینت یک سخن با من چه کیست
سرو جان با خشن در راه معشوق	میان عاشقان کار کیست
زخم بکدام در آتش غم	تو با من همچو اینی هم چینیست
جو چشمت قاسمی که روز کی جند	بکنج کوشه خلوت نشینت
بچشمانت که چون چشم تو مستت	پریشان مجبور زلف غیر نیست
بصورت شیخ و سر بر استات	بمعنی رند و می در آستینت
بد و پشمار امانت بوسه جند	امانت و ادهد و در آستینت
امانت جیت الهامات حقی	بمعنی که معنی مستینت
مگر این بوسه را در خواب پند	که چشم جان صوفی دور نیست
غلط کتم ز تزدیکت دوری	که دوری دیدن از ضعف نیست
جو غیر نیست دوری از جانش	برین بودت جام هم بر نیست
کسی کو غیر می پند جو ابلیس	مداش داغ لغت بر نیست



توی اصل معنی پنهان و پند

بافعال و صفات و ذات و اسما

جو خورشید جالت جلوه کرد شد	جسطن از جلوه ات بازیب رو شد
رخت جذانک در انوار افروزد	بهر ساعت ظهوری پشتر شد
عدم را داد جودت تقدستی	با قیالت کدایه معتر شد
شعاع نور رویت منبسط گشت	کالات صفات مشهر شد
بهر بانی که دید این دل ترا دید	از آن در جت و جویت در پدید شد
محمد زیر وز بریکه ترا یافت	بکلی لا جرم زیر وز بر شد
بدامان قبولت لعن اشکم	زاوان ریخت تا کارم جوید شد
دل این لحظه حالی داشت بادو	که آنجا عقل دانا پیغمبر شد
کجا اقدام اندر قال ناکاه	که حامل رفت و کارم مختصر شد
بلی این قال حال کلینیت	که جام را بجلت میستقر شد
روان اتحادی و جلوه سیله	درین سرار و جودت کور و کر شد
جلولی چون رخ از رخ بستر شافت	معاد کار او زانو بشر شد
جلولی را بیان چون بوالحکم گشت	که جانت را محمد را مبر شد
باول گفته ام اختر بگویم	که چون غیر تو از خاطر برید شد
توی اصل پنهان و پند	بافعال و صفات و ذات و اسما

جسطن از عشق کرده اند موجود

چرخ عشق تا که منبسط شد

هزاران کوزه گل در باغ غلام

هزاران بیل لیل اندر ناله آمد

ز گل برسید بلیل کین جا حالت

تو اندر خند زان حسن یوسف

ترا زان حسن و دلاری چه مقصد

جرمایک عین و یکدایم در اصل

به بلیل گفت گل که باز بینی

بصورت ملتبس شد صرف منی

سمان بخت اگر صد نام دارد

سمان یارت اگر صد کسوه پوشید

سمان حسنت اگر صد جلوه آورد

حقیقت که تزلزل کرد در اسم

پلای جان که جام باد و پمات

بر صف شامه آمد بلیل و گل

توی اصل پنهان و پند

بسر خود تعالی الله ز میم جود

ز مر جش صد هزار انهار بگشود

بید آمد جو شد انهار ممدود

بوصف حسن کل بر پنج معهود

مگر کشت ظاهر یوم مرعود

من اندر نوح ام زین صوت او دود

مرا زین ناله و ذاری چه مقصود

عدد های مخالف از کجا بود

ایا زانجا بنا شد غیر محمود

زیک رو صد هزاران دوی بنمود

سمانی شود از اسم معدود

سمان نورت اگر صد لمعه افزود

سمان عشقت اگر صد عقل ز سود

از چیزی نشدم یا نیغز رود

بگذر آنک عمری باد پیمود

که چون هم شامه پی می عین مشهود

بافعال و صفات و ذات و اسما



جان جاویدان اگر خواهی بخوان	ششوی معنوی مولوی
<b>وَلَا تَقْرَأُ</b>	
حکمت یونانیان حصار نکردد	از ضرر شد باد تهمسیر الهی
حکمت احمد شنو ز امت امجد	پیر کهن در دهر خواجه سنا
<b>وَلَا تَقْرَأُ</b>	
یار بختی لطف کان جان عاشقا	بهر ظهیر اسما پیدا کند نظاسر
کز جودی در یفت بخشای بندگانرا	یا عصمتی در اول یا تو بر در
<b>وَلَا تَقْرَأُ</b>	
صحت و جوع و سهر و غلت و ذکریدم	نا نمانان جستانرا بلند کار تمام
مورث معرفت الله بود صحت و لیک	در سهر معرفت نفس کند بر تو سلام
جوع باشد سبب معرفت شیطان	دانش دینی از عشق کرد نظام
اصل این جمله کالات بجز شدت	صدر صاحب دل کامل صفت بچاشام
والی دین نبی کاشف امر رسل	محمی جان و حسان ماجی آثار نظام
قاضی مسند تحقیق امام الثقلین	عالم کعبه مقصود مدار اسلام

<b>وَلَا تَقْرَأُ</b>	
همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا	هزار لشکر خدایا که در جمیع امور
بدان خوشم که بدانت استاد مرا	هزار لطف و کرم می رسد جان من
خوشم که حادثه کردت اوستاد مرا	بجای لطف و کرم کر ملا میست
<b>وَلَا تَقْرَأُ</b>	
زوف و ریخیم و قدیم و قدیر	خداوند دانش و دستگیر
مقدس جنابت و عرفان بریر	ز انوار قدسش دل قایم
کزی مال میرت زنی سال پر	بفضل خدا فارغ از مال و سال
سواد کهن قصه دل پذیر	مشایخ بر فشد از ایشان بماند
دل را بر ندان سودا امیر	مید سودای آزان کرده
که شوانی از زرده شد مستغیر	پا پیش ما قصه نوشنو
<b>وَلَا تَقْرَأُ</b>	
تا قیامت کرده صورت روی	تا قیامت بوی معنی نشنوی



قله ایمن

قاسم قاسم انوار که امر از ازل	نیست بوشید ز من خلق جدا اند
همه دلم بخدا و همه دلم او را	همه دلم که اندر همه داند ترا
مردان غیر خدا نیست همه دانش ما	غیر ازین نیست همی پستی مودایم
عین سستی به پند مگوئید که چون	غیر او نیست بدانند مگوئید چرا

قله ایمن

تجلی میکند شاه پس از جنین حجب بر ما	ولی از کثرت پرده گاهی دیدنش شوا
ورای پرده قاسم را بحق راهت بهما	کمی پند بفضل حق از لرا با ابدکیسا

قله ایمن

سید روحان دین طیفور	انکه در عصر خویشتن بد زد
هر شریعت رسید راهی یافت	در حقیقت رسید ره کم کرد
راه کم گشت و راه هر هم کم	کم کند راه خویش را چنانچہ زد

قله ایمن

نقطه سه باشد ای کرین انام  
اسودیه بیاضیت یقین

چون شنیدی بگوی سلمان  
سمنی حمزیه رای پین

قله ایمن

گاه با خود نشسته ام زبیدی	گاه برخاسته ز فکر خودی
من در ویش زاری دل و بیار	مدتی در هوای آن دلدار
بوده ام که ز خاست که ز نشست	ماه درسی و ماهی اندرشت

قله ایمن

درویش که عرف او بصورت	هر یک بنا بجا که پیش از پشت
دالت دلیل آنک با در دباز	که بر تن تو هر سر موصد
رار و وریا مکن که این رو و زیا	رسوایی بیکانه و رخ چو
واوت و داع غیر موی کردن	وین کار جنین کار بکی تی خو
یا یکدل و یک روی شواندره	یکتا نشود هر آنک او با خو
شین آنک کند شکر و شکایت	و اندر زی خصم خویش یکک اند

انرا که جنین پنج خصایل دادند  
در یاب و در و کر زر کو در و



در بیان حکایت

کر به پنی عاری فی باطالیه  
این یکی را حمد کو آراشا  
هر دو از روی حقیقت تنق  
زانکه اینست حقیقت ان مستحق

در بیان حکایت

عقل کل نفس کل طبیعت کل  
جسم کل شکل عرش و کرسی پس  
بعد از آن جوهر بیایی دان  
نه فلک شد با حق کردان  
فلک اهلست اول او  
افزینش قمر بین و عیان  
پس از آن کوه اشیر و هو  
بعد از آن آب و خاک را میدان  
شده تمام آنیکه جماد و نبات  
ظاهر آمد از آن سبب حیوان  
کشت باز بر بجم که از ل  
ملک و جن و عاقبت انسان  
جامع جمله مراتب شد  
اوست مقصود کل رکون و مکا

در بیان حکایت

کر بگویم در کجوا چه گفت  
کافران زنک و روم و تار  
آنک بر روی است در بان در  
همه قایم پهلان تر

در بیان حکایت

نصب کردت و ادوت بر منجی  
که برو فتح جسطای سرتقا باشد  
گر گفت و عادت دیر بود  
چو کنم در مدد کسر مضاعف باشد

در بیان حکایت

ما گفتی که قول پر تسلیم  
هزارش رحمت حق بر روان باد  
بگو تا خورد چو سان دیدی بعیار  
که نهج قول او در طور برابر  
جو حلو ایت نیکو جو ب و شیرین  
ولی جان بد ز زخار ز زهار  
ترا که قوت هستت ضعیفت  
شاو لکن از و لیکن بمقدار  
که کر زان لغو تا که هیضه کردی  
جو کندیدی بکند اینی مودار  
دلت بر کینه کرده دید بر عیب  
مستایح را کینه مر حلا انکار  
جسطا ز سر بر کاف شماری  
ماند رفیق و از مرت یکبار  
ز بد نفسی کینه از آرد کویسه  
که نهی منکرت این نیست آزار  
اگر چه قول مولانا شنیدی  
سخنهای بزرگان در نظر دار  
شکر شها مخور با کل در اینمیز  
که در ترکیب باشد نفع بسیار  
تویی چار دل درین خستکی را  
نه یک دار و که صد دار و مت در کار



زنادا سینه بیکه دارو مکن خضر	برون شوار تعصب کینه بگذار
نخبر واصل آمد جان مردان	تو سر پوشید مادی قید خیار
اگر مردی مشوق فانیع بتغیید	جو مردان دامن مردی بدست
مگر صد علم داری دل نزاری	هزار ترک مر بستت در زیار
ز قاسم گوش دار این بند و شین	بعبادت پیش ازین در کوی ادبیار
نجوی وحدت آنا خود بر بینی	کز آنجا منسبط گشتنت انهار
دو بی بگذار و در یک جلد کن جمع	همه اقوال مولانا و عطار

**ایضاً**

صدر ولایت که تقدیم شیخ صفی داد	قرب نود سال بود رهبر این راه
جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت	یا مالک الموت قد وصلت الی الله
حالت او را مالک جوید عجب ماند	گفت که یا شیخ الفیر حکم الله
سوخته فایم ز زوق خواجه	صبر کن اندر فراق صبر ک الله

**ایضاً**

یک تسوود و تسوود سه تسو	جد با شد کم دو تسو باز یکو
یک تسو باشد ولی خواجه تا	هسته ج خوا می باش با ما بدینا

**ایضاً**

هسته جند که در مرتبه ما مورانیم	انصاف توان داد که ما میرانیم
فی الجمله اگر کدا اگر سلطانیتم	هر کب بر کوی فنا میرانیم

**دو بیت**

نابیر سر کوی عاشقی منزل ما	سرازلیه و ابدی حاصل ما
تا نشاد عشق تو در آب و گل ما	سر نامه تا محاسبانم دل ما

**ایضاً**

یک جند ما بر خرد گفستی پند	پان تا کنی بگشور روزی پیوند
نشند یعنی بند بخت فرزند	مخبر آن بر م تاخت جرم کوه الوند

**ایضاً**

ای رفتی بای خود بجای که پیرس	وز دست خودی تو در بلای که پیرس
از سر وجود خودی پرونی	ما را بری بکیمیای که پیرس

**ایضاً**



در بیان صفات پادشاهان

الذی لم یلد و لم یولد لیس فی الملک غیره موجود واهب دین و یلیه اسلا از کرم و درود فرد احد دولت جاوردان بخت اوست	حمد بر حضرت غنی احد واهب ملک جود و اصل وجود ان کریمه که جود او عات صلوات درود بر احمد انک عالم رهین مت اوست
--	---

در بیان صفات پادشاهان

در طسیرین خدا علی التحقیق اولش یقظه انوش توجید در معنی بصد زبان سفین سالک انرا بود و صول عم هسته و از هم نیز کرده با هم	بشنوای طالب ره توفیق صد مقامت پیش اهل دید که جزین پشتر توان گفتن لیکن این صد بود اصول مفسر هست این صد مقام برده قسم
---	---

در بیان صفات پادشاهان

از کسر تو آدم بیزار و جود کز انگ نیامدی با طهار و جود	و ز کسر تو بیروم با ناز و جود باطل ماندی جمله اسپرار و جود
--	---

در بیان صفات پادشاهان

کردلر ما شیوع پستان گیرد نومید مشوا زو که در آخر کار	با عاشق خود هزار دستان گیرد هم عاقبت کار تو آسان گیرد
---	--

در بیان صفات پادشاهان

هر چند که در زمانه یک محرم میت مادر هم حال با غمش نشادم	بنیاد اساس دوستی محکم میت چون غم بسلا متت دیگر غم میت
--	--

در بیان صفات پادشاهان

کر شاه زمانه تو کرد پستوری کر مست طریقی اگر پستوری	کر باز جهمان شکار اگر عصفوری تاراه بخود نبرد مغسوری
---	--

در بیان صفات پادشاهان

ای شاه جهمان از تو نیاید آزار بر خاک ددت قشاده ام زار و زار	دانا دل عالی و بخت پیدار از راه کرم ز روی خاتم بردار
--	---

در بیان صفات پادشاهان

اشتیاف بلا فاقات تو چند انگ پسر دارم امید عنایات تو چند انگ پسر	احتیاجم بر اعانت تو چند انگ پسر شادم از ذوق مناجات تو چند انگ پسر
--	--



از بدایات کیر تا ابواب	بعد از آن تا معاملات صواب
بعد اخلاق دان تر قلم اصول	بعد از آن او دیت نباش طول
قسم احوال و پس ولایات	نانگویی که شلخ و طامات
پس حقایق بود یقین میدان	بس نهایت ای عزیز زمان
<b>فصل بیادین</b>	
از بدایات اولت سخن	باشو و بعد از آن تا مل کن
یعنه و توبه و محاسبه دان	پس فکر بود برای عیان
بعد ازین خود تذکرست انگاه	اعتصام و فسرار تا الله
پس ریاضت سماع فی اشیاء	در بدایت تمام کرد در راه
<b>فصل بیادین</b>	
قسم ابواب هم ده آمدت	داند انکس که در راه است
من و خوفت و بعد از آن اشفاق	بس خشوعت بی سبیل نفاق
بعد از آن منزل اجبات	پس زان زهد می کنند اثبات
پس و روح بس بقولت و رجا	
بعد از آن رغبت منزل ما	

<b>فصل بیادین</b>	
پس کم در معاملات شروع	با تو کویم همه اصول و شروع
اول آن رعایت بدان	پس ترا در مراقبت مکان
بعد از آن صمت آمد و اخلاص	که طریق سلامتت و خلاص
پس تهذیب و استقامت رو	بعد از آن بردر تو کل شو
بعد از آن مت منزل تعویض	بس ثقت باشد ای عزیز بیض
بس از آن سر براری ابرئیلیم	نایا ناسایی از عذاب الیم
<b>فصل بیادین</b>	
بعد ازین منزلات اخلاقت	که نشان صفات خلقت
صبر و انکه رضا و شکر و حیا	صدق و ایثار از برای خدا
خلق و انکه تواضع نیکوت	پس قنوت بس انساط ای و
<b>فصل بیادین</b>	
بعد از آن شد نمازلات و وصول	که بود جلگه نشان قبول
قصه عسرم و ارادت نیکوت	بس ادب بس یقین و انس بدو



ذکر فکر و غنا مقام مراد شد تمام این هفت صفات توبه



بعد از آن قسم او دیت میدان اولش مست منزل احسان

علم و حکمت بصیرت و انکاه  
پس فرات که جان بود آگاه

مست تعظم بعد از آن الهام  
پس سلیقه است ای بزرگ انام  
بس طمانینت و همت پاک  
بر پایه ترا ز خط خاک



قسم احوال بعد از این باشد هر که دانت مرد دین باشد  
اول آن محبت بدان پس آزان غیرت و شرف زجان

پس فلق بس عطش بود ای دل

بعد از آن وجود دیده شد منزل

هیمنات و برق و ذوق تمام ختم شد این ده ذکر و سلام



بعد از این قسمت ولایات داند آنکس که « مقامات

لحظه و وقت بس صفا و سرور  
مر و نفسست و عزت از خود دور

عسوق و بیبیت تکلن و انکاه بعد از این بر حقایق آمد راه



اول آن مکاشفه است و تبیین بعد از آن در شاه می بین  
بس ازین معاینت و جفا قبض و بسطت و سکر بهر جفا

صحو پس اتصال خواهد بود  
بعد از آن اتصال خواهد بود



بعد از این در نهایت کلام چون حقایق تمام گشت تمام



معرفت بس تعالی جان باشد پس تمام ملک جا و دزان باشد  
بس تحقیق میشود مشهور بس تبلیس میشود مستور  
بس وجودت و بعد از آن تجرید هست تقرید و جمع بس توحید  
قاسمی یارانگ این دارد مگر که این داشت محض دین دارد  
صلوات خدای بر احمد بر روان صحابه امجد



جد و لها بمشتی خاکیان داد	که دلش از اقیمن سینه کمان داد
زهی انعام و لطف و نهایت	که خاکی را در عهد جنین هدایت
زحالات دل از باب معنی	بگویم نکته از باب معنی
سحری بودم اندر اضطراری	که جازا آمد از حضرت خطابی
که جان ای قاسمی راه تو بازت پیا بشنو تو از ماه مهر جرات	
جود انتم که محبوبم طلب کرد	دلم شدت و در پستی طرب کرد
روان شهباز روح بال بکشود	گذشت از جار و نج و نه فلک زود
بیرو از فضای لامکان شد	زمانی بی زمین و سینه زمان شد
ز دینی و ز عقبی رفت بیرون	خداوند جهانرا دید همچون
جو خود را یافت در دیوان جود	بزد برخاک پیشانی رسیت
که ای محبوب جان باک بازان	که باشد قاسمی سیکین چیران
که با او اینچنین آسرا باشد	زمانی ناز و کایه را باشد
ولی هجر جا ک لطف لایزالی	تعلق کرد از اوج تعالی
ز فیض پر تو انوار یزدان	اگر موری بود کرد سلیمان
خطابم امدار داد ارم قیوم که در خاطر رسد داری زین بوم	

	
برادر عزیز را سعادت ابدی مساعد باد و برضا و لقا نارسد از دنیا مراد بالنسب و آله الامجاد روزی جندت که سلطان معشوق حقیقی از افق دل رباینه بر عاشقان که شمای عجب میکند کامی بفرستد تشریف میدهد و کامی بزم تهدید و من میگویم <b>ملکت</b> چون وصلت تمام بخدای شکست آنجا که نم غم و غم مرد و یکت باره اید پیدا شد بحکم الشفقت علی خلق الله که گفته اند هجر طالب را که اخلاص مخلصانه بردی باشد حق اخلاص بدان مرد واجب شود شفقت برو و شفاعت او و اهل او در قیامت اکنون آنجودر قیامت خواهد بود انشا الله از انان با شیخ آنجودر یکری بدان با تو رفی بگویم	
	
الا ای شاهباز ملک لاهوت	مقید مانع درد ام ناسوت
جود در ملک دو عالم پادشاهی	جرا از نقد معنی بی نواهی
کنون بشنو که جبار جهاندار	قدیم و قادر و قیوم دادار



بدان آتش که وقت مذمت بود	سینه صاحب غامت
بیاد سرد از جان کریمان	باب کرم از چشم تیمان
بپر بشت جرن جوکان خمید	
تک کویش مر میدان دوید	
به طفل دین بر نم کسیند بر تاب	بمده تشنه جرن کله که پیرا
بدان زاری که پیر نا تو ایست	فسرود که بد بر خاک جواسیست
بشتافان اسرار حقیقت	
بقادان بازار طریقت	
بدان دل کو به نورت آشنا ماند	بدان جان کو ز لایش جدا ماند
بگردان از خلائق این بلا را	که می آرم شفاعت مصطفارا
خطاب آمد که قاسم چار چایل	
که نازل بود بر این قوم نازل	
یکی را محو کرد اینم و نا چیز	سه دیگر بود موقوف سه چیز
یکی زاری دوم عدلیه ز جمله	سوم رد بلا یعنی صدقه
خطاب آمد ز حق بردل نوباد	که شرح یک سخن شوان بصد بار
اگر دیگر بگویم با تو ای دوست	
بورد صدمت حق بر تنت پوست	

بلا یسه نازلت از ما برین خاک	که از وی خیره کرد در چشم افلاک
تو بپرده وای خویش تن کن	برون شو باز خون خور افکن کن
بسوز سینه کتم یا الهی	
سفر جویم از اینجا که تو خواهی	
ولی تومی بغیر نا تو اتد	که از یم بلایت در قفا تند
درین ملکت بسی ز یاد پشند	که از یم تو همچون خاک پشند
بسی از اهل علم و اهل عرفان	
بمحدث بسی تقدیس کردان	
خطاب آمد که ماری غایت	که جذبین علم وز پد اینچایان
ز علم بی عمل وز پد نا پاک	ز حکای کنی عدلند و بی پاک
مسه افتاده که کفران لغت	
از ان می بارد این باران بخت	
بر آوردم ردل اه جگر سوز	که ای از نوردیدات ستم روز
باب دین پیدار داران	بسوز سینه اسرار داران
بدان ای که از چشم کنه کار	زور نبرد جو شکش در رسد کار
بدان ایسه که مرد دست کوناه	
برارد از جگر وقت سحر گاه	





نماند مسیت تا بود کردی	ز عالم بی زیان و سود کردی
ولی خواهم که جبار جهاندار	کند یک نزع از توفیق در کار
که تا محرم شوی امر را مارا بداینه جلا کار و بار مارا	
که مارا با خدا حال نهانست	که صد ناز و نیاز اندر زما
«بغا طالب سر در کفن کو	که تا با او بگویم کس من هو
من اندر ملک معنی اقام زمین منکران اندر حجام	
کنون مضمون جمله باز گویم	ترا از سر حق سر باز گویم
اگر در خط این سخن بر پاهای	ازین معنی دو صد برگان نمایم
م	



در بطون حسان حضرت اوظاهر و در ظهور او کثرت حدیث  
 مسموس و از ظهور چهرها و باطن و از بطون چیزها اوظاهر  
 حقیقت «ثریبیت و طریقت و حقیقت حقیقت مستی ممد است  
 و عقل را» حقیقت او طریقت نیست شهباز بلند بر آرز  
 که بر ظهور ارواح ملکوت مملوک آستان او است لیس کششی  
 آیتی در شان او است الا المخلوق والامر تبارک الله رب العالمین

و فی علمه و علمه

بعد از حمد حضرت واجب الوجود در و ذما معدود بر ارواح  
 زکیات نقاط ماز خود که هر یک در صدر نبوت  
 و سریر رسالت جنین مزار مرگشکان تبه ضلالت را  
 بر حد هدایت بدولت دلالت رسانیدند صلوات الله علیهم  
 اجمعین و علی الخضر بر آن سلطان مبرابستان سیادت  
 و اقیاب آسمان سعادت که سفری از سطور مناشر شهنشاه  
 و ما ارسلناک الارحمه للعالمین امت و فصلی از فضل کمال  
 قربش گنت نبیا و آدم بین الما و اللین صلوات الله علیه  
 و علی الطاهرین و رضوانی شمار بر ارواح مقدس

و فی علمه و علمه

منت خدایا جلت عظمت و علت کلمه که بشعشعه انوار ابرار  
 شموس ارواح اقاد قلوب انسانا یعنی سیارات سماوا  
 نفوس ایشانرا بحکم قدم از عالم عدم موجود گردانید و خاکیان  
 خطه امکانا از تشریف شریف و تقدیر مناسبه آدم مشرف  
 داشت فرود دادن که وزیر سلاطین ارواح انسانا است  
 و سبب سعود نفود وجود ایشانست در مبادی بوادی  
 جمال کمالش از سطوات صدمات اجلال جلالش جرات

ای بر ترا زانک عقل دراک	در راه تو دم زند زادر اک
هر کس که بکوی وحدت آمد	قسمش ممد در دو حیرت آمد
کس را تو هیچ دست رس نیست	فانی بجز آن تو هیچکس نیست
صفات نامتناهیش روی در ذات پچونست	و ذات قدس
را تضر بر صفات قدیست	ممد
خویشتن عارف و معرفت	خویشتن و اصفت و موصوفت





یا ایس العارفين يا ذا الجلال	یا معیت المذنبین معنی السوال
وی ز شوق در خون هر عافلی	ای ز عشقت هر دی را شکلی
سوز عشقت آتشی در ما زده	در تنمای تو دل سودا زده
کوی دهک در خم جوکان تو	ای جهان عقل و جان چیران
هر که سودای تو دارد سر بلند	مرغ جان در دام عشقت پای بند
ای تو در هر کوشه صد ماتم زده	سوز عشقت شعله در عالم زده
اشک عنای روان بر روی زده	مانع چیران رمت مردان مرد
محر عشقت در دل ما موج زده	عقل دانا در رمتی خویشت
از تویی برکان عالم را نوا	پادشاهان پیش در کاهت کدا
در هوایت مرغ جانزایر بسوخت	جسم شهباز فرود عشقت بدوخت
جان شتافان ببردت شادمان	
بندکان خاصه آزاد جهان	
تفا سیم را خوشتر از صد باغ ورد	را پستی را با تو یکدم داغ ورد
نیش نوش آمد جرات مرمت	نزد آنکس کین سخن را مرمت
در هوایت مرغ دم افکنده بال	ای زیانها ز پانته مانده لال


و الشباح فی دس جبار یا رکجار و بر جمیع اصحاب بزرگوار که  
کار سازان شریعت مصطفوی و صاحب رازان طریقت نبوی  
و نجوم بروج هدایت و دوز و زوج ولایت بوده اند رضوان الله  
علیهم اجمعین و بر ارواح منور مشایخ کرام که مرغ روحشان از  
حقیقت علم حدرت باوج عالم قدم پرواز کرده است و در  
ریاض قدس براغصان اشجار ملکوت طیب و جبروت کشته و  
بصیر صفات صمدیت اسرار اوقات احدیت می نمایند  
قدس الله ارواحهم و بر علماء دین پرور که بنص انما ینحی الله من  
عباده العالما منصوص و بهدایای رحمت و عطا یای مغفرت مخصوص  
رحم الله علیهم اجمعین حق سبحانه و تعالی بنور فقر الی رب الخیر  
علی بن نصیر بن هارون بن ابی القاسم الحسینی البزنطی المشهور  
بالقاسمی را احسن الله عواقبه نعمت توفیق بارزانی داشت و بحکم  
یعقل الله ما یشاء قلب محکوم را که نقد وجود انسانیت می پسید  
بنقد در ارادت انشای این کتاب تفلح فرمود که قلوب العباد بین  
اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و فی تکلف تفکر  
تلقین معانی متوالیه شد نکه حنذا ز باب حقایق لایق را با  
دقایق از معارف جواهر انسانی بنوشت والله الموفق و الموفق

یا معیت



در شایسته قاسمی جیران شده	دین بی پایان و سرگردان شرح
ای غم عشق تو با جان سازگار	از کرمهای تو دل امیدوار
ای خداوند جفا ندار کریم	لایزال لم یزل حتی تقدیم
نیست بر لطف کسی فریاد رس	یا اهل العالمین فریاد رس
باد شایگان خسته ایم	جمله در دام هوا پاپایسته ایم
قائم سرگشته سرگردان تست	
کردت از نیک باری آن تست	
در پایان طلب جیران شده	عشقه در بای بی پایان شرح
ای خداوند کریم کار ساز	کره های تو کارم را بساز
جسره افکند از عقل فلور	شسته ماندم در پایان دور
جذبه نایک زمان طیران کنم	در هوای لامکان جولان کنم
خانه در لابلطف آباد کنم	جانم از بند جحان آزاد کنم
نفس کس را ز بازی بازدار	در هواست مرغ جانرا بازدار
مخ روح را بوصلت راه ده	دین بنیاد لاکاه ده
نیست بی فضل تو جازا قویته	یا غیاث المستغیثین رحمتی
جانم از خلق جحان پیکان کن	
یاد خود را باد لم سمحانه کن	

با خودم

با خودم نزدیک کن وز خلق دور	دل و جسمم عفوگردان یا عفو دار
از محبت جانم اندر شور دار	لازم از خلق جحان پشتور دار
	
صدر عالم آفتاب شرح و دین	صفوت آدم سینم المرسلین
در «بای بنوت جان او»	سپه مع اللہ آیتی در شان او
روح پاکش معدن صدق و صفا	شمع ایوان هدایت مصطفی
عقل کل و امان «مواج او»	از لعمش رک داد و یزدان نواج او
مطلع انوار حق مقصود کل	پیشوای شرع و سلطان رسل
ما حی عصیان آدم نام او	هر سرد و عالم بر غم خوار جام او
اختیار انبیا سینه اختلاف	افتخار بود و عبد المناف
ای ولایت خانم جازا نیکین	نور یزدان رحمت للعالمین
لاف فرزندی ندارم یا رسول	در رحمت حاکم قبولم کن قبول
خود ندارم لاف فرزندی دست	بر سر کوی سرم چون خاک پیت
ای بشرعت قاسمی را افتخار	شافع امت رسول کرد کار
جار یارت پیشوای انس و جان	
هر یکی «عهد خود صاحب تو کن»	



کاد سازان تربیت هر طار	شاهبازان حقیقت هر طار
صد هزاران رحمت از دار السلام	بر روان پاک ایشان و السلام

**بسم الله الرحمن الرحیم**

ای درین عالم برین بر باد شد	برین از غفلت بسی پیداد شد
قدر نقد عمر را نشناختم	حشر تا کین تقد را در با ختم
داد غفلت روزگارم را بیاد	داد داد از دست غفلت داد داد
کرده ام حاصل فکر نا صواب	زار روی نفس در مان حجاب
حاصل زین غم هم هست و بس	حسرتی دارم که جان کاهست و بس
غصه دارم در دل از درد کجاست	با که گویم قصه خود آه آه
آه ازین حسرت که انقدرم بیخ	از تن خود شربت خود بیخ
در جهان کس آب رو چون من نداد	ز آتش شیطان جو خاک ره بیاد
مرد دل را دام دین می صید کرد	خاطرم مشغول عمر و زید کرد
بدستم الت کرشم باید آن	اختیار از دست و دل دادم بد آن
آنچه من کردم ز فضل ناپسند	اهل ناقوس پس آن کجا دارند

آنچه من کردم ز فضل نامنرا  
پیش اهل روم و چین باشد خطا

خود شاید در سرب زان کنت باز	در عجم باشد حدیث جان کداز
مشرق و مغرب از آن دارند عار	مؤمنان شام و کبر ان تار
کر کیسه برین برده فسق کمان	زین تر فسق جانش در حمان
کز خداوند بحق غافل شدم	روز کاری میله رو باطل شدم
چون نکردم هیچ کردی روزگار	داد خود بر باد کردم روزگار
راستی چون من مخالف مرد عاق	یت در ملک خاسان و سراق
خود برودار سر و این زن کله	شرم مردی کس بود از زن کله

کر پستی نستم که از حجاز  
جیت تدبیرم بخسرم و کداز

کعبه را کردم کشت از چو دی	واند انتم کوی می از بدی
عرش را من کرده ام دیر بخان	بسته ام ز ناز گیری بر میان
نقد بر ناقوس ترسار قد ام	راه بر نص راهب آمار فته ام
خدمت قیلس و ربهان کرده ام	صد جوان در شوش ضعیف کرده ام
با جلیبا برده ام بت را نماز	بت برستی کرده ام عشر در نماز
در صوامع روز و شب می خورده ام	در مساجد جوک و سگ پرورده ام

خود پندر میداد پندم بار بار  
بردم بند آمدی آن بار بار



بافد هرگز کند مردم جبین	بند برایش نهادم آمین
پاسباز زد می پنداشتم	سالماد در محنتش میداشتم
جامه قطران فلندم در برش	تاج عزت را بودم از سرش
وز جمال و جاه خود محسوم ماندم	مادر از پیداد من منطلوم ماندم
زاتش پیداد من شد خاکسار	ز آب روی شستن بد تاج دار
وز پلاسش و ختم پیراهنی	از بهشت آوردش در کلخنی
سرد کلخن کرد چون موش سیاه	پیش ازین رویش زخوی بود ماه
صد سزارش بنم و آزاده بود	پیش ازین کر منم و شهزاده بود
محت کلخن دلش را ریش کرد	ظلم و پیدادش در ویش کرد
پیش ازین با صد سزاران زیب و زر	
شیر و شکر داشتی در جام زر	
التش غم می خورد پیکاه و کاه	نذیرین کلخن کون از جام آه
بر برادر سینه که بر خود کرده ام	بر برادر ظلم سجد کرده ام
خورده ام در حالت موت و جیات	علم و دانش را بقصان صفات
اهل ایما ز از بون کردند و خوار	سعیها کردم که کبر آن تشار
نا خوشان شوم ریا پرورده ام	هوشان روم را آورده ام
شیان دادم بکوف و بوم و زاغ	ببلبل و قری برودن کردم زباغ

شاخا

شاخهای تین بیریدیم به تیغ	خی زیتون را پیرو مردم در تیغ
کلبن سعی و طلب خارم نمود	من ندانستم که کل در خار بود
کشته ام از قبیح فعل خویشتن	مستی سگسار مرد و زن
ارزو و چاره هر شهید آمیز بود	ظاهرش خوش باطنش خون ریز بود
آنچه من کردم بخود دارم روا	که بسوزندم بنقطه و بوبر یا
عول عقبت اش غم بر زوخت	جمله ایسبام ز خشک و تر بسوخت
یشه را از جهل بر پاید زدم	از که نام چون بدت خود زدم
عاج و مرگ کشته ام در کار خود	سخت انکارم ولی انکار خود
این همه بدها که کردم عاقبت	داد یزدانم طریق عاقبت
جامه عصیان برون کرد از تنم	دادار عسرفان خود پیراهنم
جد لطفش زلم تا راج کرد	م ز ترک هر سرد و کونم تا ج کرد
از طریق او مسلط بایزید	باز گشتم راه سلطان بایزید
لطف او با کازی دمساز شد	کا دصد سال صاحب راز شد
گر رسد بر دیوان خورشید نور	در زمان که دانش خورشید حور
که شود باد و ترخ سوزان قسرین	جا زوان کرده سوز خلد برین
خامنه از شرح الطافش که ان	
از کمال لطف نماید در بیان	

نات



فی البصیحة

زمره المشتاق قد قرب الوصال	زبنة العشق لا تشواق
ایها الاجاب تو موافق نیام	اشربوا من کاس شرب اللیام
تا یکی از خویشان عاقل بیغ	کافایت کشت بهان زیر بیغ
ای امیر لذت دنیا چه بود	جسز زیان در نفس بد و فاجه بود
جو جواز مردم کدایمے تا یکی	آفرای جان بادشایمے تا یکی
میرود بر باد ملکت سر بسر	جنز این میے آب رو بردن سر
زاتش غیرت نداری هیچ دود	خالک بر سر بادت ای تنگ وجود
خبر تا که نفیس محبوب دغل	نخبر ماندی ز محبوب ازل
از فزون این جستان دار عسدر	دور ماندی از جستان عسدر
شاهبازی بودی اکنون کسی	از صدمت هرک این برتر کسی
حاصلت از عمر آرزو آرزو	تحم بد افکنه این بار رزوت
هر چه نفست را خوش ای خوش کنی	جند کور خوش براتش کنی
شریت حق بردت ناخوشکوار	باطل اندر کام جانت ساز کار

فی غلط کردی خطات افتاد است  
این غلطها از کجاست افتاده است

فی البصیحة

بود زکی زاده سینه دین دار	غول غفلت دارد عمرش را بیاد
داشت رخ جدمن دو شتاب در	از قضا مویشی در ان افتاد در
موش را بگفت و بیرون کرد زرد	موش میسوم از فریضی مرد بود
تزو قاضی رفت زکی با ملال	موش را بنمود و گفت از سوی حال
کز برد و شتاب او حکم حسرام	مرد قاضی در میان خاص و عام
این سخن بشنید زکی سقط	گفت قاضی را که پس کردی غلط
من حشیدم بود شیرین بی کام	چون بود شیرین و باشد حسرام
کر شدی دو شتاب من تلخ ای کنگر	من و امش کشمی سینه شهنا
بود طبع زینکے وارون بلید	لا جرم در تلخ و شیرین عکس دید
ای جو روی ز یکجان رویت سیاه	تلخی آید طاعت و شیرین نگاه
نفیس را باطل بود شیرین حکام	تلخ باشد حق و سلیه بر طبع عام
چونکند بخورند و صفا میے مزاج	یابدار شکر دانه نشان طعم زاج
جملد دل چپار دینے سر بسر	زرد روی آزار زوی سیم وزر

ای بدام لذت دنیا امیر  
مجموعش از غرض شیرینی میسر



مخسرم دل‌های دویشان همه	از هم جاهای دل‌ریشان بود
در حقیقت دگر و دیوان راز	در طسریقت سالک از انوار
همند و آید هر زمان بی شکلی	این مبارک نسخه را هر مقبلی
یا غیبات المستغیثین یا کریم	یا کثیر الخیر یا رب یارب رحیم
قاسم بچاره ار پسر تا قدم نی در جودت باشد ار میستی عدم	
چون بخورد بنود وجودش چون نوال	معرفت کفن از عقل و نفس و جان
که کند لطف تو یلقین وقت کار	کویدم خیرین تحسین صد هزار
<b>در بیان سبب توفیق</b>	
و حیای سیاهل شیرین سوال	در بیان نفس خود بشیر مقال
صانعی کو انیس و جانرا ازید	عقل و نفس و قلب و جانرا ازید
داد انسانرا کمال از جار جیز	قاد و چون بقدر عسیر تر
بلغم و صفرا و سودا بعد از آن	خون که باشد در همه اعضا روان
زبان بس آرد در عین لطف و جود	زین جبارا ارکان تجاری در
گر کسی از عین حکمت دانندش	نی شکلی روح طبیعی خوانندش
در وجود آرد تجاری زین تجار	روح حیوانیش کوید سوار

طاعت حق که تجلی آید ترا	داروی تلخ تحت دردت راد و ا
تلخ دار و نافع آید عاقبت	خیرتر را بخند شفا و عاقبت
کرد ما من خیره جانیه از کزاف	مدح کوید نفس شوفت را خلافت
دوستش گیری و دیدانی که راست	نیست قولش باطل و کذب و دریا
مرد حق کو از برای درد دین	که کند منفذ ز کبر و کفر و کین
دشمنش گیری بجان و دل می	ای تو کمتر در جهان از هر سر کی
که بنام نیک مشهوری خطاست	ریخ جازا در در بد ناسیه دوا
<b>در بیان سبب توفیق</b>	
بنده راد در عنفوان دورا در یار	در دسرت جمع شد باد در یار
سال عمرم پیت یا خودش و کم	نور عسرفان در دلم میرد علم
داشتم در کلبه اخوان خویش	صحبتی باز مژه اخوان خویش
سایلی پرسید ازین شورین حال	در بیان روح و نفس و دل سوال
تکتهای بس لطیف دست داد	گفتم این را کی توان از دست داد
خوش نماید که دم تربیت بدین	نسخه نامشلس العار بنین
و اندران کوم جواب از پنج جبر	نفس و روح و قلب و عقل و عشق نیز
جمله انوار حقایق باشد آن	کاشف امراد عاشق باشد آن



بعد ازین از روح حیوانی در کس بس لطیف و روشن و زیبا بود روح انسانی کویندای بصر منزل روح القدس کرد تمام روح قدسی تو تش بچشد بدان چونک تقوی ورزد و راه صلاح کز تقوی در فحوری عاق شد در میان سرد ساکن شد می اصل تقوی و فحور از حیث باز خلق را مر رسته آنچه شده است	ز و بخاری صا قرا اید بدر روح قدسی را در و ما و ا بود قابل انوار کرد در مر بصر عارفان زان بس گفتندش نام کار ز مای حوا پس آید بدان مطمینه باشد اندر اصلاح اسم امان بر و اطلاق شد عارفان لوامه خوانندش می ای برادر لطف و مهر فی نیاز هسر که آمد در شرفیت رست
<b>فی صفی الامان</b>	
هسر دی کونی رو امان شد آتش امان هسر جا بر زوخت کر چه شوان کتن اوصافش تمام عجب و بخل و حص و حب جاه و مال اکل و افزونم و شک و کبر و کین	از بلا و معسرت آوان شد خمن جان از خشک و تر بسوخت لیک یکجندی بیاید برد نام مزد و مژ و لم و غم و قیل و قال منکری بر حالت مردان دین

حب غلمان ج نسوان هر دو محمل م حسدم لعب و مم لهو و تفاق م نشاط و مم بطالت مم بطر شرح یکجندی بکویم زین صفات زانک شرح جمله کر کویم باز	حمق و تسیان بغض و عصیان نوم وز جد لها بر میان بیسته نطق مم المها مم ریام الخضر بازدانی کر بود دل صفات قصه کردد محمود در مادر از
<b>فی صفی العجب</b>	
یک صفت عجب آمد این امان را عجب جبود انگ نفیس شوم کید از خود اندر خویشتن دارد نظر عجب را جنبش ز امداد هوا زین صفت آمد بکر در وجود عجب در باطن بود مخفی از ان کبر باشد فوقیت بر دیگر ی وصف کبر آخر پلنگا ز ا بود ای پلنگ خسته کرده جسم و جان خود کیر نموش نبود فر خند	لمعجب عنایت مردم خوان را خویشتن فائق هندی بر عمر وزید زان سبب کز مرک باشد پیخ مرد معجب دشمن خاص خدا مبجنانک از آتش سوزن بود کبر ظاهر می کند بر مردمان هسر که این وصف شد باشد این صفت حاشاک انسانا بود از کیر نموش حاضر باش جان یاد کیر این نکته کرداری حسرد



چون بملکت خسته کرد ای خوده دان بر تو شاد موش میسوم آزمان	جان نخواستی بردن ای بس نام کر همه شیر زیا نییے والسلام
<b>و صفی</b>	
عسکر که تصدیم کبریاست که به باشد عسکر که دارد این صفت	دشمنش در راه دین بگرد زیات سک به از وی پیش اجل موت
حب دنیا منظر و صف ریاست ضد اخلاص است و شرک اصوات	خود ریایی کیت شخص خود نما این حدیث حضرت پیغمبر است
راستی شخص ریایی نیست صدقان از دست آن آروس دون	در طریق دین دلش با در دینیت کرد روش این صفت آید برون
از قبول خلق جذای نمی خسرد لازم از اثبات آید نفی دوست	کآن قبول نیست الا بجز رد در طریق نفی خود اثبات آوست
بنده و صف ریایی با یکی آفرای دون خود نیایی مایکی	
<b>و صفی</b>	
خار پستی بد میان کوه سار در کربان برده مرفارغ ز خلق	خویشتن را کرده بهمان زیر خار هم ز خار خویش خود را کرده با خلق

در میان سنگ لاهی تشنه لب رو به جایع میان کوه و دشت	وز کمال تشنگی در عین تب از برای طعم میکند گشت
میدوید از جله هوسر سو جانور برگش کرد از جیل بولی روان	ناگهش بر خار بشت آید کدر خار بشتک را بیاران شد کمان
خسته را از تشنگی دل کرم بود جنبشش را دید رویه شاد شد	بهر باران سر برهون آورد در زمانش طعم کرد از آواشد
خویشتن نمود و جان بر باد داد خود نمایی کارم در ریاست	از طریق خود نمایی داد داد خود نما از در دین اکا نیست
<b>و صفی</b>	
عسکر که ادق ریادر بر بود نیست در ویسی ترق و شید و بین	از سگان کوی و افسس بر بود تا ج در ویسیت ترک عالمین
عسکر که از دلق ریایر بر یار بر طریقی علم باید رفت راه	شاشه ابلین را باران مدار تا یقنی ناگهان در قوجاه
<b>و صفی</b>	
عاسیلے داکین صفت سر برزند آتش اندر دین پیغمبر زند	

در میان



راه باطن کشید روز و شب  
 با مسلمانان شود بحث عاق  
 از برای شمس خلق حسان  
 تا نماید باطل خود را بحق  
 ای که دعوی فقاقت می کنی  
 چون سفاقت نیست طور عاقبت  
 تا بنا شمس بر سبیل کاف و نون  
 خانه بر علم شریعت کن سینه  
 راست کردن شرع را بر خود خطا  
 ای که شمار پجور نوالا پجوز  
 تا سیکه جان داد اندر صرف و نحو  
 رفع است و دفع جان شود  
 چون دلت از جوشیطان شد عا  
 مانع مشغول فعل جو فان  
 رفت ماضی نیت حاصل غیر قال  
 ای خواب از مار بد و مای خوش  
 کوه و صحرا چندی چون دوا

وز جدل ماز میان سوز و تب  
 و انگهی گوید سخن با طوطی اراق  
 چون در رنج در مردم جستان  
 نیش بر مردم زند ما تدبیر  
 با مسلمانان سفاقت می کنی  
 فکر کنی در کار خود کن عاقبت  
 از قبیل اتم لا یفتنون  
 کھر رزاق از برای رزق پی  
 خویشتن بر شرع باید کرد است  
 دین را از خویشتن پنی بدوز  
 علم ارباب درون محوست محو  
 کسر سمت ناصب ایماں شود  
 بعد از آن کردی تو از پیش مصاف  
 میشود علت مضاعف هر زمان  
 تا بسپرتقبل چه خواهد بود حال  
 در حجاب از یار جان افزایش  
 پیش هوا از چسب الماب

در بیان طهارت و طهارت


چون هوا بر حبت دنیا شد مزید	بجالت اندر نفس شوم آید بیدید
شبهه و شک اصل بجالت ای بسر	با تو گویم اصلها را بسر بسر
حب دنیا اصل شک و شبهه دان	چون بدی اینی با تو گویم بعد از آن
اصل حب دینی دوت از هواست	را پستی راستی در دم دوست
پرتو جمل جبتی باشد این	جمل شخص از قهر رب العالمین

در حکایت

عارفی خوش گوت با مرد بخیل	ای بدست ناجوانمردی دلیل
تا بخیلی چون زمان نی رسد	دایم از وصل خدا نیی کھش
وصل او در بدل جانت ای عللیل	دور ازین دولت بود شخص بخیل
چون زد دستت بر نیاید نان دین	بای بر سر مجومردان کی سینه
ای دل آر پستی بجان جو یای او	ن شالوا البر حستی شفقرا
روزی از بجالت می کرد در زیلا	جان مکن در بخل جنیدین ای زیلا

در بیان حقیقت



کرد و است از لطف خود بزدان	هر صفت چون کوی در جوگان
همجو کوی هر صفت کرد آن بود	لیک گردش در خور میدان بود
قدرش جوگان و میدانش امل	انچنین رقت تقدیر ازل
	
بود بیکلان سپید زاده	نیک مردی مقبلی از ادا
مملکت را کرده پاک از شر و شین	بالتب نامش جلال الدین حسین
پادشاهی پس از اادت مند بود	طالب دروش و دانشمند بود
صوفیان صاف در اخاک راه	داشت اندر آستار تختگاه
بود جمع بدگان در ترش و بیع	از نهیب صدمت تهرش قیوم
هر یکی در قصد خون شاه	تا کجا یا بند بر پچاره دست
فرستی شان در گرفت از ناها	شاه غافل گشته شد بر دشمنان
داشت بسیاری امل شاه جوان	در امل غافل ز خصم بدگان
خواست تا بیکلان بگیرد سر بر سر	و که بگرفتش کریان پنجر
خسرو پیشین امل با کور برد	وز مراد خویشتن مجور مرد
شد بدست دشمنان مقتول شد	دز مراد خویشتن موزول شد
بر میان جسمی بپستی کر	خسرو مظلوم پیشین تا مکر

واستاند لاهجان تا شامجان	ناکها فی بپستند از شاه جان
ای گرفتار امل تا چند ازین	خیز و بر اسب طلب بر بند زین
سازده از زهد و تقوی برک ساز	حمل بر نفس خود بر ترک ساز
واستان از دست نفس ای نامدار	جله دار الملک جانرا مرد وار
غافل از کار و دشمن در کمین	حال شاه آستار را را بین
در هوای خویشتن پستی دروغ	میزند بر کدنت اماره تیغ
نفس بد نفسر ما که جانرا دست	غافل هم با تو در پرا هفت
ای ای مسکین کسر کردان چرا	دیور ابر خود میکنی زمان روا
گر بر و غالب شوی مردانه	و رایسرت سازد از مردان نه
بر دل و جان بار شدت تا بلی	دشمنت را قوت و قوت تا بلی
از عقاب نفس قوت و استا	تا نکرده خیره بر شهباز جان
قوتش کلفت و حص و کبر و کین	با صفتهایی که کتم پیش ازین
کز نفست این صفات ناصرا	با نیکری باز کرد این عفا
چون شود از وی صفات بد جدا	مطیحه کرده از فضل خدا
لائق جنات و صل آید یقین	قابل اسرار رب العالمین
متصف کرده باوصاف کمال	
مستفیض از فیض انوار جلال	



چون میسر شد عبور از خاک و آب	باشند از حق خطاب مستطاب
نفس خود بشناس و مرد کار شو	در طلب مرگشته چون بر کار شو
خواب غفلت تا یکس پیدار باش	یک زمان در جت و جوی یار باش
خیز و بر سر کن رد و غصه خاک	تا جرم ایسم دور از آن محبوب پاک
از جنین محبوب هشر که دور بود	کوز زاد و کور بود و کور مرد
مایه شادی عالم در زانو است	سرخ روی جاوید آن رخ زرد او
در دو مفتاح ابواب دلت	هشر که دارد داغ در پیش مبتل
در عشقش قسمت یکتا خردت	مپرس خازن کیمیا ای اکبرت
انها و در زمان مشتاقان بود	هشر که این درد مشتاقان بود
دوری از دلوار در غفلت جوا	میکشد از غفلت غیرت جوا

**در غایت معرفت و الفروع و العباد و اللذات**

چون نظر از ذات چون قدیم	بر صفات خویش تن بود شمیم
عشق را جنبش از آنجا شد عیان	که طلبکاری حقایق را بدان
داشت بر افعال خود در ایم نظر	از صفات خود بصیر خیر و شر
عقل و الازین نظر آمد بیدید	هشر که از اهل نظر اندید
این نظر را معرفت کردند نام	و ان کی دیگر محبت و السلام

کشت طالع نور روح از نظر تبین	شد حسا از احد فتوح از نظر تبین
آفتاب عشق بر مرآت روح	چونک تابان کشت از عین فتوح
دل جرمایم در وجود آمد این	محصس بر فانت اگر مردی بین
عکس آنها که لقم هشر یکی	میکند بردل تجلی مینے شکی
بعد ازین بر نفس می کیر و قرار	این تجلیها با هر کرد کار
زهر که در دد عشرفان باشد	این سخنها خوشتر از جان باشد
عالمی را که بگردی پسر بسر	زین حدیث اکرم کسی یا نیی خبر
آن زمان کین قصه میکردم ظهور	موج میرزد در دم دریای نور
کو هشر عمان در دست این سخن	ر بهر مردان مرد دست این سخن
قصه کان از ذوق جان آید بیدید	چو بدوق جان در آن شوان رسید
تا نگویم میکند اثبات خویش	من جواب این سخن لقم ریش

فاسم پچان از سر تا قدم  
فای وجودت باشد از پستی علم

چون بخود نبود وجودش چون هوا	موقت کشتن ز پس و عقل و جان
در حقیقت ذات من از ذات او	چون کیم اثبات خود اثبات او
من کیم مرگشته پچاره	در پیا بان فنا او آره
نی مبارک بنه فی سبیل	مم زد دست خویشتن پاد رکلی



### حکایات


پیشوای دین صفی الاصفیا در جالش شهباز نور اردبیل واقف امر ارشد پیت نیاز در طلب برسان بیشر را میر شیخ سعیدی شیخ را دمساز شد کین سنور ارجالت جسم و جان وین همه دزد دل مدد و دچست قصه با شیخ سعیدی گفت باز وز کال همتش حیران بماند وز کال همت خود سر بلند مخ سعیدی را بنودت آشیان عاجزیم در بر این معنی عظیم گوهری خدات دم از کان حوش جان ما از غیر جانالت فرود بیتیم پروای دیوان کیسه	شیخ عالم آفتاب اولیا آنک از وی گشت مشهور اردبیل د لنواز طالبان جان کداز ز ابتدای حالی کردی سفر چون بشهر شمس میر از شد شیخ ز پر سیدم در غده دان در پیابان طلب مقصود چیست از کال همت خود شامباز چون شیندان قصه مرگردان بماند شیخ را گفت ای ز معنی بهره مند ان مقامی را که فرمودی نشان در دم شد زین سخن دردی قیم لیکن را کوی من از دیوان خوش در جوایش گشت شیخ از عین درد در دل از دیوان حق دارم بیس
--	--


فی زعلم و شرف آگاه من فی فر دپور نه جاهل فی حکیم فی بصورت خسر ایام مدام در عدم بگذار ما را بچسبر	فی قدم بر راه و فی را که من فی راهل ختم سینه از حجم فی یعنی صوفی خاصم نه عام نام او را کین و نام ما میر
---	--

### فی طبایع البصیر

مخزن امر اربانی دلت خانه دل معدن صدق و صفا دل جیاشد کاشف اطوار روح زهد و تقوی قوت و خوف و رجا توبه و توحید و ایمان و یقین حسن عهد و رغبت و صدق و صفا نقد و تقویض و توکل نور فکر جملگی اوصاف دل گردد ترا ای ایبر در دین در مان دلت دل بدست دیو مگذار ای بسر دیورا پرو کن از دیوان دل	محرم انوار روحانی دلت منظر انوار ذات کبریاست دل جیاشد قابل امطار روح اعتبار و صدق و اخلاص و صفا مم ثبات و هم و رع در راه دین عشق و قبض و بسط و تسلیم و رضا نور عقل و نور خشیث نور ذکر که کنی پاکش ز شرک ماسوی غیر قدر در زیای بی پایان دلت باز از ویستان و باز آرای بسر مدتی مردانه شود در بان دل
---	---



ما برده او تو سیکه کرده ایلم جان پرده دلبری دیوانه شد شیخ معوی دین سخن بگریست زار کوی دولت را بچوگان طلبت داری از حق ملکتی متنها شیر مردان از هوای آب و خاک کرده اند از صدق دل مردان کار دل که در نام روز و شب در کار او در دولت کرد در جانان تو بس زنده اند و محبوب ای بشر هشمر که یکدیگر در دل در دست کز با قفس و شیطان کار	وز جستان و جان تبر کرده ایم وز خیال غیر او بیکانه شد شیخ را کت ای بزرگ کا مکار برده در حال میدان طرب یر لغش الله مهدی من یشا خانه در اجین کردند پاک در دایم هر سرد و عالم اختیار لاجرم مستغرق دیدار او بت حوش نگذارش که جان ات خوشتر از ملک دو عالم سر بشر در قیامت بر سر از او در دست در دیار دل جستان و دیار
	
داشتم یاری که مرد مرد بود گفت با من قصه در باب دل کان بزرگ دین با پیام بھار	شیخ و دانشمند و صاحب زود بود از رویم آن سیدار باب دل بود در میری میان غم سزار

دید در ویشی سراندر جیب دل گفت صوفی سر بر او رکب بین سرفسر و بر درون دل تو هر که شد مستغرق دیدار دوست چون نظر در دل کبی ای غده دان صنغ پی کر سکنی در کل نظر صد سزارش رحمت حق بر روان لیک در کل تیر توان دید دوست یا سمن را از غمش پاد رکلت کر بنودی رنگ او در لاله زار در همه کلار رنگ و بوی او ست پیش ازین گفتن ندارم رهس مخض امر است شرح مصطفی از بیان کل نباشد ناگهان لا نسیم کر سینه بر کار من	غسرق بر بیستی فارغ ز خلق در جوابش کت مرد راه دین تا سیکه در رنگ و بوی بر خاطرش را کجا مجال رنگ و بو صانع خود را توان دیدن عیان سرفسر و بر سر فرو در دل تو خوب گشت بین سخن نعم البیان جملة ذوات جهان مرات او لا لاله الا الله او خون در دست سکه زدی بلبل بر آجانا لاله زار و متره از صفات رنگ و بو داندا کس را که باشد بهش چین برورین سخن باشد خطا در کف بابت خلد خار کان خوش خوشی سر را بدان دیوار
	



ای مایون لیا بر فخره قال	روح انسانی انیس و الجلال
چون نهاد از عالم علوی قدم	در قفس بجان از حکم قدم
خاکدانی دیدست خوش معین	داشت خرفی بهر اوطان قدیم
تا بدان غایت که در وقت ظهور	ظاهر از اجزای طفل آید نفور
دست بر سر بر زانو از غش	هر سرد و باز و بر دو بهلو محکش
در زمان چون کرد از ما در جدا	ایدازد در جد ایسی در بکا
این همه تاثیر خرفن معنویت	ماتم همجران حسن معنویت
پیش ازین پستنوق دیدار بود	وز وصال یار بر خور دار بود
این زمان با همجران کشت	در دیار خویشتن دور از دیار
<b>دوران</b>	
پیش ازین غافل از خود بودن سرا	جان بدست نفس زسودن سرا
چون چراغ عقل داری راهبر	خیز و چون مردان بنورس راهبر
حجت عقلت مدد که امر از روح	قابل انوار عسرفان یاد روح
دارد دار انوار زبانی ضیا	نایدان باطل کند از حق جدیا
صد عقلت لشکر شهوات شد	شاه روح از کیدشان شهوات
بر بساط انبساط این نفس خوار	مجمو فرزند کج روی دار در شعار

حاکم مطلق خدای ذوالجلال	قادر همچون قدیم بر کمال
کرد سلطان عشق را بر عالمی	کا هیل معنی امر خواندش می
عقل را بر عالم خلق انجمن	کرد حاکم حاکم دنیا و دین
هر سرد و راز آمد شد آن نظر تا	کشت اقبالی واد باری عیان
روح پاک از نظر تن شد بهره	از محبت و در معارف سر بلند
در روش اقبال واد بارش نیز	هم عیان آمد بقدر عزیز
عقل را این سرد و حال از عکس او	در هر احوال اگر بزرگ گوشت
<b>حق بر تحقیق و سلطان ازل</b>	
روح انسان از لطف لایزال	قادر همچون قدم لم یزل
داد از اوصاف خود تشریف او	کرد در انواع اشیا بی محال
قدرت و سمع و بصر علم و حیات	هم کلام و هم ارادت از صفات
هم بقا هم وصف طیران در ازل	داد تو فی نفس بفضل لم یزل
در ابد سیران و وجد و انس یار	و در مرد نفس بد ز ما فرار
<b>دوران</b>	



هر که او دلدار مارا دیدم است	بمخنان باشد که مارا دیدم است
در میان خلق حالش فاش کرد	آه مرد و اشک کرم و دروی زود
پند دادندش قبایل هشریکی	خود بند سوگوش ز بسیار اندکی
آن یکی کشتن کای با کیزه جان	باشد این حسی سیادت را زیان
گفت عشق و مهری ناید رات	شاه اگر کوی عشق آید کد است
ان در کشتن که غافل مانده	وقت تحصیلت و جاهل مانم
گفت یکدم نیست بی یادش دم	این بست هر سرد و عالم حاصلم
هر که او عاشق نشد بر جا هست	کریم علم جهانش حاصلت
از محبت حاصل آید شرف	
و اندکس را که باشد این صفت	
ان در کشتن کپش طفلی هموز	میکنی دعوی عشق و درد و سوز
گفت هر کس را که عشق و درد	تر در مردان آدی و فرد
سال عمرش که صد آید هر هزار	پش مردانت طفل شرم خوار
ان در کشتن که بدنامی مکن	پند پران بشنو و خامی مکن
در جوابش گفت طفل خوده دان	ای بصورت پر و در معنی جوان
روز کاری هر چو سلطان کردی	
عشق و نام نیک هر که کردی	

رخ ز راه راست کرد اندی از مغ	پیل بند پیش خود ماندی در بیغ
چون پیاده کردت از ارب طلب	بازی ابلیس و پس بلعج
چان خرد را ره خود سازد	رخت را برین خانه و ابر دازد
تا نیندیر از هوای نفس بد	وار چاند جان پاکت را خرد
ره بر آید تا بر حد صفات	از صفات خویشین بخشد صفا
<b>زجانی در عشق</b>	
بود در تبر تو زیبا منتظری	نازین عالمی نیک خری
رنگ سرو بوستان بالای او	آفتاب آسمان لالی او
چشم تش آبی در شان چشمن	شست زلفش رایت سلطان حسن
داده بود از لطف چون لؤلؤ	ذات پاکش را صفات بر کمال
در جوارش بود سینه زاده	دل بدست محنت و غم داده
در دمنی ناوادی پدید	مست عشق از خویشین لایعقلی
کرد کویش دایم در روز و شب	سیر میکردی میان سوز و تب
هر که رویش دیدم بودی در	خاک بایش سر میردی در بهر
چون بیری سیدی کسی لیکن حال چیت	
این مثل میکت و خوش خوش میگریت	



عاشقم عاشق نیم شهوت پرست بنوع حاضر بودم آنجا بر کران	هر که عاشق شد خود از شهوت پرست ناکهان سرفشته آمد در میان
آنک جنگ جمل را بود او سبب ماه روحن ابر نیسان می کزیت	وز غمش جان جسطانی در تعب کشم ای جان موجب این کزیت
گفت دارم غصه در دل عجب یوسفم در مصر جان نی اشتباه	با تو گویم قصه مشکل عجب یک ز لیلی ایست در تبریر راه
این همه اسباب معشوقی و است کشمش ای یوسف عیسی نفس	در همه تبریز یک عاشق کجاست زین عجبتر قصه نشندم ز کس
عالمی از دوزن حیران تر شهر تبریز از صفار و از کجاکار	داستانها کرده از داستان دوست بیدارندت ای ربابکار
اندین معنی نوارم صادقت در جوابم گفت سروسیم تن	ز آنک می نیم جسطانی عاشق عاشقنداری ولی بر خوشتن
جمله ما را بگوش خود دارند دوست	
«طریق دوستی بس ناکگرت	
آنکه خود را بهر ما خواهد کجاست هر که با خویشتن کاری بود	وقت خوش بادش که خوش خورد نیست عاشق خویشتن داری بود
عاشقی در طور بود رنگ نیست «طریق عشق صلح و جنگ نیست	

ان در ککش کران ترک از خطا پس چاکا رت ترک شد خو	گر جنیکور و ست اما یوسف است کشته کردی ناکهان بردت او
گفت حق داند که من هر سرفراز تا ابد مقول جانان می بود	خواهم از حضرت بعد ده و نیاز این سعادت چون منی را کی بود
چون بریدندش کس لایعقل جمله برکشید و رفتش ز پیش	در طریق عشق کارش مشکل ماند تنها خسته دل با در پیش
کرد کوی یاری کردی طواف داشت تویی بدکان در کوی یار	از غم بینی و از عقبی معاف جمله باد عوی عشق روی یار
عاشق چاره را کردند ایبر چون بیدان فعل را زان قوم	در میان خوب و سنگ و دار و کور در حمیت شد میان بر بست
غیرتش بر کفت دامن مرد وار چون میسرشان نشد کاری بد	حملهای کرد چون شتر شکار معرف کشند کین کاری بد
جمله ششند با ندوه و آرز کای ایسر شهوت و پیش و هوا	ما جسر اگر دهند با پیمان ساز میکنی بد نام مردم را جسر
گفته از خیره پیش مردمان گفت که هم دوست دارم شمشیر چیت	دوست میدارم فلاکس را جان دشمنش در جمله تبریز کیست



هرگز هستی خود پزیر نیست تا تو بر خود عاشقی بجا صلی عاشقان که خویش با پروانه اند	از وصال یار بر خوردار نیست چون قنای یار کشتی واصلی در محبت کمتر از پروانه اند
<b>چکانه</b>	
بود یک پروانه شورین حال دید شمع را که با صد سوز و درد غیرتش گرفت دامن مردوار	جان شیرین کرده بر آتش شاد اشک کلکون می رود بر روی زرد جوخ میزد کرد آتش پتوار
گفت با شمع ای امیر درد و دل ماتمی داری که شرب تابروز خوش خوشی در کیه شمع اشکبار	تا بدم کردی که جویی با سرفاغ اشک باری در میان تاب و سوز گفت با پروانه زار و نزار
شور شیرین طاقم را کرد طاق دورم از شیرین خود فرهادوار این چون از کهر آن دارم که من	غصه دارم در دل از درد فسراق جان شیرین میدم در عجب ریار پلر خود میجویم از هوس ابجن
یا بشیرین رساند سینه ندیم شاهد شیرین ندارم در کنار شمع نی شاهد سینه اید بکار	یا بسوزاند مرا سرتا قدم

در زیانم زین وجود خویش شمع مومن دل جو صاحب اله بود «کمال شوق و شورش نی قرار خپسته دل پروانه صاحب جرم ساعتی گرفت شکش در کنار آتش سوزنم چون برزد علم کثرتش «حال فانی شد تمام	سبک از هم کسرسود خویش از دشمن پروانه را پستی فزود خویش را ز در آتش مردوار آتش از جوش دی بر کرد دود عاقبت پروانه شد ممرنگ یار مخوشد پروانه از پست تا قدم و حدت مطلق عیان شد و السلام
<b>چکانه</b>	
شمع چون پروانه را معدوم دید یا قاتل العاشقین یا ذالکرام مانع ام از جرم پستی سوار چون تن پروانه یکبارم بسوز	گفت با آتش کی یا نورالفرید یا قیدم النوریا ما حی الظلام جسرم ما را محو کن پروانه وار تاب جان دادن ندارم تا برودر
<b>چکانه</b>	
گفت با شمع آتش سوزان برار توی بر تو جرم داری مرخ وزرد	کای بطول عمر عرض خود امان مانع از جرم رعنا می بود



خود نمایی میکنی در این سخن	زان سبب پیکانه از خجستن
خود کمال عاشقی پروانه داشت	از وجود خویشتن پروانه داشت
جان و تن در پیش جانان باخت رفت	در زمانی که خود را ساخت
مختصر گرفت خود را شد تمام	یافت از محبوب خود مقصود و کام
ای کم ارشع و کم از پروانه تو	خویش تن و از خویشتن پیکانه
فی جوشمت اشک رخ دوروی زرد	فی زجوم خویشتن چون پروانه فرد
که بخود دعوی پستی می کنی	اشکارا بت پستی می کنی
پستی هرگز نه بیند روی یار	عاشقی را کس بود با خویش کار
تا تو باشی در میان باشد در پستی	افزای میکنی مجاب خود تو
درد وجودت محو کرد آن پیش یار	تا شوی بمنگ او پروانه وار
ریخ خود تم خوش افزون می کنی	جان بر از غم دل بر از خون می کنی
ما و من گشن جانم خورد ما منت	حیرت باین درد ما از در دوات
ما و من علت زیادت میکند	یعنی ایمان و شهادت میکند

**چکاوکی**

بود استاد بیغایت بر منم	داشت شاکردی جو شیطان چلگر
خیره و ذی شرم و دزد و بوالفضل	او استاد از فعل او دایم ملول
در دکانش کاسه بر شهید بود	خاطرش هر لحظه رنجت نمود

خود نمایی میکنی در این سخن	زان سبب پیکانه از خجستن
خود کمال عاشقی پروانه داشت	از وجود خویشتن پروانه داشت
جان و تن در پیش جانان باخت رفت	در زمانی که خود را ساخت
مختصر گرفت خود را شد تمام	یافت از محبوب خود مقصود و کام
ای کم ارشع و کم از پروانه تو	خویش تن و از خویشتن پیکانه
فی جوشمت اشک رخ دوروی زرد	فی زجوم خویشتن چون پروانه فرد
که بخود دعوی پستی می کنی	اشکارا بت پستی می کنی
پستی هرگز نه بیند روی یار	عاشقی را کس بود با خویش کار
تا تو باشی در میان باشد در پستی	افزای میکنی مجاب خود تو
درد وجودت محو کرد آن پیش یار	تا شوی بمنگ او پروانه وار
ریخ خود تم خوش افزون می کنی	جان بر از غم دل بر از خون می کنی
ما و من گشن جانم خورد ما منت	حیرت باین درد ما از در دوات
ما و من علت زیادت میکند	یعنی ایمان و شهادت میکند

**چکاوکی**

المهی را علت درد شکم	کرد عاجز منقذ یا پیش و کم
رفت نزدیک طیب فردا	علت خود سر زده کرد اندر زمان



بسر برفت ارپش و کشا خیر بال	جون دکا زاید خالی او استاد
کاسه را نهاد پیش خویشتن	گفت عیاری نباشد مجو من
خوات تا عیشی کن تا آکین	گر کین که میان جت ان لعین
السلام علیک ای استاد کار در امان باشی ز جور روزگار	
در هم ناکاه در دسر گرفت	از قضا در جام آتش گرفت
طوف نیکویت در طالع مرا	زان سبب کت این مرض واقع مرا
کوته دکان و کنج خویشتن	بهر از آوار کی در انجمن
اوستاد پسته چون رویش برید از توج زنگ از رویش برید	
سختش مدیک در مانش بود	جیل می کرد و شفقت می نمود
که مخور غم نیک کردی عاقبت	ایزدت بخشد شفا و عاقبت
بعد ازین بر خات قصد خانه کرد	گفت باشا که دای داند مرد
کاسه پر سرست خود را گوش دار خون خود را خود نریزی زینهار	
گر جمعی مانده اند ازین آن	مهلک جانست و جان زوی ما
کودک این بشنود و خدمت کرد	حیلها کرد و تواضع نمود

ار قضا آن مرد سگین را هموس	شد که شیرینی خورد بی فرمکس
خوات تا او ان کرد اندر قیب	بعد از آن یابد ملاقات حسب
گفت باشا که دای ناساز کار	موسم عیشت و ایام بهار
میچکس امروز در بازار نیست	موسم عیشت و وقت کار
آن بسردانت کان استاد	در تکلف نبه کاری پسته کرد
لیک خدمت کرد از تزویر و زرق	گفت ای جان در که مه ای عی شوق
میل خاطر در اشم با این عواد	گر کرامت کرد ظاهر او استاد
اهل کشفی مقتدای ما نیستی	گرچه استادی ولی شیخ نیستی
مجو تو شیخ کاشف کس ندید	فخر داری بر جنید و بایزید
هر چه زبانی بجان زمان برم	پس فرمان تو از جان جا برم
از برون این گفت و میگفت از درون کای تا او استاد سرنگون	
پری اما غم ضایع کرده	ای عرامت باد هر چه خورده
صوفی ای که شهدی یا بیفته	در شهادت مجتنب بشناختی
زاهدی ای که شاهد دین	یا مرانادان و زاهد دین
مرد قافی که داری بر هموس	یا تو در رعایت غری من فرمکس
در درون این گفت لیکن از برون	منقبت میگفت از رعایت زبون



ای تو خود را اوستاد کردی نام	خاص کی کردی جوشی د چون عام
دانش شاگرد چون دست نداد	کی توانی بودن آخر اوستاد
تو جان پنداری ای مرد دغل	
میتوانی کرد با شیطان حیل	
این کانهای غلط آنگیز اوست	کر بدین خسرو کردی ناکوست
غافلت سازد بکنر ناصواب	تا بزدد آنچه داری در جواب
آنک شاکر دش تصور داشتی	بود استادت غلط پنداشتی
هوای خویش چار آمدی	
بنوع تسویل و پندار آمدی	
از عفونت زرد شد سیمای	کر درین حالت باقی دای تو
که تو ترک خود کنی مردی شوی	بگذری از خار غم وردی شوی
دوست تر در از خود را بچو	طالب رب شو بهل فر بوب را
خود برای یار خواهی کا میله	
یار بهر خود مجوز کا میله	
بعد ازین از معدن پهل من برید	نکته دیگر بگوش جان رسید
کای کرای ذات عالی نزلت	چند باشد شهر هستی نزلت
نیست پرون کار مردم از سه حال	زان یکی حالت ددویک بحال

گفت باز هم سرم ج کارای فرود دان	طالب الغالب که پزارم ازان
اوستاد این شد و رفت از دکا	از عیسیس کردم غسل را در امان
از برای حفظ پند و نینه را	
پوز بندی ساختن آن کر به را	
چونک ان شاکر از نینسان دید	گفت وقت و صلت و اقدار
نی توقف شخص شوم تا سزا	برد معراضش بر پیش ناوا
«گرونها دو یکن نان استند	با غسلها در زمان پاکش بزد
چون زمانی رفت و آمد اوستاد	
دیدگان شاکر در بانگست و داد	
کریدار ددست بر سر میزند	التش اندر جرح و آخر میزند
گفت با شاکر استاد ای بشر	جیت حالت قصه بر کو مختصر
در زمان شاکر خاک او قناد	
خاک بر سر کرد و گفت ای اوستاد	
ساعتی اینچایکه خوابم ر بود	چون شدم پندار قواصت بود
سخت تر رسیدم ز جوبنی امان	رهر سر خوردم مایرم ای امان
خود مردم اینچین تقدیر بود	
نیست با تقدیر او تدبیر سود	





گر تو خود را دوست تر داری زیار	کافی را کرده باشی اختیار
در مساوی داریش با خویشتن	مشرکی باشی بوصف ما و من
دوست را کرده دست تر داری ز خود	
قاسمی در عشق و مقبول ابد	
تا تو باشی در میان خامت کار	تا تو زدیگی بخود دورست یار
خود کجای از خود اگستغفار کن	نورا و را پس و ترک نار کن
چند روزی بندگی کن بند و ار	تا بدنت «حسیرم شاه بار
بار اورا چون تو حامل گشته	
با چنین باری چه کار گشته	
که سلامت بار با مترل بری	بهلوانی بردی نیک آخری
که ترا باری بود در بزم شاه	م ازین بارت ای جوین راه
که ز عشقت یک مدد کرد ندیم	می توانی بردن این بار عظیم
زانکه وصف اوست این عشق ای	خواه جیش نام کن خواهی
خود بخود بر خویش عاشق گشت دو	بلا عشق و عاشق و معشوق
غیر او را من نیمنم وجود	پیش او زانت جانم در سجود
نورا و گرفت علم را تمام	
دین بکشتا به بیمنی والسلام	





شکر و سپاس و حمدی قیاس نر و از حضرتیت که ذات او از  
 صفت امکان و صفات او از سمت نقصان و افعال او از صفت  
 عدوان مقدس و قبرا و منزله و محسرات ساکنان روضه  
 قدس و عا کفان عسرسه انس از او که کذا و قاصر و از ایتان  
 شکر او نافر سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما ایتت علی نفسک  
 ناطقه خوش بر ای عاجز موح تو شد لاجرم اغاز کرد ز فزونه اختصار  
 سقف معلق و فرش مطبق و نفس مخلوق بر جان قدرت  
 مطلق و نشان ارادت بی علت او ت انظام سلنه  
 موجودات و ارتباط سفلیات بلویات و اختراع عجایب  
 مخلوقات دلیل علم بی نهایت و بیان حکمت بی غایت او ت  
 و سلامی که نشان ناطقه بشر بر ثاب و درودی که جو بقیر  
 هو الذی یصلی علیکم در نیاید مفضل را رسد که حکمت حکما  
 عالم کمرین بایه حکمت او ت و معرفت عرفا جسدان ر شحه  
 از فیض معرفت او اعنی محمد مصطفی مکرم مجتبی علیه افضل الصلوات

و اکل الخیات و علی الموعزته و صبحه و امرته **صلوات**  
 عالم ز عدم خدای قادر در سلک وجود کرد ظاهر  
 بدان ایک الله بر روح منه که عدم برد و قسمت عدم مطلق  
 و عدم مقید مطلق انت که هر که موجود کرد مثل شریک  
 باری و یک کس را در یک آن واحد هم ساکن بودن و هم متحرک  
 بودن و هم سیاه بودن و هم سفید بودن و مقید انت که  
 اگر چه امروز او را وجودی نیست اما فردا یا ماهی دیگر یا سال  
 دیگر پیدا شود همچنانک مرد مجرد که خدا شد و فرزندان که نبود  
 پیدا شدند سفر مراتب الهی نامشایست و حصر آن از روی  
 کلی نیست

عقل کل نفس کل طبیعت کل	بعد از آن جو سر بهایی آن
جسم کل شکل عرش و کرسی و بس	نه فلک شد با مرحق کردن
فلک اطلس است اول او	اخریش قمر مبین و عیان
پس از آن که اثر و هوا	بعد از آن آب و خاک را میدان
شد تمام انکبه جماد و نبات	ظاهر اید از آن سپس حیوان
گشت باز بکلم حب ازل	ملک و جن و عاقبت انسان
جامع جمله مراتب شد	او ت مقصود کل ز کون و مکان



این همه مراتب ظهورات حقیقت علیت غایب و مقصود از این کلیات وجود انسان بود که جمله معاملات بعشق بازی با او و در سلک هستی اکل از او هیچ موجودی نیست و اوست مقصود امر کن فکان یا بن آدم خلقت الاشیا کلها لاجلک و خلقتک لاجلی و انت تقرتینی و بعد از جمله کلیات از ملک و ملک طفیل راه ویند قوله تعالی و لقد کرنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر خطبه کبری اوست مراد بر عالم ملک و مراد بر بحر عالم ملکوت یعنی ما انسا ترا بر کریم از بر ملک و از بحر ملکوت زیرا که اگر ملکوت مقیدت بخاصه خود که آن قدرت و زمامت و طهارت و از جامعیت انسان محروم است و هر سر جمک او را نیز این معنی می یفت زیرا که او آلات و ادوات انسانست و او در مرتبه قدرت زیرا که عرف ادا معنی را بتمامه کافلی نیست بس انسان بود که بخصوصیت خود جامع جمیع صفات جمالی و جلالی است **ملکت** در یکدیگر استرگشتی عجیب در یک کشتی هزار دریا عیبت کنت کرا مخفیا فاجیت ان اعرف خلقت الخلق لکی اعرف بودم من کنجی نهان خواستم تا شناخته شوم انسا ترا فریدم

تا شناخته شوم و در تورات آمده است زیدان تخلق انسانا بصفتنا و هیستنا هر دو صورت اعطای این معنی میکند که انسان آینه خدای نماست **ملک** حدیث عشق تو پیمان می زنت رخ جو ماه تو آینه خدای نماست چون باب جمله معاینه و حقایق او بود و نفس و جامع جمله مراتب از اعلا علیین تا اسفل سافلین و اصل همه کلیات بود لاجرم جبریل را یک ریاضه ساختند و با وجود از ساق معراج او باز ماند **شیر**

زیر سلوک تو جبریل و اما ماند	که با تو ندارد کس م غفای
تو ساقی حقی که جان و جانها را	ز فیض تو باشد شراب معانی

و در یر لغ ال تعالی غنایت تویق و لقد کرنا بنی آدم بت چون خلیفه بر صورت مستخلف باشد اینجا گفتند خلق الله تعالی آدم علی صورته و مراد بین صورت صورت حسی نیست بلکه صورت صفات ازلیست چنانچه در قرآن جمله صفات و اسماء حی انسا ترا یاد کرده است سبحان الذی امری بعبد لیلان المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لئلا یمن اننا انما انما هو السمع البصیر و من آیات و بیانات بدین معنی ناطقت



آمدیم تحقیق این آیت معنی آنست که پاکست آن خدایی که بر دم محمد  
 شب معراج تا بنماید نشانه‌های صفات کمال او را و عموم مفسران  
 قایلند باین معنی که آنست هو السميع البصير ضمیر آنست راجع است باحق  
 مسلم اما حقیقت سخن آنست که ضمیر راجع با نشات از برای آنکه  
 میگوید که بند خود را بردیم بواج تا بنماییم باو آیات و بیانات خود را  
 زیرا که انسان سمیع است و بصیر و این دقیقه دانستن درین مقام  
 در غایت لطافت و تراست و پندامن الرحمن خلق الانسان  
 علی البیان جوهری که ممکن نیست که غیر او باورسد و او را  
 بشناسد بلکه آنکس که شناخت حق را هم بنور حق شناخت که  
 لایری الله الا الله نه پند خدا را جز خدا پس آن علمی که مخلوقات  
 میگویند که ما حق را شناختیم همان حیثیت علم خداست که با بند  
 از زانی داشته الامامة امر دوده الی اهلها باین معنی کویات  
 لمن الملك اليوم لله الواحد القهار **بیت**  
 بجز طلعت تو درین ام جمال ترا باقاب توان دید کاقاب کجا  
 اکنون انسانی باین کیفیت و باین سمت کمال از مرتبه مبدأ تا مرتبه  
 معاد محتاجست بدو تجلی اولاً تجلی للوجود یعنی حق سبحانه و تعالی  
 از مشیت عظمی انسان را وجودی بخشید یعنی قالیستی که آلات و ادا

شناخت او باشد و آن الت حواس ظاهر و حواس باطنست  
 تا بحشم بیند و بعقل سبارد و بکوشش شود و بعقل سبارد و بزبان  
 گوید و بعقل سبارد و از جمله جوارح مجبین عقل چون سلطانست  
 در هودج دماغ و جمله حواس ظاهر و باطن هر کجا که در عالم  
 کون و فساد جزئی می یابند بدو میرسانند و اوست آدم معنوی  
 و خلیفه الله الاعظم  
 جو آدم را فرستادیم پرورن جمال خویش بر حشر انهدیم  
 یعنی آدمی سمیع بود بصیر بود حی بود مدبر بود مستکمل بود جمال ازلی  
 این صفات بود که از مرتبه غیب بر تبه شهود آمد این تجلی برای حصول  
 استعداد خدا شناسی و خدادانی بود تجلی ثانی را بلسان قوم  
 تجلی للقلوب میگویند یعنی ظاهر شدن حق بر درها تا شنا ساشوند  
 از مودهی بحق جل جلاله و جمله انبیا و اولیادین تمام بکمال خرد  
 رشند لله الامر من قبل و من بعد و تر لا یسعی ارضی ولا سما  
 و لکن یرعی قلب عبیدی المؤمن ایتها پرده بر اندازد  
 اگر دی بگزارای موی تا ایلیح به نمی بخندیدی و آنچه دیدی و  
 خدایرا بشناسی و خاص بند شوی خدایرا تو بر بینی بر غم معترلی  
 اما ستر این حدیث که آسمان و زمین مراد از کعبه اند و دل بند مومن



در کجایند حیث اری سماوات و روحانیات و روحانیات مجردا  
 توسع و کجایی جمیع اسما و صفات نباشد و ارضیات نیز جسمانیت  
 محضند و سعوت و کجایی حق ندارند پس انسان بایست که مرکب بود  
 از روحانیات و جسمانیات قبول تجلی جمیع اسما و صفات خدا را  
 و بقوت جامعیت قبول توانست کردن ملک خوار است که خدا را بپند  
 شوانست بجهت محضیت نور ملک نیز شوانست بجهت کثافت جسمانی  
 چون کمال کل درین مقصد جمع روحانی و جسمانی بود و این باید جامع  
 بغیر از انسان در جمیع آفرینش کیسه را بنود لاجرم نمرات انا عرضنا  
 الامانة علی السموات و الارض و الجبال فاین ان یحملنها و شعقن  
 منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا برین معنی گوای داد  
 و در ضمن این آیت اسرار مالا کلامت چون مردم لیب بران و  
 کردند بعد از تأمل بداند که فی الواقع حق ثابت است  
 اثاب غرت از برج شرف برین کلمه اثری توجیدین کا و من چون دم  
 اما تعیین امانت پیشتر کن که برین باب سخن گفته اند بیان غر و واقع  
 بوده است و بعضی از این گفته اند که امانت یا صلوت است یا  
 معرفت یا وجود و در اینها مجموع کاینات مشترک اند و در  
 قرآن خاص کرده است و حملها الانسان یعنی آسمان و زمین و

جبال

جبال و هر جنس که درین ما بین موجودات امانت را رد کردند  
 اما انسان قبول کرد خطبه کمال او را بلفظ ظلومی و جهولی ادا کردند  
 و این پیش عموم مفسران و اصحاب ظاهر ذمت نه مدح بخلاف  
 اهل تحقیق که ظلومی و جهولی تردیک ایشان مدحت و مدح تمام  
 یعنی قابلا و مستعدا چون ظلومی و جهولی را که استحقاق خلاق  
 الهی عبارت از اذانت و این سیاق غوری دارد و دانستنیست  
 که حصه ملک از این خلاق تعالی باو داده است فیض روح قدس  
 و انوار روحانیات و تقافت و طهارت و مبینت و در  
 فطرت انسان این همه هست مع الزیاده و این کمال زیاده که  
 مخصوص انسانست عبارت از رقیقه انسانیست و استارت بنوی  
 بوی اینست که من عسرف نفسه فقد عسرف ربه روح قدس  
 از عطسه جمالت و نفس انسانی از رشمه جلال روح انسانی  
 ایند افعال و صفات سلطان از است و نفس انسانی خیزد و  
 ذات لم یزل چون استعداد حصول جمیع کمالات موقوف بود  
 بر تالیق نفسانی و روحانی و از تده عرش تا تحت التری میح  
 موجودی را جامعیت این مرد و محصل نیست بغیر از انسان و تا  
 صفت ظلومی و جهولی در انسان نباشد بشر شایسته جمال



چرود نرسد طلومی و جهولیه صد نور نو  
 اما معنی اذ تجاوز شیء عن العکس ضد انجامه نرسد دارد  
 ظلم و جهول صیغه مبالغه است و ضد ایشان علم و عدلست  
 و قتی کظلم و جهل از حد خود تجاوز کنند بدل شوند به عدل و علم  
 پس برین موجب ظلم و جهول مدح باشد ذم اما از خلافت  
 صورت جمعیت میخواهد تا تواند قیام لمطلوب مجموع نمودن <sup>الجن</sup>  
 والانس و الملك و الحیران قوله تعالی حرمت طینت آدم پیدی از  
 صباحا و قوله خلقت پیدی و واد بهر و نفس صفتین معلومین  
 من الجمال و الجلال است و قوله ایضا قلب المؤمنین اصبعین  
 من اصابع الرحمن و قوله بل یداه مبسوطتان و اصحاب الیمین  
 و الشمال منسویون الیهما فافهم فانه دقیق و عدم قابلیت  
 قبول امانت و معنی عرض امانت ایست یعنی در علم ازل  
 معینت که هر شی را بقابلیت آن شی قبول توان کرد و  
 در علم الیه قابلیت جامعیت یعنی نفس و روح انسانی  
 بغیر از انسان هیچ شی را بتود بس دانستن این معنی حق تعالی  
 که بغیر از انسان کسی قابل این معنی نیست عبارت از عدم قبول  
 و عدم قابلیت ایشانرا منع و ابا خوانند بلسان الحال دون <sup>الغالب</sup>

و معنی حمل و قبول با اتفاق محققان هیچ نیست الا استوداد خاص ذائق  
 و قابلیت انصاف بصفات خلافت الهی یا ابن آدم الطغنی جعلک  
 شلی انا حتی لا یبوت جعلک حیالایوت و از اینجا فرمود  
 لا یرال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احبته کنت  
 سمع و بصره و لسانه و یدیه و رجله فی سماع و بصر و یدیه  
 ینطق و یدیه ینطق و یدیه ینطق و یدیه ینطق و یدیه ینطق  
 بیان مجموع میکند بعد از آنکه مراد بآدم نوعت نه شخصها اگر چه  
 بر آدم هم صادقست و آدم صوری که ابو البشر است و اولاد او محبین  
 قوه کان او فعلا و غیر او همگی را این مرتبه هیچ وجه حاصل نیست  
 چون کانیات فی حدیسی و مرشدی راه خدا را شواتد رفت  
 تا کز رست ستر شد را از مرشدی که موید باشد من عند الله تا به پیروی  
 او بحال قیاس خود برسد ما کان لبشر ان یکلم الله الا وحیا  
 او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء الیه علم  
 حکم و این خلقا را تفصیل هست بر یکدیگر مثلا داود خلیفه است  
 و محمد خلیفه و این الاول من الآخر و آدم خلیفه است و ابرهیم  
 خلیفه و این المتقدم من القایلی و لکن فضلنا بعض النبیین علی بعض  
 صورت این آیت با هرست در متصود این معنی چون فیاض جود



کسوت وجود را در کارخانه فطرت الله بفرمان تقی و محیط ابیات  
 بر مقتضی صنع الله الذی القن کل شیء در صورت وصل و فصل  
 بانام رسانید **مصراع** زهی بریشم و بجید زهی ید پینا  
 و بعد از تقلبات حقایق در مراتب اظهار و اخفا و تطورات  
 در الهوار استبداع و ایستقرار و لذت ختم الهوار اهریز  
 رنگی و قابلیت قبول کردند **شعر**  
 این طرف که از یک خم هر یک زیمی بستند وین نا که از یک کل در سر قدی  
 سلطنت قدم بغت جمال و جلال از جهت کمال و اکمال در مایا  
 افعال نظهور پیوسته کل اجزای شمس حسد مشرق  
 سر نیز لاله انچا بین شد که معانی اعیان در مظاهر کون  
 پر تواناخت این همه نقش کونا کون از قدس لاهوت بر  
 الواح ناسوت ثبت گشت **شعر**  
 من یک جانم که صد هزار است تم ججان و بد تن که هر دو هم حوتم  
 خود را در کوی ساختم اینست عجب نا شاد کنم آن در کوی را که منم  
 از همه عجز آنک از شدت ظهور مخفیست و در عین قرب محتجب  
 و الاغایت پنداسی ایت و اما هزاران هزار کس یک کس  
 باین قرب و باین لطیف نرسد **بیت**

محمد پشندند این نقش که من می نیم محمد خوانند این عرف که من می خوانم  
 خورشید ازل از مشرق لم یزل طالع و لا معنت و فیض آن  
 در عرض ابد الابد منبسط **شعر**  
 پیدا تر ازین نمی توان بود ظاهر تر ازین نمی توان شد  
 چون این نور منبسط را غایت ظهور این بود که در انسان  
 پیدا شد **شعر**

عشق را سر کوی خود سفر کرد	بر مرتبه شاه گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال	هر کتم عدم که پی سپر کرد
پسخت نشان صورت خود	اندردل شک ما نظر کرد
و ایافت امانت خود اینجا	وانکه جو تفسیر بیام و در کرد
خود آن سر کوی بد که اول	زا بخا بهم جان سفر کرد
جازا مینایب خود اینجا	و داشت لباس خود در کرد
در جان پوشید و باز خود را	این بار لبای پس مختصر کرد
انگاه جواشاق تا بان	سرا زده هر سر آری در کرد
در جمل بچشم بند اغیار	ظاهر شد و نفق خود بش کرد
تقلیب ظهور او در اطوار	اظهار کمال پیشتر کرد
ای دین تو نیز دین بکشای	ما را جز خویشتن خبر کرد



می بین زح جان فرای ساقی در جام جثمان نمای بایستی  
 حقیقت را عشق می نماید و محبت نترسید که پادشاه حقیقت  
 اعلام نصرت و خیم دولت از خلوتخانه عزت عزت ان  
 الله غنی عن العالمین بغضای صحرائی فاجیت ان اعرف مرفوع  
 و منسوب گردانید فتح باب جود و بر اسباب جود در حال و  
 استقبال مقرر و مثبت شد **ثبت** الله الذین آمنوا بالقول  
 الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة صورته امضایافت  
 عشق از زکوی خود سفر کرد مراد بعشق اینجا حقیقت است که  
 هم اشیا را از وسایل برید و آمد آدا ویند بر مرتبه های گذر کرد  
 یعنی از مرتبه ذات بر مرتبه صفات و از مرتبه صفات بر مرتبه اسما  
 و از مرتبه اسما بر مرتبه افعال و از مرتبه افعال بر مرتبه آثار  
 صحرائی وجود گشت در حال یعنی از مرتبه قوت بر مرتبه  
 فعل آمد هر کلم عدم که می سپرد مراد بکلم عدم عالم  
 قوت است محبت نشان صورت خود یعنی صورت محبت  
 جمیع صفات از حیثیت ظهور بکثرت منبسط شد یعنی از  
 مرتبه اجمال بر مرتبه تفصیل و از گوش بهوش و از دوش باغوش  
 درآمد انی انا الله رب العالمین لا اله الا انا خود ان مرگوی بد

از آنجا هم جثمان سفر کرد وجود از حیثیت موجودیت  
 قوع کان او فعلا موجود است یعنی بعد ازین که تفصیل آمد و  
 میر جثمان کرد همان وجود قویست بود که بر مرتبه فعل آمد  
 جاز اینهاست خود آنجا یعنی روح انسانی را بجلافت خود  
 در صورت نفی و اثبات و ظهور و کون باز داشت که انی جاعل  
 فی الارض خلیفه **و کلمه** در تاریخ سنه تسع و سبعین و  
 سبعه ایام بود که در شهر مرآت صاهنا الله عن الافات  
 در خانقاه جدیدی در جوار مولانا ظهیر الدین خلوقی زاد الله  
 توبه ساکن بودیم وقت سحر اعلی حضرت مولانا با کریم نام  
 در جن مدام از خلوت خود پرور آمد و عسرم خلوت داعی کرد  
 و زیاد بر آورد که از برای خدا بگو که میگویند و سخن اقرب الیه  
 من حبیل الوری یعنی از رک جان نزدیکترم بادم و پناه گشت  
 سال میدو آتند و هنوز نسیم ایم این فقیر کفتم مراد بقرب  
 قرب مکانی نیست بلکه قرب مکان است از مجازین فقر عسری  
 حاضر بود فریاد بر آورد و گفت مسلمانان این حکایت همان حکایت  
 میخون ما و الله نه نیست که بخانه رفتی و هر چند چری خوردی  
 چون پرور آمدی بر سیدندی که هیچ خوردی تشنم آغاز کردی



که هیچ نخوردیم و هیچ نبود امیرزاده ابدال را بخانه برد و نعمت فراوان  
 از هر جنس پیش مجنون نهاد مجنون خورد جز آنکه نتوانست  
 بعد از میری دست باز کشید امیرزاده شمشیر کشید و سوگند خورد  
 که اگر دیوانه دیگر ازین طعام خورد بشمشیرش خوام زد دیوانه  
 از ترس جان آن مقدار که امکان بود و مجال داشت لغت چند  
 بکار برد و بعد از آن گفت که آن مقدار که امکان بود و مجال داشتیم  
 طعام خوردیم اکنون اگر شمشیر و اگر هلاک امکان یک لغت نیست  
 بایستی امیرزاده حاکمست امیرزاده کسی را گفت که دیوانه نکند  
 بیرون بیا که میر خوردی دیوانه گفت نعمت فراوان بود اما از  
 ترس شمشیر چری شوا نسیم خوردن بس مخرایق از ترس  
 شمشیر آن الله عتی عن العالمین در حجاب حرمان مانع اند  
 انشاء الله که حجاب حرمان بوزایقان مبدل گردد آن لطیف لما شیا  
 قصه با پنجار رسید بود که در ویشی عزیز الفاس معنی  
 رباعی شیخ الاسلام قدوق الانام شیخ عالم قطب المشرقین  
 تاج العارفین فخر العالمین ضفیع العالمین شیخ ابو سعید  
 قدس الله روحه والعزیز فرموده است نمود که در سلک رسا  
 مثبت باشد و آن اینست

حورا بتظاره نکارم صفت زد	رضوان ز تعجب کف خورد کف زد
آن خال سینه بران زخان موقوف	ابدال زیم جنک در مصحف زد

سپاس فی قیاس حضرت حق را جلت عظمت و علت کلمه کن  
 خورشید ازل از مشرق لم یزل بر قلوب قابل و نفوس کامله و سنا  
 خود فایض دلا مع گرد آید و فیض آن در ظهور تجلی جلال که سبب  
 هدایت عالمیانت بر سر صده ابدال باد بنسب کشت نا حقایق  
 و معانی آزان اشارات و عبادات و کریدگان جناب عزت  
 احدیت از کمن قابلیت بعدن حاصلیت رسید و ذلک فضل  
 یوتیر من یشاء واللذو الفضل العظیم وصلوات نامحدود و اود  
 نامعدود بر روح مطهر محبوب عاقبت محمود باد که واسطه  
 جمیع کالات و مکارم اخلاق ان حضرت خلاق من حقیقه الاطلاع  
 الی یوم التلاق وجود مبارک او بود علیه من الصلوات از کما  
 ومن التقیات انما

صدر عالم اثاب شرع و دین	صفوت آدم پیغمبر المرسلین
ما حی عصیان آدم نام او	هررد و عالم پر عه خوار جام او
اختیار ایسانی اختلاف	افتخار و دده عبد المناف
جان پاکش معدن صفای	شمع ایوان هدایت مصطفی



صلوات الله عليه وعلى آله وصحبه اجمعين اما بعد  
 هر چند که از آن معدن که آن معانی تنزل فرموده است  
 اتساع آن دارد که معانی و حقایق بی حد و انداز آن توان گفت  
 اما وجه مختصر برای فهم طالبان نوشته شد والله الملقن و  
 منه التوفيق والاحسان و علیہ التکلان حور اکنایت ار  
 حوران بهشت اند و رضوان اشارت بخزانه بهشت و شیخ  
 قدس سره اینجا ترجمان لسان جنسیت و مراد به نکار درست  
 و نکار انرا گویند در اصطلاح که بوجه سداد و صلاح بحال  
 صفات مرغوب و محبوب باشد و این کال جمعی اعتدایلی  
 از میان همه ایشان نوع آدم را سلسلت که خلق الله تعالی آدم علی  
 صورت منسوخ دولت و بهجت اوست و لقد خلقنا الانسان  
 فی احسن تقویم طسیر از خلقت زیبا بی اوست و چون بحکم  
 صریح و قول فصیح و علم آدم الاسما کلها ثم عرضهم علی الملائکه  
 در قوت قابلیت آدم معانی جمله اسما موجود بود بر وجه کلی  
 و گیتیم که نکار کسی را گویند که جمله صفات کمال آراسته باشد  
 و از جمله مخلوقات بدین کمال موصوف و معروف آدم  
 لاجرم شیخ نور الله مرقل در مقام ترجمان بلسان وحدت

بگوید

میکوید که در وقت ظهور آدم که نکار عبارت از ذات ندای صدای  
 انی جاعل فی الارض خلیفه بگوش ملا اعلی رسید ملک و حورا  
 و رضوان چشمن و جمال آدم را هر یک بقدر صفوت خود مشاهده  
 کردند و چون چشمنی که ایشان دید بودند «انواع و ااضاف  
 خود مثل آن هر که نیافتا بودند و تصور کرده از غایت تعظیم  
 صف زدند بلاخطه مشاهده او از غایت حسن و جمال بی مثال او  
 و از تعجب دستها بر زمین زدند و فراد بخال کسبه ظهور سمت فعی ادم  
 بر بغوی بود که بر رخان عصمت آدم یعنی ظاهر صورت و  
 باطن بیست بصورت و معنی فون پیدا شد و از این خطاب است  
 رب الارباب از عقل و ادراک منحلگشت و ابدال را از بدل  
 گرفته اند یعنی از بهیت آن صدمت عقل و همش و علم و فکر بر موجب  
 فلما بسطوا منها جمیعا فاما یا تمکم از جدا گشتند و ابدال شد یعنی

عقل بیدل شد بجزرت

کو هیچ کسلی که در و سدی نیست	کو هیچ بقولی که در و ردی نیست
در جلوه که های ترجمان شده ام	کین جلوه که های تراحدی نیست
صیاد ازل جودانه در دام نهاد	مغی گرفت و ادشش نام نهاد
هر نیک و بدی که می رود در عالم	خود میکند و بهانه بر عام نهاد



آدم شوائب که موسی وار مر از کرپان عشرین مستی برآرد که  
 ان می الافشک فصل هامن تشا و هندی من تشا ازیرا که موسی  
 مست و حدت بود و آدم مست هیت و چون ابدال شد میان عقل  
 و جبرت این مقدار مجال یافت که چک در مصحف زد که ربنا ظلنا انفسنا  
 مدتی درین حالت می بود که منشوا اشارت بشارت ثم اجنبیه ربه  
 تقاب علیه و هدی یافت این بار مجال با کمال آدم را جلوع دیگر بود  
 چون از مصادمات تجلیات حقیقت آدم فانی شد صفات ازلی  
 بقوت قنار و بروج آورد و این بار وجه ظاهر و باطن بگلگون  
 قنار پخته شد **یک نقطه خال حسن** خوش را برآرد  
 آری ز نقطه است که گرد در سزار عین **حرا و رضوان** باز از تعجب  
 این قبول و زیادتی بجهت و لطف صف کشیدند و دستها بر  
 هم زدند **امروز در مجال تو خود چیز دیگر است**  
 امروز **عاشق شیدا کند روا** ان خال سید بران رخا طرف  
 درین ولی مراد مجال سینه قنار القنات چون در مرتبه فعلی آدم  
 ربه یک قنایا قده بود از قدس و تراست و عصمت و انجا خال  
 عبارت از ان بود و انجا خال سیه عبارت از قنایا ذاتی آدم است  
 که اهل الله آنرا قنایا القنات گویند و مراد برخان درین مرتبه و جبر روح

و دل اوست که فانی میشود تجلی ذاتی احدى و ان قاخالت  
 بر چسب معنوی او که در چسب می افزاید ابدال زیم چک در مصحف زد  
 آن قوت اول آدم ابدال بود که هوش بدست سپرده و عملش  
 بجزت بدل گشته بود و این بار خود را بحق برسد و بکلی از میان برد  
 رفت و اگر درین حال با فانی مغلوب قنایا بودی خراست درین حال  
 بماند عنایت ازلی دستش گرفت و بعد از مستی همشیا شد و  
 بمقام اعتدال و صحو باز آمد که کرامت در صحوات بدان آید که الله  
 بروح منه که انجا مراد بادم نه شهادت صفت بلکه معنی آدمیت است  
 یعنی انسانیت که آن معنی قابلیت همه معانی و ترقی و تنزل و کمال و نقصان  
 دارد از قنایا الله و ایام حلاق الذکر و الفکر و وقتنا و کلم طلب  
 التحقیق انه خیر صاحب و رفیق و خصوصیت این رباعی به  
 پیماران است که قایل در حالت انشا فطره تجلی اسم نافع بوده  
 باشد و چون در دوران از حضرت اوست جل جلاله و عم نواله  
 ولاد غیره بس بهم حال میزل و لایزال اشتغال قلب قایل  
 و نفس کامل بدان جناب جلال خواهد بود **الله**

اگر کم کرد این پیدل از ان دلدار جوید و کرانه رمد عاشق زکوی یار جویدش  
 و کاین بلیل جانم بیز از قفص ناکه زهر خاری مجویدش از ان کلزار جویدش



و کرد زدی زدی بقی بزد و نقد عاشق را ز جبین طره مشکین آن طره را جوید  
 اگر در ابدان حضرت دلدار می از وحش بریشانی و دشت چرانی  
 خلاص یابی **قصه** از دل رسید سر جبرویم رسید و من  
 دل را بدست دادم و از درد دل بر جگر دل پیش او باشد کار  
 دل نکو باشد گویند شیخ رویم قدس الله تر العزیز در سفر  
 بل و عسرا ری رسید  
**معر**  
 دید درویشی مر اندر جیب دل غم غرق بجز نیستی فارغ رخلق  
 گفت صوفی کس بر او کل بین در جوابش گفت بر در راه دین  
 مرفرو بود در رون دل نکر تا نیکی در رنگ و بو بردن بر  
 چون نظر در دل کیکنی ای خرد دان صانع خود را توان دیدن عیان  
 صنع بینی که کنی در کل نظر مرفرو بود در رون دل نکر  
 صد سزارش رحمت حق بر روان خوب گفتت این سخن نعم الیان  
 لیک در کل تیر توان دید دوست جمله ذرات جهان مرآت اوست  
 یا سخن را از غمش پاد کلک لاله را از درد او خون در دست  
 که نبودی رنگ او در لاله زار کی زدی بلبل بر آنجا ناله زار  
 در همه کلار رنگ و بوی اوست  
 او منزه از صفات رنگ و بوست

تعالی الله عن ذلك علوا کیرا پیش اهل شریه عفت و عسرت  
 تا بجایست که زبان بیان از تو بر آن عاجز و قامت **معر**  
 که صد سزار سال همه خلق کایا فکرت کند در صفت و عسرت  
 افرو بجز معرف آینه کای الله داپسته شد که هیچ ندانستیم ما  
 جای که آفتاب تیاید زاوج سرکشیکت مصلحت زرم در  
 انجا که گوشت رعد بجز نطق جرح ز نور در کسبوی نواجون کند ادا  
 انجا که بحر نامشائیت موج شاید که شنمی نلند قصد اشنا  
 عقلی که می برد قنوج در دریش زد چون آورد لعسرت کرد کار پا  
 حق را بحق شناس که در قلام عقول می در کشد نهنگ تحسیر من و ترا  
 گویند پیشه بر لب دریا نشسته در پیش مر کلند بصد عسرت و عنا  
 گفتند حجت حاجت ای پیشه گفت آنگاه این همه دریا بود  
 گفتند خوصلا حونداری مکر جنین گفتنا ایندی از و چون دم رضا  
 عقلم سزار بار بروزی کند خوش عشقم خوش می نلند ذره را  
 جاوید در متابعت مصطفی کریز تا نور شرح او شودت پسر و معتدا  
 چشم و چراغ ملت و نور و جسم دین صاحب قبول منت قران صاحب لولا  
 کان بود ملک عالم و او بود زر کان مس بود خاک آدم و او بود کیمیا  
 چون آفتاب از فلک دین حق بتا نامرد و کون پر شود از نور و الفضا



بکام تو باد امم کار تو خدازند یاد آنکه دار تو

والمحمد رب العالمین والسلام والتحیة والاکرام

م

و یحذرکم اللہ نفس مال للزباب و رب الارباب و ما قدر و اللہ  
حق قدره غور این قصه بیان کند سالک راه خدازاناکیز  
که علی اللوام بدو پر حرف و رجا سلوک کند تا آنجا که لسان حال  
او گردد

**س**  
رستم از خوف و رجا عشق را بجا خوف ای خاک بر شرم و جیامنکام چشائیت  
در کج خلوت ساکن بودم بکلم نص صریح احلا با اخلا با ناکام  
هدید فرزند بیمار کی آمد و زمان سیمان زمان باین فیر  
مشتهام رسانید هر چند که ضعف و مخافت غالب بود  
با مثال آن او مشغول شدم و امید مخفرت غرت خانت  
که این مختصر را که مشحون بر بسی فراید جلیل و جمیلت چونک با معا  
تظیر تامل کند بعاینه او متحقق کردند و آنچه میان عموم  
شلت که خدا خلقت باز زانی دهد یعنی لمعات انوار قدس  
بقابلان دهد متعه الله بها و با شاهها نصیحت در ویشانه  
اینک غنیمت دادند و منت را که سالها باید که در بیستان طر  
نهالی بدین سر سبزی و بهجت و استعدادی بدین قابلیت و  
لطف پیداشود و طیف دعا آنک **ب**  
جهات بکام و فلک یار باد جهان او نیست نکه دار باد



بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين  
 اول بصحتی که سلامت دین و کشاد را بیان متوطت  
 در ابتدای این مکتوب ثبت افتاد و میهنه <sup>عزت</sup> قال الله  
 تبارک و تعالی قد افلح من زکها و قد خاب من دسا <sup>عزت</sup> حضرت  
 جلت عظمته و علت کلمه میفرماید که بدستی که فلاح یافت  
 آنک پاک کرد نفس خود را و بد دستی که نوزیدگت کسی که نهان کرد  
 نفس خود را بفقور که فخر سبب کم نایب است بس چون درستی  
 ای بنده خدای مخر خداوند جل و علا که دستکاری در انت که  
 نفس خود را پاک کنی و گرفتاری در انت که نفس خود را  
 الوده کنی و الوده کناری بدانک پاکی نفس در جرحرت و  
 الودگی نفس در جرحرت اکنون میگویم پنج چیزت که هر شری  
 که در عالم بوده است و منت و خواهر بود ازان پنج بیرون است  
 و پنج چیزت که هر شریری که در عالم هست و بود و خواهر بود  
 ازان پنج بیرون است اما پنج اول گرفت و شرک و تفاق  
 و بدعت و معصیت و ان پنج دیگر ایمان و توحید و اخلاص  
 و سنت و طاعت و ازان پنج اول بدین تانی پاک توانی شد از کفر  
 با بیان و از شرک و تفاق بتوحید و اخلاص و از بدعت و معصیت

بست و طاعت و ما دام که نفس خود را ازان پنج بدین پنج پاک  
 نکرده باشی بلکه الوده کرده باشی و گذاشته طمع مدار که بعالم  
 آخرت دستکاری یابی و الله اعلم و الله علی کل شی قادر

فبذلک الله اعلم

بسم الله الرحمن الرحيم قال النبي صلى الله عليه وسلم اعمال البر  
 يعلمها البر والفاجر ولا يجتنب المعاصي الا المصديق وقال  
 عليه السلام من لعن مؤمنا فکا ناقلا و قال عليه السلام  
 حرمة مال المؤمن حرمة دمه و قال عليه السلام اوحى الله تعالى  
 الى داود عليه السلام بشر المذنبين باثني ملك غفور وانذر الصديقين  
 باثني ملك غيور و قال عليه السلام غسل الرأس يزيد في الحفظ  
 والوسخ يورث اللبثان قال الله تعالى كنت كرا محنيا  
 قبل ايجاد العالم والادم **سؤال** حق تعالی که مخفی بود  
 اگر از خود مخفی بود جهل لازم آید تعالی الله عن ذلك و اگر  
 از غیر مخفی بود چون غیر او نبود از که مخفی بود **جواب**  
 این بجا نیت معنی است که حق را در ذات خود تعیین بود  
 ولی در غیر تعیین نبود و عدم تعیین و ظهور او باین معنی



عبارت از مخفی بودن است یعنی کنت کزانی فی الازل و کنت عارفا  
 بذاتی فی ذاتی و لم یکن شیء موجودا حتی لعرف ذاتی و المخفی  
 عبان عن هذا **سؤال** ذات حق دایما مقتضی آن بود  
 که او را بشناسند لقوله فاحیث ان اعرف چون مقتضی آن بود  
 اقتضای ذاتی از لا بود و کالات الیه مجموع بالکلیه جاصل  
 بود توقف در ایجاد عالم چرا که **جواب** بدانکه این  
 مسئله عظیم مشکلت و حق جواب این مسئله توان ادراک کردن  
 اما محقق این فرمود که بمخالف این ذات مقتضی آن بود که  
 عالم را ایجاد کند مقتضی تاسی در امور الهیت بود و فاعل  
 مختار بود که یفعل الله ما یشاء و حکم ما یرید توقف در ایجاد کون  
 نه از بهر آن بود که قدرت ایجاد او موقوف بود بر امری  
 که محصول حق نبود بلکه از بهر حکمتی که لایق الوهیت او باشد  
**سؤال** چون مشیت حق تعالی از ایجاد عالم  
 این بود که اعیان اسماء چینی خود را در کون جامع مشاهده  
 کند و کون جامع عبارت از آدم و نوع انسانست تا خرد  
 ایجاد آدم و کون جامعست بعد از ایجاد عالم وجود **جواب**  
 عالم اسباب کمال ذات آدم بود تا بدین اسباب همه کمالا

و در احاطه شود پس اسباب مقدم باشد و مسبب موخر دیگر  
 آدم کسب بود و عالم کجینه تا کجینه نباشد قیام کسب نباشد نزد  
 محقق مجموع کاینات از عالم صغری و کبری یک بند است  
 و آدم قلب و باطن این بند بس صورت این ظاهر باید  
 که موجود باشد تا قلب را آنجا محفوظ تواند بود عالم صورت  
 صفت که محسوس قدرت و آدم را آن صدف بس وجود  
 صدف مقدم باشد بر وجود که صدف جای ذات در و گوهر  
 علی النفع **سؤال** تقدیم آدم بر محمد و تاخیر ارسال  
 او از انبیا جیود **جواب** محمد صلی الله علیه و سلم  
 بحسب معنی و رعایت بر آدم و غیره مقدمت که اول ماخلق الله  
 تعالی روحی اما بحسب صورت تاخیر او آن بود که آدم صدف  
 وجود احد است و خاتم در آن صدف از بهر آن تا در محمی باشد  
 حکمت این تقاضا کند که وجود صدف حامی ذات در محمی بود  
 دیگر از بدایت نهایت و از حیض باوج کمال ترقی  
 میکند آدم بدایت کمال و خاتم نهایت کمال و بدایت مقدم  
 بر نهایت دیگر آنکه محمد منظر ذات حقست و آدم  
 منظر صفات و اسماء او تعالی بنسبت با قدم از باطن ذات



بظاهر صفات نظر کرده میشود اما نسبت حدوث از ظاهر  
 صفات میاطن ذات ترقی کرده می آید چون آدم مظهر صفات بود  
 باین معنی مقدم آمد آدم مطلع دیوان دار الملک خداست بود  
 و خانم شهبخت قصید غسرای الهی آدم صورت خانم بود  
 و خانم معنی آدم **سوال** چون بکشف و عقل دانسته شد  
 که حکمت در ایجاد عالم و آدم و نفوس سماوی و ارضی علوی و  
 سفلی این بود که خود را در غیر شاهان کند و تعیین معلومات  
 ازلی در تعینات موجودات عینی ظاهر کرد و اکتفا و اعدام  
 و پدم و محو از برای چه بود **جواب** اکتفا و اعدام در  
 حقایق و ذوات و ماهیات و معلومات نیست بلکه در صورت  
 و ابدان و ظواهر قفا و عدم طاری میشود و چون تصویر  
 و تدبیر اشکال و هیماکل بهر اشکال آدم بود و نفوس پس  
 بواسطه این اسباب و الهت جسمانی و ظاهری و صوری  
 نقش کمال پذیرد و بعد حصول کمال پدم صورت و  
 زوال آن حال نیست یعنی بحقیقت عدم و قفا متصور نمی شود  
 و نزد محقق یکذات و یک حقیقت است که در صور مختلف  
 جمال مینماید عالم صورت قدم و قدم معنی عالم **سوال**

چون بحقیقت ذات واحدت و وحدت لازم او تعدد و تکثر  
 در صورجات **جواب** صور مظاهر صفات ذاتند  
 و تعدد در صفات ثابت پس تکثر در صور بحسب تبعیت صفات  
 نه بحسب ذات **سوال** تکرم نوع انسان که ولد  
 کرناست یعنی آدم بحسب صورت یا بحسب معنی صورت نشاید که  
 مکرم باشد که دخل الانسان ضعیفا و نشاید که بحسب معنی مکرم  
 باشد که آن کان ظلوما جهولا لغت اوست **جواب**  
 آدم مکرمست بهیأت مجموعی خویش نه بحسب صورت جدا و نه  
 بحسب معنیها و بهیأت مجموعی او مظهر کل کائنات و مطلع  
 جمیع طوابع صفات الهیست و سر جبین باشد او مکرم باشد  
 و اگر گویم که شرف نوع عنصری بشری بحسب انسانی اوست زیرا که  
 معنی انسانی عبارت از روح قدسی اوست در روح آدمی ارب اشیا  
 بالحق العلی الاعلی و کل ما ههرا قرب من الله هو اکرم و اشرف  
 من جمیع ما خلق آمد **سوال** دعوی کردی که اگر میت  
 از حیث اربیت اوست چرا انسان ارب بالله است اربیت او  
 بحق بجهت **جواب** یکی آنک اول شی که حق تعالی  
 از پر تر انوار ذات احدیت خود پیازید روح انسانی بود که



اول ما خلق الله تعالى روجي و ممد اشيا از روح انساني پازيد  
 چون اديت ثابت شد اقریت ثابت گشت دوم آنک جمله اشيا  
 بواسطه موجود شدن از حق واد موجود ستی واسطه و مرجع  
 موجود باشندی واسطه اقرب بود سوم آنک همه مکونات  
 بخطاب امر کن موجود شدند و سپس انسانی غمزه تخمیر مدی سبحانی و  
 این عبادت از دست جلال و جلال تا از قدرت و ایجاد و  
 از او تا فعل و صفت تقاوی عظیم باشد چهارم آنک مخلوق  
 عالم کبری پیش روزت و تخمیر تقیسی انسانی بجهل روز و تانی  
 از مرتبه الهیت در تخلیق ذاتی متضمنی کمال حال قرب و عزت  
 و کمکت این ذات بود **سوال** چون حق عالم را  
 بهر آن ایجاد کرد تا صفت و اسما الهیت خود را در غیر مشاهده کند  
 بکدام صفت ایجاد عالم کرد **جواب** بصفت جمال مستی  
 عالم بید کرد که تصادم الجمال و الجلال تغلب الجمال علی الجلال  
 لقوله سنت رحمتی غضبی **سوال** مرجع جمال بر  
 جلال در اتقاضای ایجاد عالم کدام صفت بود **جواب**  
 صفت محبت بود و محبت متقاضی شد که بحسب تقاضای صفت  
 ربوبیت جمال در ایجاد عالم بر جلال رجحان یافت **سوال**

در محبت که صفت ذات حقیقت معنی که مناسب عزت قدم باشد  
 حیت **جواب** محبت ارادیتست بانعت رضا  
 یعنی بریدش باشد بصفت رضا **سوال** اول چیزی که  
 حق تعالی ظاهر کرد چمود **جواب** نزد عرفا  
 روح محمد که اول ما خلق الله تعالی روحی و نزد حکما عقل که اول  
 ما خلق الله العقل و عقل و نور و قلم و روح این هر چهار یک  
 جوهر است تطهر حیات ذات جوهر روح میگویند و این معنی  
 مستنبط است از قول رب العرش که و تخی فی من روجی  
 و نظر بدک و علم و معرفت این جوهر را عقل میگویند و نظریان  
 که او مصدر کاینات و بسبب وجود او نقوش مکونات بر  
 الواح عدم ظاهر شد او را قلم میخوانند و نظریان که حقیقت  
 این جوهر نور محضت و در شانه طلت و حدوث در وی  
 او را نور نام کردند **سوال** این چهار نفی که در جوهر  
 روح را حاصلت هر یک از صفتی حاصل آمد اند یا مجموع ار  
 یک صفت **جواب** هر یک از صفتی حاصل  
 آمد اند حیات این جوهر از حی قیومت و ادراک و معرفت  
 او از علم قدیمست و سبب بودن او ظهور موجودات را از ایجاد



ونوريت او از نور جمال قدس الهيئت سوال  
روح انساني از نور ذات حق بظهور آمد يا از صفات جواهر

بقول بعضي از نور ذات و بقول بعضي از صفت جمال و جلال  
كما قال قطب الاقطاب نجم الكبريا عن سيد العارفين ابي بكر  
الراسطي رحمه الله عليه تضاد صفة الجلال و صفة الجمال فتولد

منها الروح والله اعلم **ولما ايضا**

قال خطور الخواطر امواج لجة افعال الله تعالى قال  
الحقيقة الانسانية عند هبوطها من عالم الغيب الى الشهادة  
سميت بالروح لقوله تعالى ونفخت فيه من روحي والنفخ عبارة

عن الهبوط وعند رجوعها منها الى الله تعالى سميت بالنفس  
فاذا رجعت اليه فهي الممثلة لقوله يا ايها النفس الممثلة  
ولو اشتغلت بالنسوق والنجور فهي الامارة لقوله

ان النفس الامارة بالسوء وقال ان القنا اعلى من  
البتا لان البقا نسبة الى الصفات والفتا نسبة  
الى الآلات والذات اعلى من الصفة فنسبة القنا الى الذات

ان القاني سمي في حال القنا ليس له صفة ولا نعت ولا رسم ولا اسم  
فهو سادج من جميع ذلك وكذلك الذات من حيث الصفة

ونسبته البقا الى الصفات ان الباقي من يبقى ببقا الصفات  
والنفوت والاسما والرسم وقال المهاجر من طاجر  
من الغربة الى الموطن الاصلى اي من الكون الى الحق والانصار

سم الذين يصرون اليه بتغليب صفات الكمال على النقص  
قال الله تعالى اذ قال عيسى بن مريم للحواريين من انصاري  
الى الله قال الحواريون نحن انصار الله والحواريون القوي

الملكبة التي تقويه في النصرة وقولهم حيث قالوا نحن  
انصار الله عبارة عن القوية التي اقاموا بها وسئل

سلام الله عليه ايضا ان الحقيقة الجامعة كيف تظهر في  
زمان واحد في صورة في صورة سيد العالمين وعلي بن  
ابي طالب عليها السلام اذ قال جماعة من الاكابر ان الله

لا يتجلى في صورة مرتين ولا يتجلى في صورة لاشين  
فقال ان الحقيقة الجامعة من حيث جامعيتها كمال البنوة  
والولاية ظهرت في صورة سيدنا محمد صلى الله عليه وسلم

ومن حيث جامعيتها كمال الولاية دون البنوة في صورة  
علي بن ابي طالب عليه السلام وسئل ايضا عن  
خاتم سليمان واخذ الجن عن يده فقال سلام الله عليه



خاتم سلیمان هو قابلیته واستعداده الفطرية التي تظهر  
 من القوة الى الفعل والجن عبارة عن الصفة البشرية و  
 الاخذ عبارة عن ستر الفايضة ومنعها عن الظهور في  
 طريق السلوك عن القوة الى الفعل ثم سبيل  
 اذا كان الخاتم قابلية واستعدادا فما الاصبع التي حفظ  
 الخاتم فقال عند اهل التحقيق يد الله تعالى عبارة  
 عن صفة الجلال والجمال فكانت الاصابع عبارة عن الصفا  
 التي تحتهما لانها تفصيلات لهما كما ان الاصابع تفصيلات  
 ليد الانسان فكان اصبع سليمان التي حفظ خاتمة الذي  
 هو قابليته واستعداده هي صفة الله التي غلبت على  
 حقيقة الجامعة لجميع المراتب التي تليق بجماله وترتب  
 وتوصله الى كل المفاصل وقاب التوجه انصرف  
 وجد القلب عن اليفر الى الله تعالى والترقب امتداد التوجه

فصل في

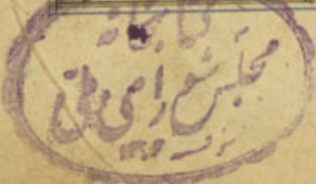
احدیت تعقل ذات بدون اسما وصفات وواحد  
 تعقل ذات باعتبار ثبوت اسما وصفات وحق  
 بمقتضى فاحسب ان اعرف وجود محس قابليات

مکته رغیب هویت او کما کان مستغنی از ظهور و اظهار

فصل في

ماد جاروب کله طبعه است و در بدريا درياي هستي  
 وجود طالب و در ابيصار مشورايند اوصاف و اخلاق  
 نفس است بازان جاروب را آتش بسوخت  
 گفت از آن آتش تو جاروبی برار یعنی بعد ازین که نفی  
 ماسوی الله کردی جاروب نفی از آتش عشق جاروبی ساز  
 و حاشاک هستی خود را جاروب عشق بروب که  
 وجود که ذنب لا یقاس به ذنب کثانه خود ماند و نه عالم  
 هم ز خود بشود نه از من و تو لمن الملک و احد قهار  
 قدم الکتاب بعون الملک الوهاب فی يوم الثلاثاء  
 رابع شهر جمادی الآخر سنة الیوم خمسين و ثمانماية

على يد العبد الضعيف صدر القلندر  
 والمجد لله رب العالمين والصلوة  
 على محمد وآله وصحبه  
 اجمعين





محدث زده و **المؤمنون** نعم  
نعم و نعم و نعم  
نعم و نعم و نعم

و عشق تو کس جن من زار باو  
محدث زده و غریب بی یار باو

من ندانم تویی کمن جونی  
من بی تو جهانم که صفت نه توان کرد

ای شاه جان تو نیاید آزار  
دانا دل و عالم بخت بزوار

قتادیم بر در تو زار زار  
از روی کرم ز روی حاکم بردار

مهر چند که در زمان یک محرم نیست  
بنیاد اساس دوستی حکم نیست

کادر همه حال با بخش دل شادیم  
چون بسلا متنت دیگر نیست

**لکامه کس**

«عشق تو کس جن من زار باو  
محدث زده و غریب بی یار باو»

آنکه صد  
هر چه در دلش است

ای شاه جهان از تو ساد آزار  
دانا دل عالم بخت بیزار



عبداللطیف

نام بیت من ز غایت لطف  
چون کبکیده

معما

ایست میان کل چو کبکیده  
نام بیت من ز غایت لطف

ایست میان کل چو کبکیده

نام بیت من ز غایت لطف  
چون کبکیده  
ایست میان کل چو کبکیده

دردی

مجلس و...







